



شنای شبانه

ترجمهٔ مریم فتحی

مگان گلدین

فهرست

درباره نویسنده

سپاسگزاری نویسنده

۱: هانا

۲: ریچل

۳: ریچل

۴: مجرم یا بی گناه

۵: ریچل

۶: هانا

۷: مجرم یا بی گناه

۸: ریچل

۹: هانا

۱۰: گناهکار یا بی گناه

۱۱: ریچل

۱۲: مجرم یا بی گناه

۱۳: ریچل

۱۴: ریچل

۱۵: ریچل

۱۶: ریچل

۱۷: هانا

۱۸: ریچل

۱۹: هانا

۲۰: ریچل

۲۱: مجرم یا بی گناه

۲۲: ریچل

۲۳: ریچل

۲۴: مجرم یا بی گناه

۲۵: ریچل

۲۶: هانا

۲۷: ریچل

۲۸: هانا

۲۹: ریچل

۳۰: مجرم یا بی گناه

۳۱: ریچل

۳۲: ریچل

۳۳: هانا

۳۴: ریچل

۳۵: ریچل

۳۶: ریچل

۳۷: مجرم یا بی گناه

۳۸: ریچل

۳۹: ریچل

۴۰: مجرم یا بی گناه

۴۱: ریچل

۴۲: هانا

۴۳: ریچل

۴۴: مجرم یا بی گناه

۴۵: ریچل

۴۶: هانا

۴۷: ریچل

۴۸: ریچل

۴۹: ریچل

۵۰: مجرم یا بی گناه

۵۱: هانا

۵۲: ریچل

۵۳: مجرم یا بی گناه

۵۴: ریچل

برای برنارد و سوزان

نویسنده

@fiction_books_farsi

برای مامان، برای بابا، برای نوید

مترجم

@fiction_books_farsi

درباره نویسنده

مگان گلدین خبرنگار^۱ شبکه رويترز است. او در گذشته با ديگر رسانه‌های خبری از قبیل آسوشیتدپرس^۲ و ای. بی. سی استرالیا^۳ همکاری داشته است. در گزارش‌هایش به موضوعاتی از قبیل جنگ، صلح، تروریسم بین‌المللی و بحران‌های مالی در خاورمیانه و آسیا می‌پردازد. مگان هم‌اکنون در ملبورن^۴ استرالیا ساکن است. پیش از رمان حاضر، دو اثر دیگر با نام‌های دختر در کلرزوی^۵ (۲۰۱۸) و اتاق فرار^۶ (۲۰۱۹) نیز به قلم گلدین به چاپ رسیده است. در حال حاضر اتاق فرار و شنای شبانه^۷ (۲۰۲۰) با تجدید چاپ‌های فراوان به ترتیب در زمره پرفروش‌ترین آثار این نویسنده قرار دارند.

سپاسگزاری نویسنده

گاه به طنز می‌گویم که نوشتن رمان همانند دویدن ماراتون است. نوشتن کار فردی و طاقت‌فرسایی است که نظم زیادی می‌طلبد و برای به انجام رساندنش هم هیچ تضمینی وجود ندارد. این شباهت از سطح خود نوشتن هم فراتر می‌رود؛ چون همانند پشت‌صحنهٔ ماراتون، در پشت‌صحنهٔ نوشتن هم افراد زیادی هستند که نقش‌های حیاتی و اغلب ناشناخته‌ای را ایفا می‌کنند. من هم مایلم از چارلز اسپایسر^۱ به‌خاطر توصیه‌های بی‌نظیرش هنگام پیش بردن کار رمان بسیار تشکر کنم. از جنیفر اندرلین^۲، سارا گریل^۳ و بقیهٔ کارکنان خوش‌قریحهٔ انتشارات سنت مارتین^۴ و مک میلان^۵ هم بسیار سپاسگزارم. افتخار بسیار بزرگی است که شما را در کنار خود دارم. با تشکر از کارگزارانم، دیوید گرنرت^۶، الن کافتري^۷، ربه‌کا گاردنر^۸ و بقیهٔ کارکنان شرکت گرنرت^۹ و همچنین با سپاس از علی واتس^{۱۰} و «راندوم پنگوئن»^{۱۱} در راندوم پنگوئن هوس استرالیا^{۱۲} و همچنین از دیگر ناشران و مترجمان بین‌المللی آثارم؛ من بیش از هر چیز به‌خاطر حمایت‌هایتان از شما سپاسگزارم. بعد از اینکه رمان *اتاق فرار* منتشر شد من با سیل پیام‌های کتاب‌فروش‌ها و کتاب‌دوست‌ها مواجه شدم. همهٔ پیام‌ها مرا تحت تأثیر قرار داد. سپاس ویژه از هرکسی که برایم نامه نوشت. با سپاس از همسر و پسرانم که غیبت‌های طولانی من و حواس‌پرتی‌های مداومم را در حین نوشتن این رمان تحمل کردند، از حمایت محبت‌آمیز و صبر بی‌پایانتان سپاسگزارم. این شما هستید که به این اثر اعتبار می‌بخشید. همچنین با سپاس از پدر و مادر، خواهر و برادر و خاله‌ام که فرسنگ‌ها دورتر از ما زندگی می‌کنند اما همیشه در قلب‌هایمان جا دارند. هرگونه اشتباه موجود در رمان از سوی من است، اعم از تعمدی یا غیر آن. چون هرچه باشد، داستان داستان است. شهر نیابولیس شهری تخیلی است. نام آن از نام رومی شهر *شخیم*^{۱۳} برگرفته شده؛ یعنی همان شهری که، طبق گزارش کتاب مقدس، تعدی به دینه در آنجا رخ داد. - هزار افسوس که از میان تمام دخترهای دیگر این اتفاق برای او افتاد.

توماس هاردی، *تس دوربرویل*

مرگ جنی ۲۲ بود که مادرم را کُشت. با چنان دقتی کُشتش که انگار با یک تفنگ ساچمه‌زن کالیبر دوازده ۲۳ به وسط سینه‌اش شلیک کرده بودند. دکتر گفت علت مرگش سرطان بوده؛ اما من شاهد بودم همان روزی که مأمور پلیس در توری‌دار خانه‌مان را کوبید، شوق زندگی از وجودش رخت بست.

مادر درحالی که داشت یقه لباس راحتی و رنگ‌ورورفته‌اش را چنگ می‌زد، شیون‌کنان گفت: «این جنی‌یه. مگه نه؟»

«خانم، مگه اینکه راستش رو بگم، وگرنه بلد نیستم طور دیگه‌ای براتون تعریفش کنم.» مأمور با همان لحن آرام و گرفته‌ای این جمله را گفت که چند لحظه پیش، وقتی که ترمزدستی را بالا کشیده بود، به من گفته بود که توی ماشین پلیس منتظر بمانم. همان موقع که چراغ آژیردار ماشینش با باریک‌های نور خانه‌مان را به رنگ قرمز و آبی رنگ‌آمیزی کرد.

برخلاف درخواستش، یواشکی از عقب ماشین دررفته بودم و با شتاب دویده بودم به طرف مادرم که چراغ ایوان جلویی را روشن کرده بود و روی پلکان قدم گذاشته بود؛ و از بیدار شدن در آن وقت شب گیج بود. پلیس آنچه را باید می‌گفت به مادرم گفت، من کمر خمیده‌اش را در آغوش گرفتم. با شنیدن هر کلمه مأمور، تنش می‌لرزید.

چانه افسر پلیس زیر ریش‌های زبر و زرد مایل به قرمزش فشرده شده بود و چشم‌های رنگ روش‌نش پیش از آنکه حرفش تمام شود خیس اشک شد. پلیس جوانی بود. مشخص بود که تجربه رویارویی با مصیبت را نداشته. با نوک انگشت، گوشه چشم‌های اشکی‌اش را پاک کرد و آب دهانش را به‌سختی قورت داد.

وقتی که دیگر حرفی برای گفتن باقی نمانده بود، افسر با لُکنت گفت: «خانم، به‌خاطر مصیبتی که بهتون وارد شده خیلی مُ... مُ... متأسفم.» پژواک کلمه‌های پایانی‌اش سال‌ها بعد از آن ماجرا هم در فضا می‌پیچید.

اما درست در همان لحظه که کلمات شعارگونه و تکراری او هنوز در هوا معلق بود، من و مادر روی پله، خیره به هم ایستاده بودیم، به مراسم ترحیم فکر می‌کردیم و نمی‌دانستیم چه کنیم. دستان کوچک و دخترانه‌ام را دور کمر مامان که تلو تلو خوران و کورمال کورمال به خانه می‌رفت محکم کردم. ماتم بر او چیره شده بود. من دوشادوشش قدم برمی‌داشتم. بازوهایم دورش قفل شده بود. صورتم شکم خالی‌اش را می‌فشرده. رهائش نمی‌کردم. مطمئن بودم که من تمام آن چیزی بودم که او را سرِ پا نگه داشته بود.

مادرم روی کوسن سفت و گلوله شده مبل راحتی ولو شد. صورتش در میان دست‌هایی که به هم گره‌شان کرده بود پنهان بود و شانه‌اش بر اثر هق‌هق کردن‌های بی‌صدا می‌لرزید.

لنگان‌لنگان به آشپزخانه رفتم و برایش یک لیوان لیموناد ۲۴ ریختم. به نظرم این تنها کاری بود که از دستم برمی‌آمد. درمان موقتی مشکلات زندگی در خانواده ما لیموناد بود. لیوان را به سمت دهانش برد و دندان‌هایش در برخورد با لیوان تلق‌تلق صدا داد. جرعه کوچکی از

می‌آورد، او با زاری از مادر می‌خواست ما را به‌جایی ببرد که تابستانش هرگز تمامی نداشته باشد.

چند روز پس از خاک‌سپاریِ جَنی، سروکلهٔ مردی از ادارهٔ پلیس پیدا شد. چهرهٔ خشک و بی‌روحي داشت، کت‌وشلوار گاباردین^{۲۶} خاتون‌داری هم تنش بود. مرد از داخل جیب کُتش دفترچه یادداشت سیمی کوچکی بیرون آورد و از من پرسید که آیا می‌دانم شب مرگ جَنی چه اتفاقی افتاده یا نه.

نگاهم رو به پایین بود و داشتم بخیه‌های وارفتهٔ زیرِ باندِ چرکِ دورِ پایم را وارسی می‌کردم. هرچه بیشتر پرسید، کمتر دستگیرش شد. وقتی دفترچهٔ سفید را به جیب کُتش برگرداند و یک‌راست به سمت ماشینش رفت، خلاص شدنش را حس می‌کردم.

او دور شد و من به‌خاطر سکوت خیره‌سرا نه‌ای که کرده بودم از خودم بدم آمد. هنوز هم گاهی اوقات که عذاب وجدان اذیتم می‌کند به خودم یادآوری می‌کنم که تقصیر من نبود. او بود که سؤال‌های درخوری نپرسیده بود و من هم نمی‌دانستم چگونه چیزهایی را توضیح دهم که در آن سن نمی‌توانستم بفهمشان.

ما امسال نقطه عطفی پیش رو داریم. بیست‌وپنج سال از مرگِ جَنی گذشته است. ربع یک قرن گذشته و از آن موقع تابه‌حال چیزی تغییر نکرده. داغش به‌تازگی همان روزی است که خاکش کردیم. تنها تفاوتش در این است که من دیگر سکوت نخواهم کرد.

ریچل ۲۷

وقتی ریچل کرال ۲۸ با ماشین شاسی بلند نقره‌ای رنگش مسیر مسطح بزرگراه را به سمت اقیانوس اطلس ۲۹ طی می‌کرد، تکه ابر سفیدی در آسمان ظاهر شد و یکپارچگی رنگ همیشه‌آبی آسمان را به هم زد. روی خط افق، نوار آبی نازکی بود. ریچل که نزدیک‌تر می‌شد، نوار هم پهن‌تر می‌شد. در نهایت برایش معلوم شد که نوار پیش رویش همان دریا بوده است. یک نگاه ریچل به لاین سمت راست بزرگراه متمرکز بود و نگاه نگران دیگرش متوجه کاغذهای لرزان نامه‌ای که کنار او، روی صندلی سمت شاگرد، جا خوش کرده بود. نامه او را به شدت نگران کرده بود. نه به خاطر محتوایش، بلکه بیشتر به خاطر طرز شوم تحویل داده شدنش در صبح همان روز.

ریچل، پس از ساعت‌ها رانندگی در جاده، جلوی یک غذافروشی شبانه‌روزی ۳۰ ایستاد و سفارش مقداری پنکیک ۳۱ و لیوانی قهوه داد. روی کیک پوشیده از بلوبری ۳۲ نیمه‌بخ‌زده و دو اسکوپ بستنی وانیلی ۳۳ بود. آنها را کنار زد و گوشه بشقاب قرارشان داد. قهوه تلخ بود ولی به هر حال ریچل آن را نوشید. محتاج کافئینش بود، نه مزه‌اش. غذایش که تمام شد، یک کیک مافین ۳۴ و یک لیوان قهوه سرد فوق‌العاده غلیظ دیگر هم سفارش داد تا همراه خود ببرد. مبدا در واپسین لحظات رانندگی فشارش بیفتد.

همان‌طور که منتظر آماده شدن سفارش بیرون‌برش بود، قطره چشمش را چکاند تا به چشمان خسته سبزش جان دوباره‌ای ببخشد. پیچ‌وتابی هم به موهای بلوطی‌رنگ تا شانه بلندش داد تا از روی صورتش کنار بروند. زن گارسون کیسه مقوایی سفیدرنگ حاوی سفارشش را آورد و وقتی با شتاب رفت تا پیشخدمتی راننده کامیونی را بکند که به خاطر دیر شدن ارائه صورت‌حسابش ژست خشمگینانه‌ای به خودش گرفته بود، ریچل مشغول گوجه‌ای بستن موهایش بود.

انعامی فراتر از آنچه عرف بود برای زن گارسون به جا گذاشت. بیشتر به این خاطر این کار را کرد که مشتری‌ها به سبب کندی سرویس‌دهی، پایی زَنک بیچاره می‌شدند و این او را می‌آزرد. به نظر ریچل زن مقصر نبود. ریچل خودش در دانشگاه کار پیشخدمتی کرده بود و می‌فهمید با ازدحام غیرمنتظره جمعیت مواجه شدن و دست‌تنها به همه میزها سرویس دادن تا چه حد دشوار است.

هنوز در کشویی رستوران را باز نکرده، احساس سیری و تهوع کرد. نور بیرون چشمش را زد و مجبورش کرد همان‌طور که یک‌راست به سمت ماشین می‌رفت، با دست، چشم‌هایش را هم از اثر نور خورشید محافظت کند. حتی از آن فاصله و پیش از رسیدن به ماشین هم، متوجه چیزی که به زور زیر برف‌پاک‌کن جا کرده بودند شد. با این فرض که بروشور تبلیغاتی است، به تندی آن را از روی شیشه برداشت. می‌خواست ناخوانده مجاله‌اش کند که متوجه شد اسم خودش را آراسته و با خط درشت رویش نوشته‌اند: ریچل کرال (مربوط به پادکست ۳۵ مجرم یا بی‌گناه).

هر هفته هزاران ایمیل و پیام از شبکه‌های اجتماعی دریافت می‌کرد. نامه‌هایی که از سوی هواداران به دستش می‌رسید عمدتاً دلربا و دوستانه بود. تنها تعداد انگشت‌شماری از آنها او را تا سر حد مرگ می‌ترساند. نمی‌دانست که نامه مذکور به کدام از این دو دسته تعلق می‌گرفت، اما بدون شک همین که غریبه‌ای شناخته بودش و برایش یادداشت نوشته بود و روی ماشینش گذاشته بود معذبش می‌کرد.

ریچل به اطراف نگاهی انداخت. شاید کسی که نامه را گذاشته بود هنوز هم آنجا باشد. شاید می‌خواهد او را ببیند و عکس‌العملش را زیر نظر بگیرد. تعدادی راننده کامیون در اطراف ایستاده بودند، سیگار می‌کشیدند و از هر دری سخنی می‌گفتند. بعضی از راننده‌ها هم وضعیت بار درون کامیونشان را بررسی می‌کردند. راننده‌ها سوار ماشین شدند، در کامیون‌ها را محکم بستند و آماده ترک کردن رستوران شدند. موتورهای روشن شده ماشینشان غرش کنان ادامه کار را از سر گرفتند. هیچ‌کس کمترین توجهی به ریچل نداشت؛ اما این حس موهوم زیر نظر گرفته شدنش را فرونشانده.

ریچل اهل حساسیت به خرج دادن نبود. در سالیان متمادی، بارها در موقعیت‌های وخیم قرار گرفته بود. از جمله آنکه بهترین ساعات بعدازظهر یکی از روزهای ماه گذشته‌اش را در سلولی در بسته در زندانی فوق امنیتی به گفت‌وگو با یک قاتل زنجیره‌ای بدون دست‌بند گذرانده بود. مأموران تیراندازی، درون سقف، اسلحه کار گذاشته بودند، مبادا زندانی در طول مصاحبه به ریچل حمله‌ور شود. ریچل در تمام آن مدت حتی عرق زیادی هم نکرده بود. حال در نظرش مضحک می‌آمد که چگونه یک نامه رهاشده روی ماشین توانسته بود بیش از دیدار چهره به چهره با یک قاتل اعصابش را به هم بریزد.

او علت عذاب درونی خودش را می‌دانست. یک نفر او را شناخته بود. یک غریبه. در مکانی عمومی. سابقه نداشت. ریچل حتی پس از کسب شهرت ناشی از اولین فصل از سلسله برنامه‌های صوتی‌اش که هم از لحاظ فرهنگی غوغا به راه انداخت و هم «حوادث واقعی»^{۳۴} را به دغدغه‌ای ملی تبدیل کرد و موجب شد تا پادکست‌های صوتی مشابهی را به تقلید از وی بسازند، بازهم به شدت تلاش کرده بود گمنام بماند.

فصل اول پادکست ریچل از شواهدی پرده برداشت که دال بر بی‌گناهی دبیری بود که به اشتباه به قتل همسرش در دومین ماه‌عسل زندگی مشترکشان متهم شده بود. فصل دوم برنامه از فصل نخست هم موفق‌تر عمل کرد؛ چراکه طی آن ریچل معمای قدیمی پرونده مادری را حل کرده بود که دو بچه داشت و در آرایشگاه شخصی‌اش بر اثر ضرب و شتم مرده بود. هنوز دومین فصل پادکست به پایان نرسیده بود که نام ریچل کرال در تمامی خانه‌ها بر سر زبان‌ها افتاد.

او به‌رغم، یا به تعبیر درست‌تر، به‌خاطر شهرت ناگهانی‌اش، از عمد، خودش را خیلی آفتابی نمی‌کرد. مردم اسم و صدای پخش شده‌اش را تشخیص می‌دادند اما چهره‌اش را ندیده بودند و وقتی به باشگاه می‌رفت یا در کافه موردعلاقه‌اش قهوه می‌نوشید و یا سبد به دست در سوپرمارکت محله می‌گشت او را نمی‌شناختند.

تصاویری که از او میان مردم پخش شده بود عکس‌های سیاه‌وسفیدی بود که همسر سابقش در طول زندگی کوتاه‌مدتشان، همان موقع که ریچل در مقطع تحصیلات تکمیلی درس

می‌خواند، از او گرفته بود. عکس‌ها خیلی به خود ریچل شبیه نبودند؛ یا به‌خاطر زاویه دوربین بود یا یکنواختی رنگ عکس. شاید هم به‌خاطر چهره او بود که با ورود به سی‌سالگی نمود بیشتری یافته بود.

اولین‌بار که بیت ^{tv} و ریچل از سوی یکی از رسانه‌ها درخواستی مبنی بر ارسال عکس شخصی ریچل دریافت کردند، هنوز اوایل کار بود و پادکست گُل نکرده بود. آنها عکس را برای این می‌خواستند تا به سبک و سیاق رایج آن زمان تصویر ریچل را به همراه گزیده‌ای از حرف‌هایش در زمان پخش برنامه‌شان به‌صورت زیرنویس به نمایش بگذارند. بیت، تهیه‌کننده پادکست، پیشنهاد داد که ریچل عکس‌های عهد بوقی‌اش را به آنها بدهد، چون باور داشت که پرداختن به موضوع «حوادث واقعی» ممکن است افراد شارلاتان، شاید و حتی بیماران روانی‌ای را هم که گهگاه به سرشان می‌زد به‌سمت برنامه بکشاند. هر دو نفرشان قبول داشتند که «گمنامی» ضامن امنیت ریچل بود. ریچل هم از آن روز به بعد به‌طرز وسواس‌گونه‌ای این شیوه را در پیش گرفته و به‌عمد از هرگونه حضور در برنامه‌های تلویزیونی و سخنرانی‌های عمومی اجتناب کرده بود تا زندگی خصوصی‌اش ناشناخته باقی بماند.

به همین خاطر هم بود که توی گتش نمی‌رفت که غریبه‌ای به‌صورت کاملاً اتفاقی و الله‌بختکی آن‌قدر خوب او را بشناسد که برایش نامه خصوصی گذاشته باشد. آن هم کجا؟ در یک استراحتگاه بین‌راهی دورافتاده و پرت که حتی روح خودش هم از قبل خبر نداشت که قرار است آنجا بایستد. بار دیگر از روی شانه پشت سرش را پایید. پاکت را درید تا نامه درونش را بخواند.

ریچل عزیز،

امیدوارم از اینکه تو را با اسم کوچک خطاب می‌کنم، آزرده نشوی. حس می‌کنم تو را خیلی خوب می‌شناسم.

ریچل از صمیمیت وقیحانه نامه جا خورد. آخرین ایمیلی که با لحنی مشابه لحن این نامه به دستش رسیده بود از طرف یک آزارگر جنسی بود که از ریچل می‌خواست برایش در زندان وقت ملاقات ویژه بگیرد.

ریچل خودش را بالا کشید و روی صندلی ماشین نشست و خواندن یادداشت را که روی کاغذ کنده‌شده از یک دفترچه سیمی نوشته شده بود از سر گرفت.

من یکی از طرف‌داران پروپاقرص هستم، ریچل. همه پادکست‌هایت را به‌طور کامل گوش کرده‌ام. ایمان دارم که تو تنها کسی هستی که می‌تواند به من کمک کند. خواهرم، جَنی، مدت‌ها پیش مُرد. او تنها شانزده سال داشت. دو بار دیگر هم برای نامه نوشته بودم و از تو درخواست کمک کرده بودم. اگر مجدد جواب رد بدهی، نمی‌دانم چه کنم.

صفحه آخر نامه را نگاه کرد. نامه با اسم هانا امضا شده بود. به‌خاطر نداشتن که از فردی با این نام، نامه‌ای دریافت کرده باشد، اما مسئله خاصی هم نبود. سیل نامه‌های ارسالی به آدرس ایمیل درج‌شده در پادکست ابتدا به دست بیت و دستیار مشترکشان می‌رسید تا بررسی شود. گاه‌گذاری هم بیت یکی از نامه‌ها را برای ریچل فوروارد می‌کرد تا ریچل خودش به‌شخصه آن را مطالعه کند.

در روزهای نخست تولید پادکست، خود ریچل مستقیماً کار پاسخ‌دهی به نامه‌ها را انجام می‌داد. عمده آنها یا از جانب دوستان و آشنایانِ متهمانی نوشته شده بود که چشیشان آب نمی‌خورد کارآگاه جنایی برای عزیزانشان کاری کند یا از سوی زندانیانی بود که ادعا می‌کردند بی‌تقصیرند و به ریچل التماس می‌کردند که بی‌گناهی‌شان را اثبات کند. او هم ابتدا تحقیقات اولیه‌ای به عمل می‌آورد و بعد نامه را به مؤسسه‌های خیریه‌ای که ممکن بود به این افراد کمک کنند ارجاع می‌داد.

اما تعداد درخواست‌ها به‌طور تصاعدی اضافه می‌شد. آسیب‌های عاطفی واردشده به افراد مستأصلی که به او التماس می‌کردند کمکشان کند ریچل را سخت تحت فشار قرار داده بود. او آخرین امید کسانی شده بود که از همه‌جا قطع امید کرده بودند. با چشم خودش می‌دید که تعداد درخواست‌کننده‌ها زیاد است و همه‌شان خواستار یک چیزند: اینکه او فصل بعدی برنامه‌اش را به بررسی پرونده آنها اختصاص دهد و یا از شم حقیقت‌جویی‌اش استفاده کند و حق آنها را بگیرد.

ریچل از خودش نفرت داشت، چراکه جز گفتن یک‌مشت حرف تسلی‌بخش خشک‌و‌خالی به آن مردم محتاج و ناامید کار دیگری از دستش ساخته نبود. بار سنگین توقعات مردم چنان آزاردهنده شد که او تقریباً عطای پادکست را به لقایش بخشید. دست آخر هم پیت به‌شخصه مسئولیت رسیدگی به نامه‌ها را بر عهده گرفت تا هم باری از دوش ریچل برداشته باشد و هم به او زمان بیشتری برای پژوهش و اجرای پادکست داده باشد.

نامه‌ای که روی شیشه ماشین ریچل گذاشته شده بود اولین نامه‌ای بود که توانسته بود از فایروال ^{۳۸} انسانی پیت عبور کند و همیش هم توجه ریچل را جلب کرده بود. نگرانی درونی و نهفته او موجب شد که در ماشین را از داخل دو بار قفل کند و سپس پشت فرمان خواندن نامه را از سر بگیرد.

مرگ جِنی بود که مادرم را کشت. [نامه ادامه داشت]. با چنان دقتی کُشَش که انگار با یک تفنگ ساچمه‌زن کالیبر دوازده وسط سینه‌اش را هدف گرفته بودند.

اگرچه نزدیک ظهر یکی از روزهای بسیار گرم تابستان بود و ماشین مثل اجاق گاز در حال گرم شدن، اما ریچل از درون احساس سرما کرد.

تمام زندگی‌ام را در حال فرار از خاطراتی گذراندم که هم خودم را اذیت می‌کرد و هم دیگران را. پیش از آنکه بحث برگزاری دادگاه نیاپولیس به میان بیاید، توان رویارویی با گذشته‌ام را نداشتم. دلیل اینکه برایت نامه نوشتم هم همین است، ریچل. قاتل جِنی هم آنجا خواهد بود. در همان شهر. شاید هم در همان اتاق دادگاه. اکنون وقت آن فرا رسیده تا عدالت اجرا شود و تو تنها کسی هستی که می‌توانی به من کمک کنی قاتل را به قانون تحویل دهی.

صدای باز شدن در فلزی مینی‌بوس کوچکی که ماشین ریچل به آن خورده بود و به عقب هُلش داده بود، او را به خود آورد. کاغذها را روی صندلی سمت شاگرد انداخت و با شتاب دنده عقب گرفت و از جای پارک خارج شد.

آن‌قدر مشغول فکر کردن به نامه و نحوه مرموز تحویل دادنش بود که نفهمید از فرعی وارد بزرگراه اصلی شده. داشت با سرعت پیش می‌رفت که ناگهان از حالت خلسه‌گونه خود خارج شد و موانع فلزی کنار جاده را دید که بر اثر سرعت زیاد همچون لکه‌هایی تار قیژکنان از

پشت سرش می‌گذشتند. بیش از ده مایل رانندگی کرده بود و چیزی از آن را به‌خاطر نمی‌آورد. سرعتش را کم کرد و شمارهٔ پیت را گرفت.

پیت جواب نداد. تلفن را روی شماره‌گیر خودکار گذاشت و پس از چهار بار تلاش برای برقراری تماس وقتی پیت گوشی را برنداشت، تماس را قطع کرد. پهن‌تر شدن خط اقیانوس، که روی خط افق و در پیش چشمان او قرار داشت و به روبانی آبی شبیه بود، پایان بزرگراه دراز و مسطح را اعلام می‌کرد. داشت به مقصد نزدیک می‌شد. به آینهٔ جلو نگاه کرد و متوجه ماشین سدان نقره‌ای‌رنگی شد که در جاده پشت سرش می‌آمد. پلاکش آشنا به نظر می‌رسید. حاضر بود قسم بخورد که پیش‌تر، در مسیر رانندگی طولانی‌اش آن را دیده بود. ریچل لاین عوض کرد. رانندهٔ سدان هم لاین عوض کرد و دقیقاً پشت سر او حرکت کرد. او سرعتش را زیاد کرد. سدان هم همین کار را کرد. او ترمز گرفت. رانندهٔ سدان هم ترمز کرد. دوباره شمارهٔ پیت را گرفت. پیت دوباره برنداشت.

دستش را روی فرمان کوبید و گفت: «گندت بززن پیت.»

ماشین سدان پیش افتاد و پهلوی ماشین ریچل حرکت کرد. ریچل رویش را چرخاند تا راننده را ببیند؛ اما شیشه دودی بود و نور خورشید را بازتاب می‌داد. سدان سرعتش را زیاد کرد و جلوی افتاد و لای کشان در میان انبوه ماشین‌ها گم شد. ریچل با وارد شدن به ترافیک در نزدیکی بیلوردی که روی سیل‌بند^{۴۹} پوشیده از چمن قرار داشت و رویش نوشته شده بود به نیاپولیس^{۴۰}، دروازهٔ ساحل بلوری، خوش‌آمدید، سرعتش را کم کرد.

نیاپولیس در شمال ویلمینگتون^{۴۱} قرار داشت و از مسیر بزرگراه بین - ایالتی فاصلهٔ زیادی داشت، با ماشین تا آنجا سه ساعت راه بود. ریچل پیش از اینکه جلسهٔ دادرسی^{۴۲} پیش رو را که در این شهر برگزار می‌شد، برای موضوع سومین فصل از پادکست مجرم یا بی‌گناه خود که خیلی‌ها انتظار شنیدنش را می‌کشیدند، انتخاب کند، راجع به این شهر چیزی به گوشش نخورده بود.

آمادهٔ ایستادن پشت چراغ‌قرمز شد و رادیوی ماشین را روشن کرد. رادیو به‌طور خودکار روی یکی از موج‌های رادیوی محلی تنظیم شد که در صبح رخت‌انگیز روز شنبه و در فاصلهٔ میان ترانه‌های سنتی، تماس‌های صوتی شنونده‌ها را پخش می‌کرد. ریچل از پشت شیشهٔ خاک‌گرفتهٔ ماشینش شهر را برانداز کرد. نیاپولیس هم مانند صدها شهر کوچک دیگر که او در تمام طول عمر سی‌و‌دو سالهٔ خود از میانشان عبور کرده بود، شهری بود با همان ماسه‌سنگ‌های بی‌جذبه، همان تابلوهای جایگاه پمپ‌بنزین که در همهٔ شهرها پیدا می‌شد، همان مغازه‌های فست‌فود که پنجرهٔ همه‌شان را چربی گرفته بود و همان راستهٔ مغازه‌های فرسوده و بی‌رونق که مدت‌ها پیش عرصهٔ رقابت را به پاساژها و مراکز خرید باخته بودند.

«شنونده‌ای روی خط با ماست.» این جمله را گویندهٔ رادیو بعد از اینکه نتهای پایانی گیتار

آکوستیک^{۴۳} محو شده بود گفت و پرسید: «اسمتون چیه؟»

«دی.ین.^{۴۴}»

«دی.ین، امروز قراره دربارهٔ چه موضوعی برامون صحبت کنی؟»

«ماشاءالله این روزها، همه مردم مبادی آداب شده‌ن. چشمشون می‌بینه‌ها، اما دهنشون رو باز نمی‌کنن؛ اما من می‌خوام رُک و بی‌پرده حرفم رو بزنم. جلسه دادرسی هفته آینده یه رسواییه.» مجری رادیو گفت: «به چه دلیل این رو می‌گی؟»

«به‌خاطر تفکرات چرند دختره.»

«داری دختره رو متهم می‌کنی؟»

«بله که متهمش می‌کنم. کار درستی نیست که زندگی یه بچه نابود بشه فقط به این خاطر که یه دختری که حواسش به خودش نبوده یه غلطی کرده که بعدش هم پشیمون شده. ما آدم‌ها همه‌مون یه پشیمونی‌هایی داریم. فقط فرقمون با اون اینه که به‌خاطر گندهایی که خودمون زدیم کسی رو نمی‌ندازیم توی هُلُفدونی.»

«اما پلیس و بازپرس قضایی فقط در صورتی قضیه رو به دادگاه می‌کشونن که مطمئن باشن جُرمی صورت گرفته.»

شنونده با تندخویی میان حرف مجری پرید و گفت: «از حرفم اشتباه برداشت نکن. من برای دختره و بقیه هم ناراحتم. اصلاً من بدبخت نگران همه اونایی هستم که توی این بلبشو گیر افتاده‌ن؛ اما بیشتر از همه دلم برای اون پسر، پلیر^{۴۵}، می‌سوزه. حاصل زحمت‌هاش دود شد رفت هوا. تازه هنوزم اثبات نشده که گناهکاره. حقیقت اینه که این جلسه دادرسی یه‌جور هدر دادن. هدر دادن زمان و هدر دادن مالیات‌های ما مردم.»

«ممکنه اعضای هیئت‌منصفه انتخاب شده باشن اما دی‌ین، یادت باشه که جلسه دادرسی هنوز برگزار نشده.» گوینده با لحن سرزنشگری این جمله را گفت و افزود: «قراره هیئت‌منصفه‌ای متشکل از دوازده‌تا آدم درست‌وحسابی درمورد مجرم یا بی‌گناه بودنش تصمیم بگیرن. در حیطه اختیارات ما یا تو نیست که این کار رو بکنیم.»

«خب، پس امیدوارم هیئت‌منصفه تصمیم درستی بگیرن، امکان نداره کسی بتونه صرفاً با داشتن یه جو بینش اُملی و قدیمی واسه کسی حکم جرم صادر کنه. امکان نداره.»

ملودی آغازین ترانه سنتی پرتُرف‌داری روی آنتن رفت و صحبت‌های فرد تماس‌گیرنده ناتمام ماند. صدای گوینده به صدای موسیقی قالب شد: «ساعت از یازده صبح شنبه گذشته و این‌طور که مشخصه امروز یکی از شرجی‌ترین روزهای نیاپولیس. توی شهر، همه درباره جلسه دادرسی هفته آینده که مربوط به پرونده بلیره صحبت می‌کنن. ما هم بعد از شنیدن این نغمه کوتاه، با شنونده‌های بیشتری همراه خواهیم بود.»

ریچل

ریچل بعد از سبز شدن چراغ، پایش را روی پدال گاز گذاشت و مثل گلوله‌ای که شلیکش کرده باشند از چهارراه به سمت هتل محل اقامتش رفت. هتل چهارستاره و مدرن بود و در مسیر ساحل و در سمت مقابل تفرجگاه جدید ساحلی ^{۴۶} قرار داشت؛ همان جایی که قایق‌های موتوری کوچک همگی به ردیف پهلوی گرفته و خط سفید و براقی را پدید آورده بودند. از روی بزرگ‌ترین قایق یک بنر قرمز رنگ بزرگ آویزان بود که به نسبت دیگر نقاط شهر، پایین‌ترین قیمت‌ها را برای قایق‌سواری و تورهای تفریحی ماهیگیری ارائه می‌داد. ریچل ماشینش را به پارک‌بان هتل تحویل داد و چمدان چرخ‌دارش را تا میز پذیرش کشید. تا زمان تحویل اتاق یک ساعت دیگر باقی مانده بود اما قول داده بودند اتاق او را زودتر از موعد آماده تحویل کنند.

ریچل عمداً روزهای قبل از محاکمه را برای آمدن به نیاپولیس انتخاب کرده بود. می‌خواست هم اطلاعات بیشتری کسب کند و هم بیشتر با شهر و مردمش آشنا شود. او به‌خاطر سومین فصل از مجموعه برنامه‌هایش به شدت تحت فشار بود، چراکه باید بهتر از دو فصل گذشته از آب درمی‌آمد. سیلی از برنامه‌سازها شروع به تقلید از برنامه‌های او کرده و نتایج متفاوتی هم به دست آورده بودند. ریچل باید فصل سوم برنامه مجرم یا بی‌گناه را دست‌اول، نوآورانه و بی‌بدیل از کار درمی‌آورد یا خطر شکست بی‌بربرگرد پادکست و افتادنش به دست رقبای جاه‌طلب را به جان می‌خورد. خلاصه اینکه باید برنامه‌ای تحویل می‌داد که دوتای قبل در برابرش اصلاً به چشم نیایند. مجال اشتباه نداشت و خودش هم این را می‌دانست. به همین دلیل هم برای قسمت سوم موضوعی زبانزد و جنجال‌برانگیز انتخاب کرده بود، موضوعی که چنان پتانسیلی را داشت که در همه‌جا ورد زبان مردم شود.

این برنامه قرار بود برای اولین بار جلسه دادرسی را به‌طور زنده گزارش کند. فصل‌های قبلی برنامه با استفاده از اطلاعات کاملی که سال‌ها پس از روشن شدن حادثه منتشر شده و به صورت آنلاین در دسترس قرار داشتند به بازنگری پرونده‌های قدیمی می‌پرداخت. گزارش زنده جلسه دادرسی این فرصت را برای مخاطبان فراهم می‌کرد تا خود را در جایگاه هیئت‌منصفه فرض کنند. ریچل قصد داشت شواهد و مدارکی را که در دادگاه آشکار می‌شد همان‌گونه در اختیار شنونده‌ها قرار دهد، طوری که انگار هیئت‌منصفه واقعی آنها هستند. اعضای هیئت کار خودشان را می‌کردند و شنوندگان هم، براساس مشاهدات خود، رأی خاص خود را صادر می‌کردند.

فصل سوم پادکست قدرت تحمل ریچل را بیش از پیش می‌آزمود. برنامه‌اش این بود که روزها در جلسات دادگاه شرکت کند و شب‌ها برنامه ضبط کند و هر زمان هم که امکانش فراهم بود خلاصه‌ای از چیزهایی را که در دادگاه شنیده بود به انضمام رونوشتی از اظهارات شهود در وبگاه اینترنتی برنامه منتشر کند. تمام این کارها را هم باید بدون حضور پیت انجام می‌داد. پیت با موتورسیکلت تصادف کرده بود و اگرچه قادر نبود در این سفر ریچل را همراهی کند، با این حال با اصرار گفته بود که از روی تخت بیمارستان هم از هیچ کمکی دریغ نمی‌کند.

طبق قرار، اولین مصاحبه ریچل بعد از ظهر همان روز برگزار می‌شد. به همین خاطر هم بود که قصد داشت خستگی در کند و لباس‌هایش را عوض کند و چیزی بپوشد که با گرمای نیاپولیس که لباس را از شدت عرق به تن می‌چسباند، بیشتر جور دربیاید. از همه مهم‌تر اینکه می‌خواست جاگیر شود تا بتواند پیش از شروع برنامه نفس‌گیرش گشتی هم در شهر بزند. به همین خاطر وقتی کارمند پذیرش هتل گفت تازه دارند اتاق را تمیز می‌کنند، کمی دچار استرس شد.

ریچل مستقیم به طرف کافی‌شاپ لابی رفت و پشت میزی کوچک و گرد در انتظار دریافت اتاقش نشست. پشت سرش قفسی قرار داشت که با طلا آبکاری شده بود. قبل از اینکه صدای خش‌خش بشنود و رویش را برگرداند و ببیند که پرندۀ قهوه‌ای‌رنگی با دم قرمز درون قفس با بی‌میلی روی دانه‌ها پنجه می‌کوبد، تصور کرده بود قفس تزئینی است. یکی از پیشخدمت‌ها از آن اطراف رد شد. ریچل او را صدا کرد و یک لیوان آب پرتقال تازه و طبیعی سفارش داد. وقتی خدمتکار لیوان به دست برگشت، ریچل پرسید: «این چه نوع پرندۀ ایه؟»

پیشخدمت جواب داد: «این بلبله ^{۴۷}. رئیس‌مون فکر می‌کرد گذاشتن یه پرندۀ آوازخون توی لابی می‌تونه ایده جالبی باشه. مسئله اینه که این پرندۀ اصلاً بلد نیست آواز بخونه. من که هیچ‌وقت چیزی بیشتر از یه جیک‌جیک ازش نشنیدم. دیدنش همچنان چنگی به دل نمی‌زنه. بین خودمون بمونه، به نظر من که این پرندۀ تقلبیه. این اصلاً بلبل نیست.» ریچل گفت: «خب راستش من خیلی از پرندۀ‌ها سر در نمی‌آرم ولی می‌فهمم که این پرندۀ یه پرندۀ غمگینه.»

«شاید». خدمتکار در حالی این را گفت که داشت با بی‌تفاوتی شانه‌هایش را بالا می‌انداخت. گویی می‌خواست به ریچل بفهماند که وقتی پای رفاه پرندۀ درمیان بود، کاری از او ساخته نبود. او برای اینکه موضوع بحث را عوض کند از ریچل پرسید: «برای شرکت کردن توی جلسه محاکمه اومدین اینجا. درسته؟»

ریچل ناگهان حالت تدافعی به خود گرفت و پاسخ داد: «چی باعث شده این فکر رو بکنی؟» «حال‌وهوات به فاز تفریح و مسافرت نمی‌خوره. رئیس‌مون گفته بود واسه مون مهمون‌هایی میان که قراره توی جلسه دادگاه شرکت کنن. مهمون‌هایی مثل رسانه‌ای‌ها. و وکیل‌ها.» ریچل تردید نداشت که خدمتکار می‌خواست سر در بیاورد که او جزو کدامیک از این دو دسته آدم‌ها بود، اما نمی‌خواست به کنج‌کاوی‌اش پاسخی بدهد. برای خودش دلیلی داشت که با نام خانوادگی پیت هتل را رزرو کرده بود. نمی‌خواست افراد آنجا هویت واقعی‌اش را بفهمند. ریچل گفت: «به استنباط من، توی این شهر، این محاکمه به یه موضوع احساسی تبدیل شده.» خدمتکار با گفتن «بهش دامن می‌زنن.» موافقت خود را ابراز کرد. «همه می‌دونن پسرۀ توش دست داشته. بعضی‌ها خود پسرۀ رو به‌شخصه می‌شناسن، بعضی‌های دیگه هم از روی شهرتش. پسرۀ اینجا تقریباً مشهوره. این شهر اون‌قدری کوچیک هست که بشه حدس زد دختره کیه، با اینکه اسمش رو تو روزنامه‌ها فاش نکرده‌ن.»

«تعجبم از اینه که اگه همه همدیگه رو می‌شناسن، پس چرا جلسه رو به یه حوزه قضایی دیگه واگذار نکردن؟»

«شنیدم که قاضی اجازه جابه‌جایی نداده و گفته که به اعضای هیئت‌منصفه و عدالتشون ایمان داره. به نظر من این‌طور نیست که اینجا همه هم‌دیگه رو بشناسن. شاید یه زمانی این‌طور بوده اما الان دیگه نیاپولیس شهر کوچیکی نیست.»

ریچل پرسید: «خیلی وقته که اینجا زندگی می‌کنی؟»

«وقتی من رفتم دانشگاه، خانواده‌م اومدن اینجا. من هم تابستون‌ها میام اینجا بهشون سر می‌زنم. مواقعی هم که گردشگرها می‌آن، توی این هتل کار می‌کنم.» او هم‌زمان که این جمله‌ها را می‌گفت، میز کنار ریچل را هم دستمال می‌کشید.

«وقتی تابستون هر سال برمی‌گردی، پس یعنی حتماً از اینجا خورش می‌آد. آره؟»

«اینجا برای بچه‌ها و پیرها خیلی خوبه ولی برای کسی به سن‌وسال من نه. اینجا اصلاً شغل پیدا نمی‌شه.» و ادامه داد: «پدرم می‌گه این شهر هیچ‌وقت تعطیلی نداشته. حالا درسته که به سختی، ولی به‌هرحال هنوز هم کارخونه‌هاش دارن کار می‌کنن و ماهیگیری و گردشگری هم دوتا از منابع مهم درآمدش هستن. ولی نمی‌شه بهشون دل‌خوش بود. اینجا یه زمانی کار ماهیگیریش رونق داشت، اما الان دیگه این‌جوری نیست. گردشگریش هم که بستگی داره به اینکه کی طوفان بیاد.»

تلفن ریچل زنگ خورد. تماس از جانب پیت بود. پیشخدمت ذره‌ذره جلو رفت و به مرتب کردن صندلی‌هایی پرداخت که احتیاجی به مرتب شدن نداشتند. ریچل متوجه شد که خدمتکار می‌خواهد مکالمه او را بشنود. قیافه‌اش جواری مات‌ومبهوت بود که انگار سعی داشت بفهمد چرا صدای ریچل آن‌قدر آشنا بود.

عکس‌العمل خدمتکار عجیب‌وغریب نبود. صدای ملایم و گیرای ریچل که پادکست را اجرا می‌کرد بلافاصله قابل تشخیص بود. مثل امضا بود. امتزاج صدای این‌چنینی ریچل و تمایل او به پرداختن به پرونده‌های حساس و نیمه‌کاره ره‌اشده برنامه‌هایش را اعتیادآور و تأثیرگذار کرده بود.

«درست مثل نایجلا لاسون^{۴۸} که مردم را به خوردن نیمرو ترغیب کرد، ریچل کرال هم حوادث واقعی را به موضوع پرجذبه‌ای تبدیل کرده.» این جملات را ستون‌نویس یکی از روزنامه‌ها نوشته بود. «صدای اغواگر کرال به همراه ژرف‌اندیشی‌های رسای او، پادکستش را به موضوع همه‌آشنایی تبدیل کرده. جای تعجب نیست که این پادکست موفق‌ترین برنامه در سراسر کشور شده. به گمان من اگر خانم کرال برنامه‌ای درباره نحوه سریع‌تر خشک کردن رنگ دیوار هم می‌ساخت، باز هم مردم مجذوب لحن و آهنگ صدای لطیفش می‌شدند.»

پیت گفت: «ریچ، پیام‌های صوتی‌ای رو که برام گذاشته بودی خوب نفهمیدم. آنتن‌دهی افتضاح بود. این‌جوری که من دستگیرم شد انگار گفتم یه چیزی روی ماشینت پیدا کردی. چی بود؟»

ریچل درحالی‌که داشت بلندگوی گوش‌اش را با دست می‌پوشاند تا گارسون نتواند صدایش را بشنود جواب داد: «وقتی برای صبحونه تو اون رستوران بین‌راهیه که کامیون‌ها جلوش می‌ایستن توقف کردم یکی روی ماشینم برام نامه گذاشته. خطاب به خودمه. اسمم روشه.»

پیت پرسید: «تهدیدآمیزه؟»

ریچل گفت: «مهم‌تر از محتوای نامه اینه که گذاشتنش زیر برف‌پاک‌کن ماشینم. پیت، یعنی یه نفر من رو شناخته.»

پیت آهی کشید و گفت: «بالاخره این اتفاق می‌افتاد. الان اسم تو توی همه‌خونه‌ها هست.»
«اما شکلم که توی خونه‌ها نیست. مردم به این آسونی‌ها من رو نمی‌شناسن، اینجا هم که وسط ناکجاآباد. اون قدر دورافتاده است که بعید می‌دونم اصلاً کسی توش باشه که اسم پادکست به گوشش خورده باشه.»

پیت پرسید: «تو نامه چی نوشته‌ن؟»

«درباره‌ی دختریه به اسم جنی که چند ده سال قبل اینجا، توی نیاپولیس، به قتل رسیده. نویسنده‌ی نامه ادعا می‌کنه که قبلاً هم به ما ایمیل داده تا از من بخواد به این موضوع رسیدگی کنم. حتماً ما هم در جوابش از اون نامه‌های کلیشه‌ای و طوطی‌وار که ازشون نفرت دارم فرستادیم. پیت، دیگه نباید این کار رو بکنیم. اون نامه‌ها آزاردهنده‌ن. اصلاً جواب مردم رو ندیم خیلی بهتر از اینه که الکی از سر بازشون کنیم.»

پیت گفت: «بذار ببینم درست فهمیدم. یعنی این آدم چندین بار برای تو نامه می‌نویسه و بعد که دست رد به سینه‌ش می‌خوره یهویی تو رو توی رستوران بین‌راهی که وسط ناکجاآباد و پاتوق راننده کامیون‌هاست می‌بینه و می‌شناسد و روی ماشینت برات نامه می‌ذاره.» نگرانی در لحن پیت طنین‌انداز شد. «یه‌خرده زیاده از حد اتفاقی به نظر می‌آد.»

ریچل گفت: «حرف منم دقیقاً همینیه. من تا قبل از اینکه تابلو اون رستوران رو توی بزرگراه ببینم، حتی خودمم نمی‌دونستم که قراره اونجا توقف کنم. حالا چقدر احتمال داره که یکی از کسانی که طرف دارمه و ماه‌ها پیش برام نامه فرستاده و با جواب بسیار مؤدبانه‌ی تو مواجه شده که: "شکر می‌کنم اما خیر. با سپاس." دقیقاً موقعی توی اون استراحتگاه دورافتاده بین‌جاده‌ای باشه که من جلوش یه توقف پیش‌بینی نشده کردم؟»

پیت جواب داد: «هرکس که نامه رو گذاشته حتماً دنبال می‌کرده. تو طول مدتی که رانندگی می‌کردی حس نکردی تعقیبت می‌کنن؟»

«مطمئنم یه ماشینی بود که تقریباً تو کل مسیر دیدمش. وقتی می‌رفتم سمت نیاپولیس توی ترافیک سنگین گُمش کردم.»
«یه توصیفی؟ شماره پلاکی؟»

«پیت، تو که من رو می‌شناسی. من نمی‌تونم مزدا رو از تویوتا تشخیص بدم. اون وقت تو انتظار داری درمورد ماشین‌های اروپایی بگم. جوری که من دیدم فقط یک کلمه می‌تونه اون آدمی رو که سه تا ایالت پشت سر من رانندگی کرد تا فقط یه نامه برام بذاره توصیف کنه.»
پیت گفت: «یه مترصد فرصت.»

ریچل گفت: «به همین خاطره که من یه کم قاطی کردم دیگه. به‌خاطر خود نامه نیست. نامه که راستش رو بخوای آدم رو مسحور می‌کنه. به‌خاطر شیوه‌ی جا گذاشتنش. به‌خاطر آشنا بودن لحنش و به‌خاطر اینه که هر کی اون رو نوشته حتماً من رو تعقیب کرده.»

پیت پیشنهاد کرد: «می‌تونم از پلیس بخوام یه نگاهی بهش بندازه ببینم چی ازش درمی‌آره.»

اون آشنایی که توی اف. بی. آی ^{۴۹} دارم هم گفته بود که همون پارسال که گُلی به مرگ تهدید کردن نباید درنگ می‌کردیم و باید بلافاصله شکایت تنظیم می‌کردیم. هنوزم کارت و شماره تلفن مستقیمش رو دارم. یه کپی از نامه برام بفرست تا ببینم چه کاری ازم ساخته‌ست.»

ریچل گفت: «فعلاً بذار قضیه این نامه بین خودمون بمونه. فعلاً نمی‌خوام پلیس رو وارد ماجرا کنم. نمی‌خوام بشم چوپان دروغگو.»

پیت با بی‌میلی جواب داد: «حالا که خودت اصرار داری، باشه.»
«متأسفم پیت. نباید با این حرف‌ها اذیتت می‌کردم. تو خودت توی بیمارستانی و حتماً گلی هم درد داری.»

«نه بابا. برای دردم بهم چیزمیز دادن. باور کن هر چیزی که باعث بشه حواسم از وضعیت تعلیم پرت بشه از نظر من چیز خوبیه. ریچل، بفرستش بیاد. ببین دیگه واقعاً دارم بهت التماس می‌کنم. به جرئت می‌تونم بگم اگه اینجا بمیرم به‌خاطر کلافگیه.»
«خس می‌کنم احمقم، پیت. خودم می‌دونم چیز خاصی نیست.»

«ریچ، مشکوک و بدبین بودن خیلی بهتر از اینه که امنیتت رو سرسری بگیری. یه مشت دیوانه ریختن اون بیرون و شک ندارم که اسم تو هم در رأس لیست دیوانه‌بازی‌هاشونه. باید حواست به خودت باشه.»

ریچل تلفن را قطع کرد، با گوشی‌اش از نامه عکس گرفت و آن را برای پیت ایمیل کرد. وقتی می‌خواست کاغذها را دوباره سر جایشان درون پاکت برگرداند، متوجه خطوط باعجله نوشته‌شده گوشه پاکت شد. انگار بعد از نوشتن نامه اصلی به ذهنشان رسیده بود که آن را هم اضافه کنند.

شاید گفت‌وگوی حضوری ایده بهتری باشد. رأس ساعت دو بعدازظهر در اسکله موریسون ^{۵۰} منتظرت خواهم بود.

ریچل پاکت را ریزریز کرد. قصد نداشت با یک هوادار بی‌نام‌ونشان یا یک فرصت‌طلب احتمالی در اسکله قدیمی سر قرار برود. پیت راست می‌گفت. باید مراقب می‌بود. اولین قسمت فصل سوم منتشر شده بود. حالا که هوادارانش از گزارش جلسه محاکمه توسط او و حضورش در شهر مطلع بودند، پس بقیه هم خبرش را داشتند.

مجرم یا بی گناه

فصل ۳، قسمت ۱: سرزنش قربانی

از وقتی اعلام کردم که قصد دارم در فصل سوم به گزارش زندۀ جلسه دادرسی پرونده‌ای در خصوص تجاوز بپردازم، با سیل پرسش‌های مردم حتی مادرم، برادرم و تهیه‌کننده برنامه‌ام مواجه شده‌ام که چرا؟ حتی همسر سابقم هم تماس گرفت تا تردیدش را ابراز کند. عبارت «ریچل، دیوونه شدی؟» را بارها و بارها به زبان آوردند. به عقیده‌شان فرقی نمی‌کند که چگونه می‌خواهم این مسئله را بررسی کنم، چون به هر شیوه مردم را آزرده و خشمگین خواهم کرد و آنها نیز به من اهانت خواهند کرد و نامه‌هایی مملو از نفرت برایم خواهند فرستاد و حتی بدتر از همه اینکه در توییتر به چهارمیخم خواهند کشید. چون موضوع تجاوز، به دلیلی که من قادر به فهمش نیستم، موضوعی است تفرقه‌افکن. در مقایسه با تجاوز، پرداختن به موضوع قتل، مثل آب خوردن است. همه مردم اتفاق نظر دارند که قتل شنيع است. نه بحثی بر سرش وجود دارد و نه مردم عقاید متفاوتی درباره‌اش دارند. انجیل هم به روشنی می‌گوید: «قتل مکن ^{۵۱}».

نوبت به تجاوز که می‌رسد، کمی از صراحت مسئله کم می‌شود. هزاران سال است که وضعیت همین‌طور است.

در بیشتر ادوار تاریخ کشور ما، تعدی به زنان همواره موضوعی عادی تلقی شده. هنوز هم خیلی از آن دورانی که مردهای چند ایالت اجازه داشتند به زنی تعدی کنند، بدون اینکه قانون را نقض کرده باشند، فاصله نگرفته‌ایم. در بعضی از کشورها هنوز هم چنین اتفاقاتی رخ می‌دهد. دلیل اینکه برای فصل سوم این موضوع را انتخاب کردم، نه پرونده یک قتل دیگر، نیز همین است. می‌خواهم وادارتان کنم بیندیشید که چگونه خود تعدی و یا خطر رخ دادن آن به طرق گوناگون زندگی زنان را تحت تأثیر قرار می‌دهد.

به گمان خودم، برای انتخاب این موضوع دلیل دیگری هم دارم. مدت‌ها پیش از اینکه از جلسه محاکمه مربوط به پرونده تجاوز به عنف در نیاپولیس چیزی به گوشم بخورد، درباره پرونده دیگری کار کردم و اگر بگویم تحت تأثیرش قرار نگرفتم، دروغ گفته‌ام. حتی امروز هم چشم‌هایم خیس اشک شد و به نوعی احساساتی شدم. شاید هم از صدایم تشخیص بدهید که... آه، به خودم قول دادم که وقتی ماجرا را برایتان تعریف کردم، گریه نکنم.

قربانی هم‌سن‌وسال من بود. هر دوی ما در یک منطقه زندگی می‌کردیم. هر دوی ما از یک فروشگاه خرید می‌کردیم. شب‌ها از یک پارک میانبر می‌زدیم. هر دو از یک ایستگاه سوار قطار می‌شدیم. پس پسر مسلم است که مرگش را به‌شخصه لمس کردم. آنجا پارک من بود، محله من بود و او آنجا روی همان قطعه زمین چمن خیزی که من و دوستانم تابستان‌ها رویش بشقاب‌پرنده بازی می‌کردیم مُرد.

اما... اگر بخواهم راستش را بگویم، به نظرم علت پرداختن من به این موضوع چیزی فراتر از آن فکر وحشتناک و خودپسندانه «من که به‌خاطر رضای خدا این کار رو کردم» بود. داستان این دختر، بیشتر از همه داستان‌هایی که در مقام یک خبرنگار حوادث به آنها پرداختم، اشکم را درآورد. علتش هم تلقی‌ای بود که بعد از مرگش از او داشتند.

اسم واقعی‌اش را نخواهم گفت، اما بیایید اسمش را دختر گربه‌ای بگذاریم. او عاشق گربه‌ها بود. خال کوبی کوچکی به شکل یک گربهٔ اسفینکس ^{۵۲} هم روی شانه‌اش داشت. او را با آن تتو می‌شناختند. یکشنبه‌ها در یکی از مراکز نگهداری از حیوانات کار می‌کرد و چهارشنبه‌ها هم در یک نوانخانه. مهربان و بامزه بود. طبق گفته‌های دیگران، نوازندهٔ بااستعداد جاز هم بود. صدای خشن و مهیجی هم داشت. همان بار اول که قطعه آواز ضبط‌شده‌ای با صدایش شنیدم، مو به تنم سیخ شد. علاوه بر اینها، ساکسیفون ^{۵۳} را هم بسیار خوب می‌نواخت.

دختر گربه‌ای در باشگاه کوچک جاز منطقهٔ کاریتون ^{۵۴} در مرکز ریچموند ^{۵۵} هم کار می‌کرد. موسیقی‌دوستان برای شنیدن جاز به آنجا می‌رفتند و دانشجویها برای حضور در ساعات تخفیف ^{۵۶}. باشگاه زیرزمین دورافتاده و کوچک و خفه‌ای بود که راه ورودی‌اش پله‌های چوبی و باریکی در خیابانی فرعی بود. رنگ دیوارها آبی تیره بود. میزها کثیف و پر از لکه‌های آب بود. صندلی‌ها با هم همخوانی نداشت. ولی هیچ کس متوجه اینها نمی‌شد، چون همه‌جا آن قدر تاریک بود که به جز سکو چیز دیگری را نمی‌شد دید.

چهارشنبه‌شب بود. دختر گربه‌ای مابین پیشخدمتی کردن‌هایش چندتایی آواز هم خواند. همان لحظه‌ها بود که یکی از تهیه‌کننده‌های نامی عرصهٔ موسیقی که برای استعدادیابی بیرون زده بود کارت ویزیت و شماره تلفنش را به دختر داد و از او دعوت کرد به منظور عضویت در گروه موسیقی‌ای که قرار بود به زودی تشکیل دهد، در آزمون تست صدا شرکت کند. این بزرگ‌ترین فرصتی بود که تا آن لحظه در اختیارش قرار گرفته بود. در گزارش کالبدشکافی در لیست وسایلی که همراه دختر بود، کارت ویزیت آن مرد هم ذکر شده. کارت ویزیت یادآور تلخی بود از اینکه چگونه به فاصلهٔ تنها چند ساعت، زندگی دختر از عرش به فرش آمد.

ساعت کارش که تمام شد، به جای اینکه تاکسی بگیرد، قدم‌زنان به سمت خانه به راه افتاد. شاید برای تمدد اعصاب بود. اوایل تابستان و یکی از بهترین شب‌ها برای پیاده‌روی بود. پس چرا قدم‌زنان نرود؟ مگر نه؟ پانزده دقیقه طول می‌کشید به خانه برسد. فقط، آخرهای ماجرا کمی ترسناک بود. به یاد داشته باشید که آنجا محلهٔ من بود؛ مثل کف دست می‌شناسمش. او قبل از عبور از میان پارک به دوستش پیام داد که تقریباً نزدیک خانه است. به گمانم بقیه‌اش را می‌دانید.

جسدش را یک دهنده پیدا کرد. پیکرش روی چمن وسط پارک افتاده بود. لباس‌ها و موهایش خیس بودند. تمام طول شب باران باریده بود. یکی از لباس‌هایش گلوله‌شده در یک گودال پیدا شد و لباسی که تنش بود هم از روی بدنش کنار رفته بود. اطراف گلپوش کبود بود. به او تعدی کرده بودند و بعد خفه‌اش کرده بودند.

چیزی که بیشتر همه موجب آزارم شد این بود که قاتل او را در معرض دید گذاشته بود. همه چیز دختر را از او گرفته بود. جانش را گرفته بود؛ و حتی موقع مرگ هم باید تیر خلاص را می‌زد و به بدترین شکل تحقیرش می‌کرد.

محل قتل او، محل زندگی دانشجویانی بود که در ساختمان‌های خارج از پردیس دانشگاه زندگی می‌کردند. شایعهٔ کشته شدن دختر به دست قاتلی زنجیره‌ای مثل برق پراکنده شد.

حمله‌های عصبی پشت‌بند ماجرا را هم که خودتان می‌توانید تصور کنید.

حرف‌هایی که پلیس درباره‌ی جدی گرفتن هشدارها به زنان ساکن منطقه زد هم بی‌فایده بود. می‌دانید چرا؟ آخر از همان حرف‌های همیشگی بود. چیزهایی مثل اینکه کلیدهایتان را بین انگشت‌هایتان بگذارید تا بتوانید مثل سلاح از آنها استفاده کنید. چنانچه ترسیدید یا احساس کردید کسی تعقیبتان می‌کند با ۹۱۱ ^{۵۷} تماس بگیرید. اگر هر زنی که احساس ترس می‌کرد با ۹۱۱ تماس می‌گرفت که تجهیزات تلفنی پلیس تا به حال ذوب شده بود. زن‌های ما تمام عمرشان را با ترس زندگی می‌کنند.

آن شب بودند زن‌هایی که پی بردند پلیس به جای متهم کردن متجاوز و قاتل، در پی متهم کردن دختر گربه‌ای بود. استدلال این دسته از افراد این بود که زن‌ها باید بتوانند هروقت که می‌خواهند و در هر جا که می‌خواهند قدم بزنند بدون اینکه سرزنش بشوند؛ برای این کار مسلماً نباید به آنها تعدی شود یا کشته شوند.

اگر بچه‌مدرسه‌ای‌ها به‌طور اتفاقی مورد اصابت گلوله قرار بگیرند، هیچ‌کس جدی گرفتن هشدارها را از این قربانی‌ها مطالبه نمی‌کند. هیچ‌کس نمی‌گوید که قربانی‌ها باید آن روز بی‌خیال مدرسه رفتن می‌شدند. اصلاً کسی قربانی را سرزنش نمی‌کند.

پس چرا وقتی زن‌ها مورد حمله قرار می‌گیرند، انگشت اتهام به سمت خودشان است؟ «اگه تنهایی نرفته بود خونه.» «اگه از وسط پارک میانبر نزده بود.» «اگه سوار تاکسی شده بود.» به نظرم، نوبت تجاوز که می‌رسد این «اگرها» همیشه گفته می‌شوند. درباره مرد‌ها که هرگز هیچ‌کس نمی‌گوید «اگه» به دختر تجاوز نکرده بود. همیشه برای زن‌هاست. اگر...

برای فصل سوم برنامه در حال بررسی پرونده‌های احتمالی بودم، که به دختر گربه‌ای و اتفاقی که برایش افتاده بود خیلی فکر کردم. بیش از همه به این فکر کردم که چطور خود او عامل تعدی و مرگ خودش قلمداد شد.

بعد هم درباره‌ی محاکمه‌ای که قرار بود در نیاپولیس برگزار شود چیزهایی شنیدم. این ماجرا با خودش چیزی داشت که مرا بسیار تحت تأثیر قرار می‌داد. نمی‌توانستم از ذهنم بیرونش کنم. پرونده‌ی نیاپولیس مرا به یاد پرونده‌ی دختر گربه‌ای می‌انداخت؛ اگرچه از جهات بسیار گوناگونی با آن متفاوت است؛ یعنی تقریباً از همه‌ی جهات با آن متفاوت است.

اما یک چیز عیناً مشترک بین هر دو مورد وجود دارد. بازی سرزنش قربانی. این چیزی است که اصلاً عوض نشده. درست همان‌طور که در مورد دختر گربه‌ای شنیدم، اینجا در نیاپولیس، در قلب حادثه، هم می‌شنوم که دختر را متهم می‌کنند.

جلسه‌ی محاکمه برای قربانی نیست. برای مردی است که به او تجاوز کرده. با این حال ممکن است این فرض به غلط ایجاد شود که قربانی هم در حال محاکمه است، چراکه مانند بیشتر جلسات رسیدگی به پرونده‌ی تجاوز به عنف، حرف‌های پسر و دختر با هم مغایرت دارند.

متجاوز مدعی است و قربانی نیز مدعی است. کدامشان حقیقت را می‌گوید؟

محاکمه هفته‌ی آینده آغاز می‌شود. کنار هم هستیم تا ببینیم شواهد ما را به کجا خواهند برد. من ریچل کرال هستم و این برنامه، مجرم یا بی‌گناه، پادکستی است که قرار است شما را بر مسند قضاوت بنشانند.

۵ ریچل

ریچل مجبور شد روی نوک انگشتان پایش بایستد تا بتواند از پنجره اتاق هتل نگاهی به دریا بیندازد. وقتی کارمند پذیرش هتل کلیدکارتی اتاق را به او داده بود، گفته بود که اتاقش با اتاق بهتری که رو به اقیانوس است عوض شده؛ اما نگفته بود که شیشه‌های دودی و خاکستری رستوران ساحلی واقع در اسکله تفریحی جلوی دیدش را می‌گیرند.

ریچل با دیدن چنین منظره کسل‌کننده‌ای احساس یأس کرد، چین‌های پرده سفید توری را رها کرد و رفت به سراغ باز کردن چمدان و مستقر شدن در اتاق هتل؛ قرار بود این اتاق در تمام طول جلسات محاکمه، هم محل زندگی و هم محل کارش باشد.

وسایل اتاق عبارت بود از یک میز تحریر، یک قهوه ساز توکار و یک صندلی دسته‌دار با پارچه زربافت؛ کنار صندلی هم یک آباژور برنزی بود. همه وسایل روی یک فرش آبی - خاکستری قرار گرفته بودند. در حمام، دوش درون یک اتاقک شیشه‌ای محصور بود؛ انبوهی از حوله‌های نرم و سفید و مجموعه‌ای از بطری‌های کوچک و شفاف حاوی شامپوی بدن و شامپوی سر هم آنجا بود. در اتاق بوی خوشبوکننده فرش، بخار جاروبرقی و اسپری تمیزکننده می‌آمد.

وقتی کفش‌هایش را درآورد و روی آن تخت‌خواب بزرگ با ملافه‌هایی به سفیدی نشاسته ولو شد، جلوی خمیازه‌اش را گرفت و آن‌قدر به سقف زل زد که چشمش تار شد. از نصف شب رانندگی کرده بود. میل زیادی به خواب داشت و وسوسه شد که چرت بزند؛ اما به خودش یادآوری کرد که بعدازظهر کار زیادی دارد. نمی‌توانست ریسک کند. ممکن بود خواب بماند. با بی‌میلی از تخت پایین آمد، ابتدا تمام لباس‌های باقیمانده را داخل کمد آویزان کرد و بعد لپ‌تاپ، پوشه‌های روی میز و شارژرهایش را مرتب کرد. کارش که تمام شد، یک دست شلوارک و تی‌شرت را جایگزین لباس‌های تنش کرد و بعد هم از پله‌ها پایین رفت تا قدری قدم بزند و پس از ساعت‌ها پشت فرمان نشستن، خشکی بدنش از بین برود.

خیالش بالاخره وقتی راحت شد که داشت بیرون از هتل و در امتداد پیاده‌رو زیر نور آفتاب قدم می‌زد. بعد از مدتی، روی نیمکتی نشست و سعی کرد از تلالو رنگ لباس‌های شب‌نمای شناگران در آب آبی رنگ و چترهای راه‌راه ساحلی که به‌ردیف در امتداد نوار شنی طلایی‌رنگ ساحل قرار گرفته بودند، لذت ببرد. به حدی آرامش داشت که از خودش نمی‌پرسید چطور هر کاری که دلش می‌خواست می‌کرد. باید به خودش یادآوری می‌کرد که اگرچه نیاپولیس شهری تفریحی است، اما او برای کار آنجاست.

زوج مسنی که بازو در بازوی یکدیگر در حال قدم زدن بودند از کنارش عبور کردند و به او لبخند زدند. ریچل هم در جواب لبخندی زد و بعد هم آنها را صدا کرد تا بپرسد چطور باید به بندر موریسون برود. خودش هم از این کار متعجب شد. هم‌زمان با هر کلمه‌ای که به زبان آورد، احساس پشیمانی کرد.

پیرمرد تکرار کرد: «بندر موریسون. مدت‌هاست نشنیدم کسی اسمش رو بپاره. اونجاست، بعد از اون دماغه‌سنگی.» و به سمت جنوب اشاره کرد. «از وقتی این تفرجگاه رو ساختن و دستی به سروروی ساحلش کشیدن، دیگه خیلی کسی اونجا نمی‌ره.»

همسرش حرف او را تصحیح کرد: «البته به جز ماهیگیرها. همیشه کلی ماهیگیر اونجاست. درست عین قدیم‌ها.»

شوهرش گفت: «اوهوم. ماهیگیریش هنوز رونق داره.»
«دوره؟ می‌تونم پیاده برم؟»

«بله که می‌تونی. همین‌جوری برو تا جایی که خسته بشی. همون‌جا روبه‌روی ساحل می‌بینیش. مشخصه.»

همان‌طور که قدم می‌زد به خودش یادآوری کرد که در حال نقض کردن یکی از اصول بنیادین حوزه کاری خبرنگاران حوادث بود: هرگز با هوادارانی که روی شیشه ماشینتانبان برای شما یادداشت می‌گذارند سر قرار نروید. هرگز.

از آنجاکه او خیلی درگیر قیود نبود، به رفتن ادامه داد. به‌خاطر عزمی که برای به‌موقع‌رسیدن به آنجا جزم کرده بود پاهایش تندتر و تندتر بر کف سفت پیاده‌رو ساحلی ضربه می‌زد. پیاده‌رو به انتها رسید و ریچل درون‌ش‌ها پرید. کفش‌هایش را درآورد و در امتداد ساحل، آهسته‌دوید. از روی جلبک‌ها که می‌پرید حواسش بود که شلپ‌شلپ امواج خیسش نکند. دماغه‌سنگی دوم را که رد کرد، چشم‌انداز واضحی از بندر موریسون پیش رویش قرار گرفت. از دور لکنته و قراضه به نظر می‌رسید اما جلوتر که رفت دید که اگرچه جنسش از الوارهای قدیمی بود اما آن را محکم ساخته بودند.

تعدادی ماهیگیر در سرتاسر اسکله پراکنده بودند و به کشش نخ پلاستیکی قلابشان چشم دوخته بودند. ماهیگیر دیگری هم که قلاب به دست داشت و در خواب‌ویداری بود، روی یخدان قرمزرنگی نشسته بود و کلاه لبه‌پهنی از جنس کرباس به سر داشت. ریچل قدم‌زنان تا انتهای اسکله رفت و به نرده‌ها تکیه داد. آفتاب روی آب افتاده بود و او به تماشای حرکت کشتی بادبانی‌ای که در دوردست بود نشست.

از ماهیگیری که نزدیکش بود و روی قلابش خم شده بود و صورتش از شدت تمرکز چین خورده بود پرسید: «چیزی گرفتی امروز؟» مرد در جواب او با پا در سطل سفیدرنگی را که کنار چهارپایه‌اش بود باز کرد. ریچل با کنجکاوای درون سطل را نگاه کرد. دو ماهی نقره‌ای، دایره‌وار دورتادور سطل می‌چرخیدند و شالاپ‌شلوپ می‌کردند.

مرد ماهیگیر چند لحظه قبل یک کفشک ماهی ^{۵۸} از آب بیرون کشیده بود. پرتش کرد توی آب، با دستش اندازه ماهی را نشان داد و گفت: «خیلی کوچیکه.»
ریچل گفت: «به نظر من که بزرگه.»

مرد گفت: «نه بابا. اون که چیزی نیست. بچه که بودم حتی بدون اینکه خیلی به خودمون زحمت بدیم ماهی می‌گرفتیم، سه برابر این اندازه‌اش بود. حدفاصل اینجا تا چندین مایل اونورتر، بهترین جا برای ماهیگیریه. کفش صخره‌ای نیست. همه‌ش شنه. روزهایی که باد نمی‌آد و دریا شفافه، می‌تونی ماهی‌ها رو حتی توی آب بینی. جایی واسه پنهان شدن گیرشون نمی‌آد.»

«فکر کنم مدت زیادیه که اینجا به ماهیگیری مشغولی.»

«عادت داشتم با پدربزرگ نازنینم بیام. این اسکله بیشتر از صدویست‌ساله که اینجاست.

انقدر طوفان رد کرده که حسابش از دستت در می‌ره. طوفان سندی ^{۵۹} که اومد، فکر کردیم

متلاشی می‌شه ولی خوب سرپا موند.»

ریچل رویش را برگرداند تا دنبال هانا بگردد. در واپسین لحظات خودش را به اسکله رسانده بود، اما به‌جز ماهیگیرها و مردی که سرش را تراشیده بود و در امتداد ساحل می‌دوید کس دیگری آنجا نبود. سگ آن مرد از او عقب افتاد و به موج‌ها پارس کرد.

ریچل پلاک برنجی‌ای را که روی یکی از نرده‌های چوبی اسکله چسبانده بودند برانداز کرد. متن کوتاه تقدیم‌نامه رویش به یاد خدمه یک کرجی ماهیگیری حکاکی شده بود که در طوفان سال ۱۹۲۷ مرده بودند. پلاک‌های دیگر هم به یاد ملوان‌هایی بود که در طول سالیان قایق‌هایشان به دست طوفان رفته بود. چشمگیرترین پلاک به کشتی تجاری‌ای تقدیم شده بود که در جنگ جهانی دوم و در نزدیکی آب‌های اقیانوس اطلس، زیردریایی آلمانی‌ها به‌وسیلهٔ موشک نابودش کرده بود.

«ساحل اینجا به قبرستون می‌مونه. بابام می‌گفت تسخیر شده‌ست. شب‌ها ارواح-» قلاب ماهیگیر تکان خورد و او به سرعت حرفش را قطع کرد و نخ قلاب را آن‌قدر درون قرقره جمع کرد که نوک خالی آن از آب بیرون آمد. «دَر رفته.» و وقتی داشت طعمهٔ جدیدی به سر قلابش وصل می‌کرد و روی پاهایش جابه‌جا می‌شد تا دوباره آن را به آب بیندازد، زیر لب غرولند کرد.

قلاب مرد که مستقر شد، ریچل از او پرسید: «این اطراف، کسی رو ندیدی که منتظر باشه؟» بعد همان‌طور که اطراف را نگاه می‌کرد گفت: «قرار بود یکی رو ببینم. یه دوست رو. ولی پیداش نمی‌کنم.»

ماهیگیر گفت: «نمی‌تونم بگم به جز تو کسی رو دیدم که این طرف‌ها ایستاده باشه؛ اما معنی‌ش این نیست که کسی اینجا نبوده. چشم من همه‌ش به قلابه. آدم باید فرزند باشه وگرنه ماهی‌ها از چنگش در می‌رن.»

همان‌طور که منتظر بود احساس می‌کرد که پوستش رفته‌رفته در حال سوختن است. آفتاب شدید بود. از اینکه لوسیون ضد آفتاب نزده بود پشیمان شد. فکرش را نمی‌کرد که مدت طولانی بیرون بماند و قصد اینکه به اسکله بیاید و منتظر شود تا سروکلهٔ هانا پیدا شود را هم که به هیچ عنوان نداشت. حتی نمی‌دانست اصلاً چرا به اسکله آمده بود. او در نیاپولیس بود تا در برنامه‌اش به جلسهٔ محاکمه بپردازد. نمی‌توانست به هانا کمک کند. زمانی برای این کار نداشت. جلسهٔ دادگاه تمام وقت و انرژی‌اش را می‌گرفت.

باین‌حال آنجا را ترک نکرد. به آن طرف ساحل نگاه کرد. کسی به سمت اسکله نمی‌آمد. حالا که مرد و سگش ناپدید شده بودند، ساحل سوت‌وکور شده بود. حق با زن و مرد مسنی بود که پیش‌تر به او آدرس آنجا را داده بودند. به‌جز ماهیگیرها کسی به آنجا نمی‌رفت.

یکی از مرغ‌های دریایی جیغ کشید. ریچل سرش را چرخاند تا تاختن پرنده را به سمت یک دسته ماهی نقره‌ای‌رنگ ببیند. یکی از ماهی‌ها به سرعت به زیر اسکله رفت تا پناه بگیرد. مرغ دریایی دیگری آمد و بر فراز آب چرخید اما ماهی مصرانه زیر اسکله باقی ماند.

ریچل با خودش فکر کرد که کار احمقانه‌ای بود که بیشتر بعدازظهر یک روزش را هدر داده بود؛ قصد نداشت باقی‌مانده‌اش را هم هدر بدهد. به اندازهٔ کافی منتظر مانده بود.

وقتی داشت قدم‌زنان از اسکله برمی‌گشت، متوجه درخشش شیئی فلزی شد. چاقوی جیبی‌ای بود که در بدنهٔ چوبی یکی از نرده‌ها گیر کرده بود. پاهایش را خم کرد تا بهتر ببیند. چاقوی جیبی پاکت‌نامه‌ای را روی الوار چسبانده بود. لبهٔ تیز چاقو را چنان در عمق چوب فرو کرده بودند که او مجبور شد تمام نیرویش را برای بیرون کشیدن آن به کار بگیرد. کاغذ زیرش را پیش از اینکه از بین نرده‌های اسکله پایین بیفتد، گرفت. یک پاکت بود. اسم ریچل را با همان دستخطی که حالا دیگر برایش آشنا بود، روی پاکت نوشته بودند.

چاقو را تا کرد و در جیبش گذاشت. نگاه دقیق‌تری به بدنهٔ نرده انداخت. دقیقاً روی همان قسمتی از چوب که نامه را چسبانده بودند، کسی تصویر یک قلب را حکاکی کرده بود. با نوک تیز چاقو و با دقت زیاد روی چوب این جمله کنده‌کاری شده بود: *با عشق، به یاد جنی استیلز*

ع که وقتی شانزده‌ساله بود همین‌جا شرورانه به قتل رسید. عدالت اجرا خواهد شد.

یادش آمد که چند لحظه قبل ماهیگیری را که روی یخدان قرمز نشسته و قوز کرده بود درست در همین نقطه دیده بود. مرد رفته بود. ریچل روی کف چوبی بارانداز نشست. هر دوپایش از اسکله آویزان بود. نامه را باز کرد. به‌خاطر اصابت چاقو، سوراخی وسط کاغذ ایجاد شده بود.

ریچل صدای ضعیف زنگ موبایلش را شنید. گوشی را از کیفش درآورد. پیت بود، اما پیش از اینکه جوابش را بدهد قطع کرده بود و برایش پیام صوتی گذاشته بود. تلفن را محکم روی گوشش فشار داد تا با وجود باد، بتواند صدای پیت را بشنود.

«ریچ، من به تینا ۶۱ تلفن کردم. همون دختره که بهار امسال پیشمون کارآموزی می‌کرد. یادش بود که یه سری ایمیل می‌اومده و توشون از تو درخواست می‌شده موضوع قتل یه دختری به اسم جنی رو بررسی کنی. تینا هم در جواب، یکی از اون متن‌های همیشگی رو فرستاده. نویسندهٔ اون ایمیل‌ها قانع نشده و دوباره نامه داده. بهمون التماس کرده کمکش کنیم. تینا هم یه نامهٔ مردودی و عدم پذیرش براش فرستاده. اونم دیگه بهمون ایمیل نداده-» جملات پایانی پیام پیت، در صدای ناگهانی قهقهه‌ای گم شد. تعدادی نوجوان روی اسکله می‌دویدند و از نرده‌های چوبی آن بالا می‌رفتند و باعث لرزیدنش می‌شدند. بعد هم با آخ‌واوخ کردن‌ها و ای‌وای‌گفتن‌ها توی آب می‌پریدند. پشت‌سرهم صدای شلاپ‌شلوپ می‌آمد تا اینکه همه به استثنای دختری که موی بلند و بلوند داشت و مردد روی لبهٔ اسکله پشت به نرده‌ها ایستاده بود، به آب زدند. در آب راه می‌رفتند و منتظر پریدن دختر بودند.

کسی فریاد زد: «پیر».

دختر مردد بود.

«همین الان پیر».

دختر نفس عمیقی کشید و پرید، شتک آب، هم روی ریچل پاشید و هم روی نامه. وقتی ریچل شروع به خواندن نامه کرد، کاغذ خیس بود و جوهر رویش در حال پخش شدن.

۶ هانا

ریچل، پنج ماه پیش دربارهٔ خواهرم جِنی برایت نوشتم. از جانب دفتر کارت پاسخی دریافت کردم. امضای تو پایش بود، اما حس می‌گفت نوشتهٔ تو نبود. در نامه نوشته بودی به‌خاطر مصیبتی که به من وارد شده سخت متأثری، اما نمی‌توانی برایم کاری بکنی. بهترین‌ها را برایم آرزو کردی و گفתי امیدواری روزی برسد که بتوانم داد خواهرم را بستانم.

قدر محبتت را می‌دانم. واقعاً می‌دانم. امیدوارم از من نرنجی، اما نمی‌دانم بدون کمک تو اصلاً امکان دارد بشود یا نه. پلیس که سال‌ها پیش بی‌خیال ما چرا شد. در حال حاضر تنها کسی که می‌تواند به من کمک کند تو هستی. اگر به این حرف باور نداشتم، آن نامه را در مجمع رفاهی برایت نمی‌گذاشتم. وقتی نامه را پیدا کردی، دست‌پاچه شدی. مطمئن نبودم که آن را بخوانی؛ اما خواندی. اگر نخوانده بودی هرگز به اسکله نمی‌آمدی و این یادداشت را هم نمی‌خواندی.

می‌دانم که برای تو جِنی فقط یک اسم است، پس می‌خواهم بدانی که برای من معنی‌اش چه بود. شاید آن موقع تجدیدنظر کنی. جِنی موهای بلند و بلوندی به رنگ ذرت داشت و رنگ چشم‌هایش مثل چشم‌های مادرم آبی کمرنگ بود. اطراف بینی و روی گونه‌هایش لکه‌های کمرنگ کک‌ومک بود. لبخند پهنی به لب داشت و بین دو دندان جلویی‌اش فاصله کمی بود. خود جِنی از آن متنفر بود اما من همیشه آن را یکی از زیباترین خصیصه‌هایش می‌دانستم.

جِنی برای من خیلی بیشتر از یک خواهر بزرگ بود. وقتی مامان سر کار بود، او از من مراقبت می‌کرد، اغلب هم این کار را انجام می‌داد چون مامان تا قبل از وخیم شدن وضعش دو شیفت کار می‌کرد. جِنی مرا از مدرسه برمی‌داشت و به فروشگاه می‌برد، آنجا هر دوی ما در اتاق مخصوص کارکنان مشق می‌نوشتیم تا شیفت مامان تمام شود.

وقت‌هایی هم که کار مامان دیر تمام می‌شد، ما با تاکسی به خانه برمی‌گشتیم و جِنی شام درست می‌کرد. نبود خواهرم خلأ بزرگی در قلبم ایجاد کرد، خلأی که هیچ‌وقت التیام پیدا نکرد.

بعد از تدفین جِنی، روند بیماری مامان سرعت گرفت. مثل درختی پیر و بی‌جان، رنگ از رخسار او پرید. چشمانش بی‌روح شد؛ آهسته و بی‌حال گام برمی‌داشت، مانند زنی پیر. نگران‌کننده‌تر از همه این بود که برای اولین بار در دوران بعد از تشخیص بیماری‌اش، دیگر درد و رنجش را هم پنهان نکرد.

قبل از اینکه جِنی بمیرد، مامان از درختان لیموها را می‌چید و با دست‌های خودش آبشان را می‌گرفت تا یک پارچ پُر، شربت لیموناد درست کند. تمام مدت با اشتیاق از برنامه‌های تابستانی و سفر جاده‌ای سال آینده که وعده‌اش را داده بود حرف می‌زد. هرچند، احتمالاً خودش هم آن موقع می‌دانست که به واقعیت نمی‌پیوندد.

بعد از اینکه جِنی مُرد، دیگر هیچ نبود. نه امیدی. نه برنامه‌ای. نه فکری برای آینده. مامان از جنگیدن دست برداشت. تسلیم شد. آن مهاجمان بی‌رحم بر بدنش تاختند و با ردپاهای سرطانی‌شان از وجودش ویرانه ساختند.

مامان شب و روز به حالت درازکش در تخت بود و چشمش خیره به دیوار مقابل و به عکس‌های جِنی. درواقع انگار مامان هم به زندگی و هم به من پشت کرد. چند هفته بعد از

مرگ جنی، تابوت مادرم هم درون زمین و کنار قبر او قرار گرفت. موقع تشییع من آنجا نبودم. بیمارستان بودم.

حالم که بهتر شد، خانم روان‌شناس، همان زن زیبارویی که موی مشکی کوتاه و صورت قلبی شکلی داشت و مدت‌هاست که اسمش را فراموش کرده‌ام، پیشنهاد داد که همراهش به آرامستان بروم تا روی قبر مامان و جنی گل بگذارم. او گفت که مهم است خداحافظی کنم. من به پیشنهادش توجهی نکردم و در همان جای همیشگی، روی زمین کنار پنجره نشستم، زانوهایم را بغل کرده بودم و به بدنم می‌فشردم و از درون قاب شیشه‌ای پنجره به شمشادهایی چشم دوختم که ماهرانه به شکل مستطیل قیچی‌شان کرده بودند. تا به حال این حرف را به هیچ موجود زنده‌ای نگفته‌ام؛ اگر به قبرستان رفته بودم و کنار گور مادر و خواهرم ایستاده بودم، آن وقت، راهی برای پیوستن به آن دو پیدا می‌کردم. آنها تنها خانواده‌ای بودند که در تمام عمرم می‌شناختم و درد از دست دادنشان تا همین امروز هم روحم را می‌پُرمَد.

اگرچه تمام سوراخ‌سنبه‌های خانه بی‌آلایمان را به یاد می‌آورم، اما هرگز به خانه برنگشتم. ما در جنوب شهر، در منطقه‌ای دور از ساحل، زندگی می‌کردیم. مامان به آنجا می‌گفت سرزمین هیچ‌انسان، چون غیر از ما چیز به‌خصوصی آنجا نبود.

خانه‌مان فرسوده بود و دو اتاق داشت، سقفش صاف و پوسیده بود و موقع بارش باران شدید چکه می‌کرد. پشتش باغی بود با درخت‌های میوه وحشی و خود رو. از یکی از درختان سیب طنابی آویزان بود که به یک تایلر ماشین گره خورده بود و وقتی مامان روی بند لباس پهن می‌کرد، من رویش تاب‌بازی می‌کردم. آن خانه و استیشن واگن قراضه داخلش تقریباً تمام چیزی بود که ما در این دنیا داشتیم.

از مدتی که در بیمارستان بودم، چیز زیادی یادم نمی‌آید. بیشتر روزهایش را کنار پنجره جلوآمده نشستم و به خانه فکر کردم. از این پاتوق همیشگی‌ام بود که بعدازظهر یکی از روزها، دیدم مرد و زنی آمدند. مرد با لنگی آشکاری راه می‌رفت. زن مهربان بود و از اشتیاق مادرانه‌ای می‌سوخت که من می‌توانستم از پشت پنجره‌ای که آن دو را از قابش می‌دیدم، حسش کنم.

مرد و زن مسیر زمین چمنی شیب‌دار تا ورودی بیمارستان را لنگان‌لنگان طی کردند. راه رفتنشان به طرز آزاردهنده‌ای کند بود. توی دلم التماسشان کردم تندتر بروند. زن بازوی مرد را گرفته بود تا موقع بالارفتن از پله‌ها تا در ورودی تکیه‌گاهش باشد. بعد، از تیررس نگاهم خارج شدند.

خودم بدون اینکه کسی بگوید فهمیدم که آنها همان زوجی بودند که پیشنهاد به سرپرستی گرفتن مرا داده بودند. از قبل، با صراحت به روان‌شناس اطلاع داده بودم که با غریبه‌ها زندگی نمی‌کنم. او گفت که من به خانواده‌ای نیاز دارم که مرا مانند یکی از اعضای خانواده خودشان دوست داشته باشند. به او گفتم که هیچ خانواده‌ای هرگز مثل خانواده واقعی‌ام مرا دوست نخواهند داشت.

اگرچه طول کشید، اما بالاخره فهمیدم نمی‌توانم همیشه در بیمارستان بمانم. تنها گزینه‌ای که پیش رو داشتم، خانواده ناتنی بود. خویشاوندی نداشتم که از وجودش باخبر باشم. از مشاور

پرسیدم زوجی که درباره‌اش با من صحبت کرده، فرزند دیگری دارد یا نه. گفت از چنین نعمتی محروم بوده‌اند. پرسیدم چرا و او گفت که حدس می‌زند دلیلش این است که مرد آسیب‌دیده جنگ بوده و درمانش وقت زیادی از او گرفته.

خیلی وقت بعد، فهمیدم که هنری ۶۲ پنج هفته پس از اعزام به ویتنام بر اثر انفجار مین در خندق نزدیک محل خوابش مجروح شده بود. او بیشتر عمرش را در درمانگاه بود تا جبهه جنگ.

یکی از جراحان بیمارستان نظامی آمریکا ۶۳ با بند آوردن خونریزی و بیرون کشیدن هر گلوله‌ای که امکانات جراحی سرپایی در بیمارستان صحرایی فرصت درآوردنش را می‌دهد، جان او را نجات داد. خرده‌ترکش‌هایی که باقی ماند موجب رنج هنری تا پایان عمر شد. هنری مرد مهربان و کم حرفی بود که اداره امور زندگی را به دست زنش سپرده بود. نام زن کیت ۶۴ بود، اما هنری همیشه او را کیتی ۶۵ صدا می‌کرد.

روز اولی که ملاقاتشان کردم، قدم‌زنان به اتاق بازی بیمارستان آمدند و در تمام مدت معارفه که من مردد نشسته بودم چشمشان به من بود. پیش از آنکه بتوانم چیزی بگویم، کیتی با بازوهای تُپل و بوی یاسمن ۶۶ مرا در آغوش گرفت. شاید یکی دو ثانیه طول کشید، اما می‌توانستم تا ابد در همان حالت بمانم. برای اولین بار بعد از مرگ جنی، احساس امنیت کردم. بعد از رفتن جنی، مادرم تسلیم مرگ شد. حالا من زندگی را در آغوش گرفتم. عزیز شمردمش و از آن محافظت کردم. انگار که شعله رو به خاموشی شمعی باشد. نمی‌توانستم به پشت سر نگاه کنم. فقط پیش رو. وگرنه زندگی‌ام غیرقابل تحمل می‌شد.

چند ماه بعد از آن به خانه دلنشین کیتی و هنری در آن سوی ایالت و در نزدیکی کوهپایه آپالاشین ۶۷ رفتم. لباس‌های نخی شیک و رنگ روشن پوشیدم و در تختخواب چهارگوش کرم‌رنگی که در طبقه بالا قرار داشت خوابیدم. هنری دیوارها را رنگ صورتی تیره زد و کیتی موهایم را بافت، مرا با ماشین به مدرسه برد و در کلاس‌های تربیت‌بدنی و فوتبال ثبت‌نام کرد. از پس همه‌چیز بر می‌آمدند.

وقتی معلم هنرم به کیتی گفت که استعداد دارم، او برایم ترتیب کلاس‌های فوق برنامه با یک معلم خصوصی را داد. دیوار اتاقش را با نقاشی‌های من پوشاند، حتی با آن نقاشی‌هایی که فقط پدر و مادر خود آدم می‌توانند دوست داشته باشند. زمان گذشت و ما مثل خانواده، یکی شدیم. یادم نیست که فرزندخواندگی دقیقاً کی از بین رفت. احتمالاً باید در سیزده‌سالگی‌ام بوده باشد.

هفته‌های اول که جیغ‌زنان از خواب می‌پریدم، کیتی در اتاق من و روی صندلی دسته‌داری کنارم می‌خوابید. بعد برایم چراغ خواب خریدند. در تمام کودکی‌ام به‌خاطر رعایت ادب از چراغ خواب استفاده می‌کردم؛ هیچ‌وقت کابوس‌هایم را بند نیاورد. حتی یک‌بار. وحشت‌های شبانه‌ام آن‌قدر بد شده بود که در دوره دانشجویی، هم‌اتاقی‌ام از نو درخواست اتاق داد. گفت نمی‌تواند با کسی زندگی کند که شب‌ها جوری فریاد می‌زند که انگار دارند او را می‌کشند. من یاد گرفتم جیغ‌هایم را با پنهان کردن سرم زیر بالش خفه کنم.

از کلینیک پزشکی واقع در پردیس دانشگاه نوبت گرفتم و از دکتر خواستم برایم قرص خواب آور تجویز کند. او پیشنهاد داد که تحت درمان قرار بگیرم و من گفتم داروی تنها برایم کفایت می‌کند. من دکتر را گول زدم؛ خودم را نه.

@fiction_books_farsi

مجرم یا بی گناه

فصل ۳، قسمت ۲: میانبر

دارم به نیاپولیس خومی گیرم. جمعیتش کمی بیش از نود و شش هزار نفر است. حدود یک چهارم این تعداد مردمان بومی شهر هستند و بقیه مهاجر، عمدتاً هم خانواده نظامی‌ها - دو پایگاه نظامی در نزدیکی شهر وجود دارد - و بازنشسته‌ها. جامعه هدف صنعت خانه‌سازی و خانه‌های بازنشستگی این شهر افراد مُسنی هستند که به شوق مایملک ساحلی ارزان‌قیمت و سبک زندگی آرام شهری در منطقه‌ای بی‌سروصدا، راهی این نوار ساحلی دورافتاده اما زیبا شده‌اند.

تا پیش از افزایش نسبی جمعیت در سال‌های اخیر، نیاپولیس شهر کوچک و قدیمی مختص ساکنانش بود. همه مردمش همدیگر را می‌شناختند. درواقع این شهر هنوز هم حال‌وهوای شهرستانی‌اش را حفظ کرده. نیاپولیس روی نوار ساحلی فرسوده کارولینای شمالی ^{۶۸} قرار دارد و از گردباد و هر از چند گاهی هم طوفان، ضربات کاری‌ای می‌خورد. دستگاه‌های نقشه‌نگار هرگز نمی‌توانند خط ساحلی‌اش را به‌درستی ترسیم کنند. این خط همه‌ساله تغییر می‌کند. بومی‌ها ورزش‌های آبی‌شان را دوست دارند؛ ماهیگیری، قایقرانی، موج‌سواری و کایاک‌سواری دریایی. در امتداد ساحل، برای بازدید علاقه‌مندان غواصی لاشه‌های کشتی‌های قدیمی را گذاشته‌اند و زمین گلفی هم برای کسانی که خشکی را ترجیح می‌دهند.

نیاپولیس به‌رغم دارا بودن سواحل زیبا و فضای آرام در میان گردشگران به مقصد رایجی تبدیل نشده است. چرایی‌اش را درست نمی‌دانم. شاید به این خاطر باشد که هرگز نتوانسته از ریشه‌های کارگری‌اش ^{۶۹} فاصله بگیرد. شاید هم دلیلش این باشد که به‌اینجا آمدن دشوار است. نیاپولیس نه فرودگاه تجاری ^{۷۰} دارد و نه قطار. این شهر در انتهای یک راه فرعی بن‌بست قرار دارد که خود آن راه انشعابی از بزرگراه میان‌ایالتی نود و پنج ^{۷۱} است.

نیاپولیس بیمارستانی با وسعت متناسب، یک دادگاه ^{۷۲} و یک روزنامه محلی به نام نیاپولیس گزیت ^{۷۳} دارد. صفحات روزنامه را که ورق بزنید، خیلی سریع متوجه می‌شوید که بیشتر مردم اینجا طرفدار حزب جمهوری‌خواه ^{۷۴} هستند.

غذای محلی چطور؟ این یکی را دیگر باید از شما پرسیم، اما به من گفته‌اند که اینجا خوراک‌های خرچنگش ^{۷۵} خاص است.

حرف‌زدن مردم این مناطق کُند است؛ انگار تا آخر دنیا فرصت دارند. یک جورهایی شاید هم داشته باشند، چون رقابت و چشم‌وهم‌چشمی در میانشان جایی ندارد. نیاپولیس با پارک‌های ملی، منطقه دریایی حفاظت‌شده و سواحل وسیع احاطه شده است. مردم محلی می‌گویند که سواحل این شهر زیباترین سواحل دنیا هستند و براساس آنچه تابه‌حال دیده‌ام، خب ممکن است حق با آنها باشد.

حرف چشم‌اندازهای وسیع شد، احتمالاً موقعی که من در حال صحبت کردن بودم، در پس‌زمینه صدای دیگری هم شنیدید. من هم‌اکنون در استودیو نیستم. شاید بتوانید حدس بزنید کجا هستم.

میکروفون را نگه می‌دارم تا صدای محیط را بشنوید. با دقت گوش کنید. می‌توانید صدا را بشنوید؟

صدای بلندی است. درست است؟ صدایی است شبیه فش فش کردن آبشار. ولی اینجا هیچ آبی نیست.

من درواقع در زمینی خشک و بایر هستم که پر است از علف‌های هرز و بلند. فش فشی هم که می‌شنوید مربوط است به تکان خوردن علف‌ها در باد. ما آدم‌ها فراموشمان می‌شود که وقتی موتور اتومبیلی در کار نیست تا صدای جادویی مزرعه بادزده‌ای را بپوشاند، طبیعت چه صدای بلندی می‌تواند داشته باشد.

از شما می‌خواهم که صدای خُش خُش این علف‌های وحشی را بشنوید. می‌خواهم شما هم همان چیزی را بشنوید که «ک»^{۷۶} آن شب شوم، بعد از پا گذاشتنش درون این مزرعه، شنید. نام قربانی - ببخشید، قربانی احتمالی - پرونده‌ای که در این فصل دنبال می‌کنیم «ک» است. این پادکست هم در زمینه مخفی نگه‌داشتن نام قربانیان تعدی تابع خط‌مشی مرسوم رسانه‌های خبری است. بنابراین در هیچ‌یک از قسمت‌های این پادکست نام واقعی دختر را نخواهم گفت. از او با عنوان «ک» یاد خواهیم کرد.

گرگ‌ومیش غروب یک روز شنبه بود. خورشید پایین رفته بود و نورش در حال کم شدن بود. پاییز بود. مزرعه‌ای که هم‌اکنون من دارم از میانش عبور می‌کنم آن‌موقع با زنگ گندم و رنگ زرد تیره پاییزی می‌درخشید. در کناره‌های این مزرعه یک ردیف درخت صنوبر پراکنده هست که به اینجا حال‌وهوای منطقه ممنوعه‌ای را داده که یادآور داستان‌های جن و پری برادران گریم^{۷۷} است.

شاید کنجکاوی که چه چیزی دختر نوزده‌ساله را نصف‌شب به زمینی متروک کشاند. دلیلش چیز ساده‌ای بود که حاضرم شرط ببندم برای همه‌تان حداقل یک‌بار در زندگی رخ داده است. او از اتوبوس جا ماند.

«ک» داشت یک‌راست به خانه لکسی^{۷۸} می‌رفت که شب آنجا بماند. به ایستگاه که رسید، اتوبوس رفته بود. اتفاقی است که برای همه ما ممکن است بیفتد. درست؟ پس قدم‌زنان به راه افتاد.

«ک» دو گزینه پیش رو داشت. می‌توانست از جاده اصلی برود که چهل‌وپنج دقیقه طول می‌کشید. می‌توانست از داخل این مزرعه میانبر بزند که یک ربع و حداکثر بیست دقیقه طول می‌کشید. او همان راه کوتاهی را انتخاب کرد که هم‌اکنون من در حال گام‌برداشتن در آنم. حتماً هم‌زمان با راه رفتنم در مسیر، صدای خرد شدن خس‌وخاشاک زیر پام را می‌شنوید. اجازه دهید جایی را که هستم توصیف کنم. در دو طرف راه، علف‌هایی است که تا کمر من می‌رسد. شاید هم بلندتر. من پنج فوت و هشت اینچ^{۷۹} هستم. پس این علف‌های لعنتی حسایی بلندند.

اگر به اطراف بچرخم و همه جهات را نگاه کنم، تمام آنچه می‌بینم علف بلند و براق است و جنگل پشت سرش. هیچ نشانی از تمدن نیست. نه خانه‌ای. نه جاده‌ای. راستش اینجا خالی از

سکته و سوت و کور است و این یک جورهایی مرا دلواپس می‌کند. حدس می‌زنم «ک» هم حس مرا داشته.

چیزی نیست که از آن بترسم. الان که من اینجا هستم بعد از ظهر است. آفتاب می‌تابد و پیت، تهیه‌کننده برنامه‌ام، همان کسی که در بیمارستان و در حال بهبودی پس از تصادف اتومبیل به سر می‌برد، گوش به زنگ است.

برای «ک» این گونه نبود. او در گرگ و میش هوا اینجا بود. تنها. هیچ کس نمی‌دانست که او از این راه می‌آید.

کوله‌ای پشتش انداخته بود، وزن بطری‌هایی که از خانه‌شان آورده بود کوله را سنگین کرده بود. پدر و مادرش بیرون از منزل بودند. پس «ک» یادداشت خرج‌گق قورباغه‌ای زیر مگنت روی در یخچال برایشان گذاشت، با این مضمون که شب در خانه لکسی می‌خواهد.

اما او در یادداشت نوشته بود که پدر و مادر لکسی هم تا عصر روز بعد در خانه نبودند و میلز^{۱۰} برادر بیست‌ساله لکسی را مسئول مراقبت از او کرده بودند. میلز به لکسی گفته بود که شب بیرون از خانه می‌ماند و این را هم گفته بود که بهتر است او هم یکی از دوستانش را دعوت کند تا همراه و هم‌صحبتش باشد. به این ترتیب بود که لکسی «ک» را دعوت کرد. دو دختر بعد از ظهر همان روز میان ردوبدل کردن پیام‌هایشان تصمیم گرفتند که میهمانی راه بیندازند. کار احمقانه‌ای هم نبود. چند دوست، موسیقی، نوشیدنی، شاید هم دانگی سفارش پیتزا می‌دادند. او از راه میانبر رفت چون برای رفتن به خانه لکسی عجله داشت و می‌خواست برای میهمانی آماده شود.

کنجکاو هستم بدانم که آیا این راه به نظر او هم وحشت‌انگیز بود؟

به نظر من که هست. چند لحظه قبل یک پایپ کراک^{۱۱} دیدم که دورش انداخته بودند الان هم بطری خالی‌ای کنارم هست که آن را در مسیر انداخته‌اند و این پیام‌های زیادی درباره اینکه چگونه افرادی در اینجا پرسه می‌زنند در بر دارد. حتماً «ک» هم در لحظه‌ای احساس درماندگی می‌کرده. شاید بر سرعتش افزوده و تند قدم برداشتن‌هایش تبدیل به دویدن شده باشد. همان‌طور که باد دنبالش کرده و او در زمین متروک می‌دویده احتمالاً بطری‌های نوشیدنی درون کوله‌پشتی‌اش با صدای بلند تلق و تولوق می‌کرده‌اند.

راستی، من حد فاصل میان خانه او و لکسی را از هر دو مسیر پیاده طی کردم. می‌توانم این را به شما بگویم که هر دو گزینه مخاطرات احتمالی‌ای دارند. درست است که راه میانبر مزرعه راهی متروکه است اما جاده اصلی هم کاملاً امن نیست. تقریباً راهی زراعی است. پیش‌تر که قدم‌زنان از آنجا رد شدم چندتایی ماشین برایم بوق زدند. ماشینی سرعتش را کم کرد و راننده‌اش وقتی از کنارم عبور می‌کرد چشم‌چرانی کرد. دست‌کم من این‌طور برداشت کردم. دو مرد توقف کردند و پیشنهاد کردند با ماشین باری‌شان مرا برسانند. ظاهر موجهی داشتند. پیشنهادشان را که رد کردم شانه بالا انداختند و رفتند. به هر حال حقیقت این است که چنانچه می‌خواستند مرا به زور سوار ماشینشان کنند در آن جاده دراز و متروک هیچ کاری از دستم ساخته نبود و کاملاً در چنگشان بودم.

اینکه کدام راه برای عبور امن‌تر است مانند بازی شیر یا خط^{۱۲} است. راه اصلی در مقابل میانبر. شیر بیاید زنده به مقصد می‌رسید و خط بیاید، خب نه.

من ریچل کرال هستم و این برنامه مجرم یا بی‌گناه است، همان برنامه‌ای که قرار است شما را
در جایگاه هیئت‌منصفه قرار دهد.

@fiction_books_farsi

۸ ریچل

ریچل که از در شیشه‌ای چرخان وارد هتل شد و از کنار پیشخوان پذیرش گذشت، کارمند شیفت شب «عصر به خیر» زورکی‌ای تحویلش داد. اگرچه ریچل جواب او را با لبخندی خسته و گذرا داد، اما با توجه به اینکه رسماً نصف‌شب شده بود، «صبح به خیر» احتمالاً کلمه مناسب‌تری بود. بیشتر بعد از ظهر مشغول ضبط قسمت جدید برنامه در استودیویی بود که از یک ایستگاه رادیویی محلی اجاره کرده بود.

کمی که دور شد و به لابی رسید، دلیل ناراحتی متصدی شیفت شب را فهمید. چند نفر از شرکت‌کنندگان پر شر و شور همایش املاک و مستغلات مشغول خوش‌گذرانی و خوردن نوشیدنی‌هایی بودند که قبل از تعطیل شدن بار هتل برای شیشان خریده بودند. از کارکنان هتل به جز متصدی و دربان جوان لاغرمردنی و خواب‌آلود کسی آنجا نبود که کاسه کوزه‌شان را جمع کند.

موقعی که ریچل از کنارشان عبور کرد، یکی از اعضای گروه از سر سرخوشی مشغول تعریف کردن قصه‌ای بود. به جای خنده‌دار داستان که رسید صدای ناخوشایند قهقهه بلند شد و به دیوار مرمری کاذب خورد و کمانه کرد. دربان با ناخشنودی نگاه مختصری کرد، او بیش از آن ترسیده بود که از آنها بخواهد صدایشان را پایین بیاورند. یکی از مردها تلوتلوخوران به سمت قفس پرنده رفت و صورت گلگونش را به میله‌های طلایی قفس فشرد.

با صدایی شبیه نعره گفت: «بخون. بخون لعنتی. تو دیگه چه جور بلبل احمقی هستی؟» وقتی جوابی نگرفت، خودش شروع کرد به خواندن بیتی از یک آواز و رفقایش زدند زیر خنده. پرنده ساکت بود. مرد سوت زد و با نوک انگشتانش به قفس ضربه زد. پرنده آشکارا مضطرب بال‌بال زد.

یکی از افراد دارودسته‌شان که پشت میز نشسته بود گفت: «منم اگه صدای تو رو از یه همچین فاصله نزدیکی می‌شنیدم می‌ترسیدم مارتی^۳». قاه‌قاه خنده بیشتر شد. ریچل وارد آسانسور شد، در بسته شد و صدای خنده به گلی محو شد. از آسانسور بیرون آمد. راهرو کم‌نور بود. قدم‌زنان در طول راهروی مفروش از کنار سینی‌هایی که بیرون از اتاق روی فرش راهرو گذاشته بودند تا جمع‌آوری شود گذشت و به سمت اتاقش رفت. وارد اتاق شد. در را پشت سرش قفل کرد و به در تکیه داد و آه بلندی کشید. روز بسیار طولانی‌ای بود.

تیر کشیدن شدید معده به یادش آورد که در تمام طول شب که برنامه می‌نوشت و ضبط می‌کرد وقت نکرده بود غذا بخورد. می‌خواست سفارش بدهد تا غذا را به اتاقش بیاورند، اما تصمیم گرفت با خوراکی‌های موجود در مینی‌بار^۴ سر کند. وقتی داشت به صدایی که تازه ضبط کرده بود گوش می‌داد، از توی بسته بادام‌زمینی می‌خورد و نوشیدنی‌اش را با بطری سر می‌کشید. از شنیده‌هایش راضی بود. آنها را برای پیت ایمیل کرد تا صبح که از خواب بیدار می‌شد ویرایششان کند.

پیت پاپی شده بود که ویرایش همهٔ قسمت‌های برنامه را خودش با لپ‌تاپ در بیمارستان انجام می‌دهد. به ریچل گفته بود که در حیطة وظایف شغلی‌اش موردی ذکر نشده که نتوان در رختخواب انجامش داد. اگرچه پیت شوخی کرده بود، اما به‌هرحال بعد از آنکه آن‌طور در بدترین زمان ممکن نزدیک بود خودش را به کشتن بدهد، حالا این کمترین کاری بود که می‌توانست بکند. چند روز قبل از تاریخ مقرر سفرش به نیاپولیس، وقتی با موتورسیکلت عازم محل کار بود، یک کامیون مخصوص حمل بار از پهلوی او برخورد کرد؛ کنترل موتور از دستش دررفت و نقش زمین شد. خودش را غلتان غلتان تا لب جوی رساند و بلافاصله از هوش رفت و درست در همان لحظه چراغ سبز شد.

دیروز داشت، اما سوخت‌وسوز نداشت، او پیش از آنکه از روی آسفالت جمعش کنند، زیر ماشین‌هایی که داشتند می‌آمدند له می‌شد. اما خوش‌شانس بود، البته نه آن‌قدر که قِسر در برود. دچار شکستگی شانه و ترک‌های متعددی در پای چپش شد. پیت در بخش ارتوپدی بیمارستان کشت‌درمانی می‌شد، چند روز دیگر هم باید آنجا می‌ماند و بعد مرخص می‌شد.

پیت از همان ابتدای ورود ریچل به دنیای برنامه‌سازی او را همراهی کرده بود. ریچل سابقهٔ نویسندگی روزنامه داشت اما برنامه‌سازی نکرده بود. پیت هرچه دربارهٔ برنامه‌سازی می‌دانست، به او یاد داده بود. در عوض ریچل هم برای او دورهٔ فشردهٔ روزنامه‌نگاری تحقیقی گذاشته بود.

تیم خوبی شدند. ریچل مشتاق و حواس‌جمع بود. هر از چند گاهی مردد و دودل می‌شد، اما به‌طرز باورنکردنی‌ای سرسخت بود. پیت هم به‌قدری از آثار صوتی سر درمی‌آورد که انگار مادرزاد این کاره به دنیا آمده بود. علاوه بر این، در امور مربوط به رسانه‌های اجتماعی نیز چیره‌دست بود. از همه مهم‌تر آنکه پیت مسئولیت همهٔ نابسامانی‌ها را هم به عهده گرفت تا ریچل با وقت آزادتری به تحقیقات مفصلش بپردازد.

ریچل بروز نداد اما با دیدن عزم پیت برای اینکه علی‌رغم جراحاتش کار را ادامه بدهد خیالش راحت شد. پیت برای تنظیم فصل جدید کارهای زیادی کرده بود و به نظر ریچل درست نبود که تهیه‌کنندهٔ دیگری را جایگزین او کند.

کامپیوترش را چک کرد. فایل‌های صوتی ارسال شده بودند. موهایش را باز کرد و پیژامهٔ مخصوص خوابش را آماده کرد.

در زمانی که در استودیو مشغول ضبط برنامه بود، یکی از خانه‌دارها برای عوض کردن ملافه‌ها به اتاقش آمده بود. پرده‌هایی که ریچل کنار زده بود کشیده شده بودند و روتختی پرچین‌وچروکش به‌طرز آراسته‌ای در لبه‌های تخت فرورفته بود. یک جعبهٔ کوچک شکلات هم روی بالشش گذاشته شده بود.

کنار جعبه نامه‌ای از طرف هتل بود که به او اطلاع می‌داد بروشور راهنمای سفری که ریچل درخواستش را داده بود به جعبه چسبانده شده. ریچل که بروشور براق را باز می‌کرد با خودش فکر کرد حتماً او را با یکی دیگر از مهمان‌های هتل اشتباه گرفته‌اند.

بروشور نقشه‌ای بود از یک قبرستان محلی. صفحهٔ رویی نقشه این قبرستان را به‌عنوان یکی از آثار میراث فرهنگی شهر به تصویر کشیده بود. طبق بروشور، قدمت این گورستان به دوران

جنگ انقلابی برمی‌گشت و در آن گورهای بود که اهمیت تاریخی داشتند. بروشور یک صفحه دوقسمتی بود که یک طرف آن نقشه‌ای از قبرستان و سمت دیگر آن گور افراد مشهور فهرست شده بود. ریچل نامی را که در انتهای فهرست اضافه شده بود دید، قلبش از حرکت ایستاد. با قلم آبی نام جنی/استیلز را نوشته بودند و روی نقشه با همان جوهر آبی‌رنگ دور قبر او را دایره کشیده بودند.

هانا این بار پایش را از گلیمش درازتر کرده بود. نامه را روی تخت ریچل گذاشته بود و این نحوه ارسال نامه پیام موزیانه‌ای با خود داشت. انگار هانا می‌خواست ریچل بداند که او می‌تواند در هر مکانی حتی در خلوت اتاق محل اقامتش به او دسترسی داشته باشد. احتمالاً این کار قرار بود ریچل را بترساند، اما با شکست مواجه شد. این کار او را خشمگین کرد، نترساند. ریچل با گام‌هایی استوار به سمت لابی رفت. میهمان‌های سرخوش کمی پیشتر از آنجا رفته بودند. لیوان‌هایشان روی سطح میز پراکنده بود. قوطی‌های نوشیدنی‌شان را سر جای خود روی صندلی رها کرده بودند و مایع کهربایی‌رنگی از آن جاری بود. ریچل نزدیک‌تر شد و کارمند شیفت شب هتل با تعجب به او نگاه کرد.

ریچل گفت: «من ساکن اتاق ۴۰۱۴ هستم. شما اطلاع دارید که چرا این بروشور رو داخل اتاق من گذاشته‌ن؟»

زمان کوتاهی گذشت تا کارمند شب‌کار پرونده کامپیوتری مربوط به اتاق ریچل را بازایی کند. «یادداشتی توی سیستم وجود داره که می‌گه شما ساعت شش عصر به واحد پذیرش تلفن کردین و درخواست کردین که این بروشور رو براتون بیرن به اتاقتون.» کارمند این جمله را با لحنی بدون جبهه‌گیری گفت اما لحنش چیزی را که به آن باور داشت پنهان نکرد، به باور او ریچل از کاه کوه ساخته بود.

«من نبودم. من امروز اصلاً هیچ تماسی با هتل نگرفتم.»

کارمند گفت: «پس احتمالاً برای یکی دیگه از مهمون‌هامون بوده و کارکنانمون شماره اتاق‌ها رو با هم اشتباه گرفته‌ن. در هر صورت من به خاطر این مزاحمت شدیداً متأسفم.» و درعین حال در شگفت بود که چگونه ممکن بود چنین اشتباهی صورت گرفته باشد. ریچل می‌دانست که شماره اشتباه نشده و از وضعیت پیش آمده هیچ خوشش نمی‌آمد. اول که یادداشت زیر برف‌پاک‌کن ماشینش. بعد هم آن نامه وصل شده با چاقو در اسکله. حالا هم که نقشه راهنمای گردشگری روی بالش اتاقش بود و عکس قبر جنی استیلز به‌طور واضحی روی صفحاتش مشخص شده بود.

ریچل از کارمند پرسید: «شما به خاطر اهداف آموزشی و کیفی همه تماس‌هاتون رو ضبط می‌کنین؟»

«بله. این کار رو می‌کنیم، خانم.»

ریچل گفت: «می‌خوام به تماس‌های قبلی مربوط به وقتی که مثلاً من تماس گرفتم و درخواست بروشور دادم گوش کنم.»

متصدی تماس‌های ضبط‌شده را در کامپیوتر پیدا کرد و را برای ریچل پخش کرد. ریچل مجبور بود روی پیشخوان خم شود تا بتواند صدا را به‌درستی بشنود. زنی با هتل تماس گرفته

بود و با تقلید ناشیانه صدای ریچل درخواست بروشوری را داده بود که آن را در نگهبانی هتل گذاشته بودند. بعد هم آن را برای تحویل به اتاق برده بودند.

صدای ضبط شده که قطع شد ریچل پرسید: «صدای این شخص مثل منه؟»
کارمند پذیرش گفت: «نه خانم. نیست.» و درحالی که با دستپاچگی آب دهانش را قورت می داد گفت: «خیلی عجیبه. از مدیر می خوام که فردا قبل از هر کار دیگه ای به این موضوع رسیدگی کنه.»

ریچل از کارمند خواست تا در پرونده مربوط به اتاق او یادداشتی با این مضمون درج کند که از حالا به بعد هیچ کس به استثنای نظافتچی صبحگاهی اجازه ندارد وارد اتاق شود. ریچل نه سرویس تعویض ملافه می خواست و نه هیچ نوع دسترسی دیگر به اتاقش را. نمی خواست هیچ نامه یا پیغامی برایش درون اتاق بگذارند. خودش به شخصه آنها را از پذیرش تحویل می گرفت و افزود: «و لطفاً، اطمینان حاصل کنید که شماره اتاقم هم برای کسی فاش نشه.»
ریچل بروشور به دست به آسانسور برگشت، چشم هایش از خستگی تار شده بود. به طبقه ای که اتاقش در آن بود رسید، از آسانسور بیرون رفت و از جلوی چشمی های روی در بسته اتاق ها یکی یکی گذشت. سینی های غذا را جمع کرده بودند. روی فرش تنها یک سینی باقی مانده بود که آن هم درست بیرون در اتاق ریچل روی زمین بود.
سینی را برداشت و سرپوش استیل رویش را کنار زد. یک همبرگر و مقداری سیب زمینی سرخ شده آشکار شد. اگر بنا بود بگوید غذایش را داخل اتاق سرو کنند، دقیقاً همین غذا را انتخاب می کرد. زیر کارد و چنگال یک پاکت بود؛ اسم ریچل رویش بود.
ریچل رویش را برگرداند. با نگاه کردن به راهرو دراز و سوت و کور و چراغ های سوسو زن و چشمی های درها متوجه سالن اصلی نشد. آسانسور صدا داد. اما درش باز نشد.

ریچل، امیدوارم از بودن در نیاپولیس لذت ببری. شهر ساحلی بزرگی است. به زیبایی مناظر کارت پستال هاست؛ اما نگذار با لالایی غفلت آورش به تو احساس امنیت کاذب بدهد. همیشه به یاد داشته باش که این شهر از بیرون زیباست. از درون خائن است. هرگز نباید آن را دست کم بگیری.

من یک عذرخواهی به تو بدهکارم، ریچل. کشاندن تو به اسکله و بعد هم منتظر گذاشتن کار زشتی بود؛ اما دعوت بی‌غلوغش بود. واقعا خواسته قلبی‌ام این بود که بتوانیم یکدیگر را حضوری ملاقات کنیم. دقایق آخر حس کردم که دوباره در بندر موریسون بودن چقدر برایم گشوده است. خاطرات مانند برق از ذهنم گذشت. وجودم را لرزاند و جانم را گرفت. تحمل نداشتم حتی یک لحظه دیگر آنجا بمانم. باید می‌رفتم. ریچل، حتی نمی‌توانی تصورش را هم بکنی که آن شب بر جانی چه گذشت.

گذشته برای من مانند عکسی است که در معرض نور زیاد گرفته شده: روشنایی‌اش به حدی کورکننده است که با چشم غیرمسلح نمی‌توان آن را دید. گذشته من چیزی است فراتر از طعم جزئی تلخ و شیرین خاطراتی که مرور زمان آنها را از بین برده باشد؛ گذشته من پر است از لحظاتی که یادآوری‌شان برایم دردناک است.

حالا که بعد از دوران کودکی‌ام اولین باری است که در نیاپولیس هستم، به این نتیجه رسیده‌ام که برای غلبه بر گذشته، باید اول آن را به یاد بیاورم. آن هم با همه جزئیاتش، از جزئیات سوزناک گرفته تا پیش‌پاافتاده، تا... بله، حتی تا جزئیات ترسناکش.

وقتی به مکانی آشنا برمی‌گردم، یا به‌طور اتفاقی به رایحه‌ای برمی‌خورم که مرا به دوران کودکی می‌برد و یا حتی وقتی غذایی می‌خورم که از کودکی به بعد نخورده‌ام، خاطرات فراموش شده را یک‌جا و به سرعت می‌بینم. این کار به من کمک می‌کند تا گذشته را به یاد بیاورم. شاید خنده‌دار باشد، اما نامه نوشتن برای تو هم دقیقاً همین کمک را به من می‌کند. بیشتر زدن به زخم‌های عاطفی‌ام و کندوکاوشان برایم جانفرساست. اگر فکر می‌کنی زیاده‌خواهی است که تو را شریک بار غم و غصه‌ام کنم، می‌توانی بدون رودربایستی، نامه‌هایم را پاره کنی. من تو را قضاوت نخواهم کرد. با این حال، به نوشتن ادامه خواهم داد. به نظرم نامه‌ها برای من خاصیت درمانی ^{۸۵} دارند. ممکن است مدتی طول بکشد تا داستانم را خلق کنم. بخش‌هایی از آن در چنان عمقی از ذهنم دفن شده‌اند که زمان زیادی می‌برد تا هضمشان کنم، چه برسد به اینکه بخواهم به هیئت کلمه درشان بیاورم.

خب، کجا بودیم ریچل؟ یادم آمد. داشتم راجع به مامانم برایت می‌گفتم. اولین تلنگر این بود که تشخیص دادند بیمار است و بیماری او مانعی بود که باید بر آن غلبه می‌کرد. همچون سایر موانع زندگی‌اش که بیشتر به مسابقات پرش از مانع شباهت داشت. هشت ماه پس از تشخیص بیماری‌اش بیشتر از همیشه رنجور شد، اما سعی می‌کرد وانمود کند مشکلی نیست. در اولین روز تعطیلی مدارس مامان اصرار داشت خودش من و جانی را به ساحل ببرد. او سدان لگنته‌اش را در پارکینگ خاکی متوقف کرد و درحالی که موتور در حال پت‌پت کردن

ماشین را همچنان روشن گذاشته بود، دکمه باز شدن صندوق عقب را زد. جنی رفت تا ساک‌های ساحلی و حوله‌هایمان را از صندوق عقب بیاورد.

در همان مدت کوتاهی که حواس جنی نبود، مامان یواشکی به من پول داد.

درگوشی گفت: «پول برای بستنیه. به جنی نگی از کجا آوردیش. مجبورت می‌کنه برش گردونی.» پول را توی مشتَم فشردم.

مامان گفت: «خوش بگذره.» بعد درحالی که ماشین را با تکان شدیدی به حرکت درآورد، برایمان بوس هوایی فرستاد. باید برای نوبت معاینه‌اش یک‌راست به بیمارستان می‌رفت.

«منتظر می‌شم هر دوتون برگردین، موقع ناهارها، نه هر موقع که عشقتون کشید.»

جنی گفت: «چشم، مامان.» اما صدای تلق‌تولوق ماشین مانع شنیده شدن صدای جنی شد.

ماشین به‌شدت نیازمند تعمیر بود، باین‌حال تا زمانی که به‌طور کامل از کار نمی‌افتاد، از تعمیر خبری نبود. مامان از زمان تشخیص بیماری‌اش به بعد به کار ثابت و مداومی اشتغال نداشت.

فقط وقت‌هایی کار می‌کرد که توانش را داشت؛ توانش هم که روزبه‌روز کم و کمتر می‌شد.

وقت‌هایی هم که شیفتش بود با رنگ پریده به خانه برمی‌گشت. روزها می‌گذشت تا دوباره به حالت قبل برگردد.

حتماً همان موقع که پیاده به‌سمت ساحل می‌رفتیم، جنی مرا دیده بود که پول را مخفیانه داخل جیب شلوار کم می‌گذاشتم. او بهتر از من مادر را می‌شناخت.

جنی دستش را باز کرد و گفت: «ردش کن بیاد.»

درحالی که وانمود می‌کردم بی‌اطلاعم، پرسیدم: «چی رو رد کنم بیاد؟»

«خودت می‌دونی راجع به چی حرف می‌زنم.»

«مامان خودش بهم داد. برای بستنیه.»

جنی گفت: «ما بستنی نمی‌خوایم» و کف دستش را جلو آورد تا پول را بگیرد.

اسکناس مچاله‌شده را دراز کردم. گامبی ^{۴۶} کودکانه مامان اثر نکرد. گاهی فکر می‌کردم جنی تنها آدم بالغ خانواده‌مان بود.

من و جنی روی شن‌ها جایی برای نشستن پیدا کردیم که با اسکله موریسون فاصله چندانی نداشت. هنوز ظهر نشده بقیه هم مدرسه‌ای‌های جنی هم رسیدند. همه‌شان در جایی نزدیک ما و در گروه‌های دایره‌شکلی که متشکل از نوجوانان چندده‌ساله بود، دورهم جمع شدند؛ همگی روی حوله‌هایشان دراز کشیده بودند و به آهنگی که از بلندگوی ضبط‌صوتشان پخش می‌شد، گوش می‌کردند.

پسرها یا باهم گشتی می‌گرفتند یا روی زمین شنی اطراف توپ‌بازی می‌کردند. دخترها به کمر هم روغن نارگیل می‌مالیدند و آن قسمت‌هایی از پشتشان را که به‌خاطر وجود لباس، نور نخورده و برنزه نشده بود به هم نشان می‌دادند و از زیر شیشه‌های دودی عینک‌هایشان، پسرها را می‌پاییدند.

من، بی‌اعتنا به رفتارهای ابلهانه‌شان، یک قلعه شنی ماهرانه و دارای برج و بارو ساختم و با صدف تزئینش کردم. گرما که شدت گرفت، دوستان جنی حوله‌هایشان را رها کردند تا به آب بروند و خنک شوند.

اسکله بلند بود و آب عمق زیادی داشت، بنابراین فقط بچه‌هایی که شجاع‌تر بودند داخل آب پریدند. پسرهای یکدیگر را به پریدن تحریک می‌کردند و برای کسی که جرئت پریدن نداشت هو می‌کشیدند. دخترها عمدتاً لباس شنا به تن به سختی از میان موج‌ها می‌گذشتند و شنا می‌کردند و روی هم آب می‌پاشیدند. جنی روی حوله‌اش دراز کشیده بود، کتاب می‌خواند و به آهنگی که از رادیوی ترانزیستوری‌مان پخش می‌شد گوش می‌کرد. هر از چند گاهی هم سرش را بلند می‌کرد تا نگاه حسرت‌آمیزی به دریا بیندازد.

دست آخر از من سؤال کرد مشکلی نیست که من تنها شن‌بازی کنم و او شنا کند، من شانه بالا انداختم. اهمیتی نمی‌دادم، البته مادامی که مجبورم نمی‌کرد برای شنا همراهی‌اش کنم. من از شنا متنفر بودم. هنوز هم هستم. مامان و جنی سعی‌شان را کردند که شنا یادم بدهند اما من همیشه مثل پرنده در آب بال‌بال می‌زدم و آب دریا را قورت می‌دادم، بعد هم گریان از میان امواج بیرون می‌دویدم و قسم می‌خوردم که دیگر شنا نکنم.

جنی عینک آفتابی‌اش را روی حوله‌اش پرت کرد و به من گفت جایی نروم. من در همان حالی که با نوک بیلچه روی قصر شنی نقش و نگار می‌انداختم، بدون اینکه به جنی نگاه کنم، سر تکان دادم.

وقتی جنی روی شن‌ها گام برداشت، پسرهایی که از اسکله پریده بودند برایش سوت‌گرگی کشیدند. اگرچه جنی سعی داشت با قوز نکردن و روی شانه انداختن موهای طلایی بلندش، شرم خود را پنهان کند، اما من دستپاچه شدنش را حس کردم.

جنی برخلاف بقیه دخترها توی آب راه نرفت. او به اسکله رفت و بالای نرده چوبی آن ایستاد. پیش از شیرجه مانند فلامینگو تعادلش را حفظ کرد و پرش با تانی‌اش صدای شالاپ‌شلوپ زیادی در سطح آب ایجاد نکرد. حس کردم که با این کار می‌خواست به شیوه خودش به آن پسرهای حالی کند که دست از سرش بردارند. جنی در فاصله دوری از دوستان هم‌مدرسه‌ای‌اش که مشغول صحبت کردن و بالا و پایین رفتن در امواج بودند، در آب پدیدار شد.

من به درست کردن دیواره‌های بیرونی قلعه شنی‌ام ادامه دادم. سایه‌ای روی شن‌ها افتاد. یکی از پسرهایی که برای جنی سوت‌گرگی کشیده بود، مثل ابر روی من سایه انداخت. موهای کثیف قهوه‌ای بود و چشمانش خاکستری کمرنگ. سیگار روشنی در دست داشت؛ آن را سرسری بین انگشتانش قرار داده بود. دوستانش روی سراسیمگی ساحل ایستاده بودند و چنین به نظر می‌رسید که با دقت زیادی به او نگاه می‌کنند. حسم گفت او را برای صحبت کردن با من فرستاده بودند تا سر شجاعتش شرط‌بندی کنند.

گفت: «قلعه باحالیه.»

درحالی‌که داشتم آخرین صدف را برای تزیین برجک توی شن فشار می‌دادم گفتم: «ممنون.»

گفت: «دوستم شماره تلفنتون رو می‌خواد.»

«برای چی؟ می‌خواد درمورد چی با من صحبت کنه؟»

درحالی‌که داشت زمین شنی را لگد می‌کرد، گفت: «به تو که نمی‌خواد زنگ بزنه. به خواهرت

می‌زنه. شماره‌تون چنده؟»

گفتم: «نمی‌دونم؛ اما اگه می‌دونستم هم فرقی نمی‌کرد، چون تلفنمون کار نمی‌کنه.»

شانه‌هایش را بالا انداخت و قدم‌زنان به‌طرف دوستانش روی تپه شنی ساحل رفت و پشت سرش ردی از خاکستر سیگار به‌جا گذاشت. وقتی به آنها رسید اسکناسی را با عصبانیت در دستشان چپاند. انگار شرطی را باخته بود.

مدت زیادی نگذشت که جَنی برگشت. همان‌طور که با حولهٔ مخصوص ساحل، آب دریا را از صورتش پاک می‌کرد گفت: «چی می‌خواست؟»

درحالی‌که به‌شدت تمرکز کرده بودم و از دو دَستم برای فشردن ماسه و تبدیلیش به خندق استفاده می‌کردم گفتم: «هیچی.»

@fiction_books_farsi

گناهکار یا بی گناه

فصل ۳، قسمت ۳: میهمانی

لکسی در یکی از توابع نیابولیس زندگی می کند که در فاصله چند مایلی از شهر قرار دارد. به آنجا خلیج بلوری می گویند. به نظر من اسمش شبیه اسم محله های ساحلی است؛ اما اولین نکته ای که بعد از دیدار اولم از این منطقه متوجهش شدم این بود که در هیچ جای آن اقیانوسی دیده نمی شد. جنگلی میان ساحل و این منطقه با این نام زیبای دریایی فاصله انداخته؛ در هیچ یک از محله هایش هم نه خبری از بلور است و نه خلیج.

این شهرک آپارتمانی را سازنده ای بی خلاقیت روی اراضی جنگلی بنا کرده. خانه های این

منطقه به طرز عجیبی همه شبیه همند. سقف همه خانه ها از جنس توفال ^{۱۷} آبی - خاکستری کم رنگ با تزیینات سفید است. همه شان پنجره زیر شیروانی دارند و پارکینگشان به اندازه دو ماشین جا دارد. حتی باغچه هایشان هم درست مثل هم است. دیدنش این حس را به آدم می دهد که انگار پروژه ای تفریحی بوده که محاسبات مهندسی اش اشتباه از آب درآمده. من که آنجا بودم، نه بچه ای دوچرخه سواری می کرد، نه کسی مشغول رسیدگی به باغچه و زدن چمن ها بود و نه سگی پارس می کرد.

زنگ خانه لکسی را زدم. خودش در را باز کرد؛ شلوار جین به پا داشت و تاپ صورتی براقی طرح مشکی تنش بود. با آن موهای بلوند و تا شانه بلند و مش شده و با آن چشمان آبی روشنی که داشت، از آن دخترهای زیبایی بود که در جمع می درخشید. او گرم و صمیمی بود. مدتی صحبت کردیم؛ اما از من خواست صدایش را ضبط نکنم.

البته او برای آفتابی نشدنش دلایل درستی داشت که خودتان بعدها می فهمید؛ اما در حال حاضر اجازه بدهید فقط بر این مسئله تمرکز کنیم که لکسی یکی از دخترهای محله است که هم زیباروست و هم گلی دوست خوب دارد و هم نگرش مختص به خودش.

ساعت های پایانی بعدازظهر که «ک» به خانه لکسی رسید، دونفری مبل ها را از سر راه برداشتند و فرش ها را لوله کردند و یک کاسه بزرگ ذرت بوداده درست کردند. یک مجموعه آهنگ گلچین کردند، سیستم صوتی را امتحان کردند و آماده میهمانی شدند. اولین مهمان ساعت هشت زنگ در را زد.

هنوز ساعت به نه نرسیده کنترل مهمانی رسماً از دستشان دررفته بود. آنها فقط پانزده نفر را دعوت کرده بودند، اما چهار برابر این تعداد مهمان آمده بود. نیمی از مهمان ها را نمی شناختند. به سن و سال بعضی می خورد دانشجو باشند، عده ای هم سن و سال بیشتری داشتند. تقریباً هرکسی که آمده بود نوشیدنی اش را هم با خودش آورده بود. روی پیشخوان آشپزخانه پر شده بود از بطری. دانه های ذرت مثل کاغذ رنگی های ریز جشن همه جا روی زمین ریخته بود.

آن وسط ها کسی، که هیچ کس نفهمید کی بود، مقداری ناخالصی و آت و آشغال که فیل را هم از پا می انداخت وارد بطری های نصفه نیمه کرد. «ک» از همه جا بی خبر مقداری از آن را خورد و وقتی دوزاری اش افتاد که کار از کار گذشته بود.

بیشتر اطلاعاتی که دربارهٔ مهمانی دارم از کلیپ‌هایی است که بچه‌های حاضر در جمع در شبکه‌های اجتماعی‌شان پُست کردند. در ویدیوها دیدم که «ک» روی پایش بند نمی‌شود. میان جمعیت می‌رود و همان‌جا می‌ایستد، با آنها می‌خندد و حرف می‌زند. مشخص است که حواسش سر جایش نیست. در گوشهٔ یکی از کلیپ‌ها هم می‌شود او را دید که تعادلش را از دست می‌دهد و با کسی برخورد می‌کند.

و آن کس همان لُو لُو^{۱۱}، ضربه‌زن برتر تیم بیسبال مدرسه است. او قد بلند و صورت کک‌ومکی دارد و موهایش زرد مایل به قرمز است. قبلاً لکسی چند باری با او سر قرار رفته بود و لُو را رفیق سابق خود می‌دانست. گاهی اوقات هم به دوستانش می‌گفت که می‌خواهد ارتباطش را با او از سر بگیرد؛ می‌گفت لُو عشق زندگی‌اش است. دوستانش این‌گونه گفتند. آنها گفتند که لکسی درمورد همهٔ رفقای سابقش همین‌ها را می‌گوید و این شیوهٔ مخصوص او برای گفتن این جمله است که: «لطفاً اون رو قاپ نزن».

لُو به‌خاطر اتفاقی که آخر وقت افتاد آن شب را به‌خوبی به یاد دارد. در نخستین ساعات صبح امروز با او حرف زدم و اینها گفته‌های او به من است: «من صبح زود فردای مهمانی تمرین داشتم و نمی‌شد هر نوع خوراکی‌ای بخورم. فکر کنم تنها کسی هم که حواسش سر جاش بود من بودم. یادم هست که «ک» به من برخورد کرد و نزدیک گوشم چیزی مثل «وای تقصیر من شد» گفت. منم باهاش شوخی کردم که حتی اگه دوباره این اتفاق بیفته هیچ اشکالی نداره. به نظر خودش افتادنش احمقانه بود. بعد هم شروع کردیم به حرف زدن».

بعد از مدتی لُو دست به دامان همان ترفند قدیمی شد و به «ک» گفت که اینجا صدای موسیقی بلند است و نمی‌شود حرف زد. او دست «ک» را گرفت و از قرار معلوم دنبال جای آرامی برای صحبت کردن گشت.

«ک» هم به او اجازه داد تا جلوی چشم جماعت دستش را بگیرد و او را به راهرو ببرد. آن دو به اتفاقی که ماشین لباسشویی در آن قرار داشت و در شیشه‌ای کشویی‌اش به حیاط باز می‌شد رفتند. دو سه نفر دیدند که آن دو با هم جیم شدند. خبر مثل آتشی که در جنگل افتاده باشد همه‌جا پخش شد. زمزمه به گوش لکسی رسید. او به خانه هجوم برد و همه‌جا را دنبال‌شان گشت و عصبانی بود که چرا بهترین دوستش با پسری که لکسی ناگهان تصمیم گرفته بود او را عشق زندگی‌اش بدانند، با هم غیبشان زده. لکسی ادعا می‌کند که مچ آن دو را وقتی زیر طناب و در میان روتختی‌های آویخته به بند بودند گرفته. لکسی «ک» را به باد ناسزا گرفت، هرچند بیشتر کلماتش نامفهوم بود، چون حواسش سر جایش نبود و رفتار معقولی نداشت.

لُو در میان ناسزاگویی‌های لکسی جیم شد تا «ک» خودش به‌تنهایی از پس خشم و غیظ دوستش برآید؛ اما در حال حاضر بابت این مسئله ناراحت است و با خودش فکر می‌کند شاید اگر مانده بود همه‌چیز طور دیگری رقم می‌خورد. در ضمن، او باور دارد که مچ‌گرفتنی در کار نبوده، بلکه لکسی این حرف را از خودش درآورده تا رفتار خودش را توجیه کند و «ک» را خراب کند.

لکسی بعد از اینکه تمام فحش‌هایش را داد، رفت توی خانه و در شیشه‌ای کشویی را قفل کرد. بعد هم به نشانهٔ ناسزا انگشتش را به «ک» نشان داد و برای اینکه محکم کاری کرده باشد،

پرده‌ها را هم کشید. «ک» در تاریکی و در حیات خانه لکسی تنها مانده بود. بیرون سرد بود. ژاکت و کوله‌پشتی و گوشی موبایلش هم در خانه لکسی جا مانده بود. اطراف خانه گشتی زد و بعد به سمت در راهرو رفت تا منتظر بماند کسی از مهمانی خارج شود و او را تا خانه برساند. کسی بیرون نیامد. او همان‌جا در سرما ایستاد. دیگران هم از قاب پنجره اتاق نشیمن بر و بر او را نگاه می‌کردند و ریشخندش می‌کردند. «ک» آن‌قدر مغرور بود که به لکسی التماس نکند او را به خانه راه بدهد یا از دیگران نخواهد به پدر و مادرش تلفن کنند یا نخواهد به سؤال‌های کسی که قرار بود او را تا خانه برساند جواب بدهد. پس خودش تنهایی به خانه برمی‌گشت. به سمت همان مسیری رفت که بعد از ظهر از آن آمده بود. منتهی این بار هوا تاریک و روشن نبود. نزدیک نیمه‌شب بود و خطرناک‌تر از قبل. این از آن محاسباتی است که زن‌ها همیشه با خودشان می‌کنند. دختر گربه‌ای، همان دختری که در فصل یک برنامه گفتم، هم این محاسبات را با خودش کرده بود. آیا باید پیاده به خانه برمی‌گشت یا با تاکسی؟ آیا باید از مسیر طولانی‌تر می‌رفت یا میانبر می‌زد؟ آیا وقتی حس کرد کسی تعقیبش می‌کند باید به ۹۱۱ زنگ می‌زد؟ آیا باید... و تا بی‌نهایت... ما زن‌ها و دخترها همواره در حال انتخاب یک گزینه از میان دو گزینه راحتی یا امنیت هستیم. بیشتر اوقات همه‌چیز خوب پیش می‌رود. هر از چند گاهی هم اتفاق وحشتناکی می‌افتد. من ریچل کرال هستم و این برنامه مجرم یا بی‌گناه است، همان پادکستی که شما را بر مسند قضاوت می‌نشانند.

۱۱ ریچل

قبرستان قدیمی نیاپولیس بیشتر به باغی اسرارآمیز شبیه بود تا گورستان. نرده‌های چدنی سیاه پوشیده از پیچک وحشی آن را از طرفین محصور کرده بودند. ریچل همان موقع که با ماشین وارد پارکینگ خالی شد، می‌دانست که دم به تله دادنش و صبح کله سحر در قبرستان ظاهر شدنش به هیچ عنوان کار هوشمندانه‌ای نبوده است. پاشنه آشیل ریچل کنجکاو او بود. از دیرباز چنین بود و بعدها هم چنین می‌ماند.

قبل‌ترها مادرش مدام به او گوشزد می‌کرد که این رگ کنجکاو روزی کار دستش می‌دهد. فقط یک جای کار اشتباه کرد؛ کنجکاو ریچل نه فقط یک بار، بلکه در طی سالیان متمادی، بارها و بارها کار دستش داده بود. اما رمز موفقیتش هم همین کنجکاویش بود. ذات کنجکاویش بود که او را به سمت روزنامه‌نگاری سوق داد، و هم این کنجکاو خستگی‌ناپذیرش بود که او را بر آن داشت تا درمورد پرونده معلمی که به قتل همسرش در دومین ماه عسل زندگی مشترکشان متهم شده بود تحقیق کند. ریچل علاوه بر یافتن شاهدان جدیدی که هرگز از طرف پلیس با آنها تماسی گرفته نشده بود، مدرک دیگری هم پیدا کرد که با قاطعیت نشان می‌داد معلم ورزش محبوب مدرسه، شوهر آن زن، به اشتباه به قتل محکوم شده بود.

ریچل این پرونده را دستمایه فصل اول برنامه‌اش قرار دارد. این کار برایش شهرت ملی به ارمغان آورد و درست در زمانی که او در فکر رها کردن روزنامه‌نگاری به قصد یافتن شغلی بهتر بود، شغلی که طبق شوخی‌های خودش شغل درست‌وحسابی‌ای باشد، آبروی حرفه‌اش را مجدد به او بازگرداند. البته سیل ایمیل‌های نفرت‌آمیز را هم به سوییچ سرایزیر کرد. چرا که حکم مجازات مرد ملغی شد و او اجازه یافت تا هنگام دادرسی مجدد، به صورت موقت، به خانه برگردد. حال آنکه نویسندگان آن ایمیل‌ها باور داشتند که ریچل صرفاً به قاتل کمک کرده و او را از بند مجازات رها کرده.

به همین دلیل بود که پیت به شدت نگران امنیت ریچل بود. اگر می‌دانست ریچل تنها در قبرستان است، از شدت خشم سکنه می‌کرد. تنها رفتن به آنجا، به طور یقین، بی‌ملاحظگی بود و خود ریچل هم وقتی داشت دستگیره در قبرستان را می‌چرخاند تا وارد شود، از درون به این حقیقت معترف بود، اما نتوانست خودش را از رفتن بازدارد.

در قبرستان را که به داخل هل داد، در جیرجیر کرد. ریچل مکث کرد و همان‌طور که دستگیره را چسبیده بود شروع به پایدن سنگ‌قبرهای شیخ‌مانند پوشیده از پیچک کرد. سنگ‌ها این تصور را ایجاد کردند که انگار قبرستان پر از افراد زنده است.

خس‌خس ناگهانی برگ‌ها ریچل را وحشت‌زده کرد. دستگیره از دستش دررفت و در با چنان صدای محکمی بسته شد که پرنده‌ها را به آسمان پوشیده از ابر فراری داد. انگار بال‌های ترسیده پرنده‌ها، ضربان قلب ریچل را تقلید می‌کردند، ضربانی که هرچه در قبرستان پیش می‌رفت تندتر هم می‌شد. شاخه‌های درهم‌تنیده درختان طاق‌های سایبان‌مانند ضخیمی پدید آورده بودند، این طاق‌ها اگرچه در جای دیگر ممکن بود بسیار زیبا به نظر بیایند، اما در آنجا فضای ترسناکی ایجاد کرده بودند.

همچنان که ریچل روی باریکه‌راه سنگفرش شده فرسوده گام برمی‌داشت و سعی می‌کرد خونسردی‌اش را حفظ کند، باد شدید نقشه توی دستش را تکان تکان می‌داد. سنگ‌های در حال فروپاشی روی قبرها که پوشیده از پیچک بودند، با نظم خاصی چیده نشده بودند. این گورها سال‌ها پیش از آنکه رسم دفن مردگان در صفوف منظم و موازی مرسوم شود حفر شده بودند. در روزگاران گذشته، مرده‌ها را در هر قطعه زمینی که خاک نرم‌تری داشت و حفر کردنش ساده‌تر بود دفن می‌کردند. به همین خاطر، راه سنگفرشی پیچ‌وتاب‌های زیادی می‌خورد و به بن‌بست‌های غیرمنتظره‌ای منتهی می‌شد. ریچل بارها مجبور شد از راهی که رفته بود برگردد.

رد قبر افراد سرشناس روی نقشه مشخص بود. کنار هر قبر شماره‌ای قید شده بود و زیر هر شماره تاریخچه مختصری از آن. یکی از قبرها مربوط به قرن هجده و متعلق به پسری بود که در کشتی دزدان دریایی بلک پیرد^{۹۰} به کار پیشخدمتی مشغول بود. او را به جرم دزدی دریایی دستگیر و سپس اعدام کرده بودند و جسدش را به‌جای تابوت درون بشکه‌ای چوبی گذاشته بودند.

قبر چهره‌های شاخص بومی کمی آن‌طرف‌تر قرار داشت. یک سناتور، یک کارخانه‌دار قرن نوزدهمی و عموزاده برادران رایت^{۹۱} که در نخستین فعالیت‌های هوانوردی آنان سرمایه‌گذاری کرده بود. قسمت دیگر مربوط به جنگ داخلی بود که قبر یازده نفر از اعضای سپاه‌پوست گردان اتحادیه سربازان^{۹۲} را در بر می‌گرفت.

ریچل از میان درختان افرا راهی یافت که او را به قسمت تازه‌ساز قبرستان می‌رساند. این قسمت برخلاف قسمت قدیمی خط ممتدی از سنگ‌قبرهای یکسان بود و حفاظ هم نداشت، چمن‌هایش را به‌طرز آراسته‌ای زده بودند، حکاکی روی سنگ‌ها ماشینی بود، از پیچک‌ها و شاخ‌وبرگ‌های آویزان درخت بلوط دیگر خبری نبود. اینجا منظم و سترون بود. گل‌آرایی‌ها و تاج گل‌های در حال پژمردن روی قبرها به ریچل یادآوری می‌کرد که عزیزان این متوفیان هنوز در سوگشان می‌گریستند. خرس عروسکی رنگ‌ورورفته‌ای را به قبر نوزادی که مرده به دنیا آمده بود تکیه داده بودند. روی قبر یک پسر جوان موتور پوسیده قطاری قرار داشت که رنگ قرمز رویش داشت پوست می‌انداخت. آسمان غریب. ریچل بالا را نگاه کرد. ابرهای سیاه مانند امواج آماده کوفتن به حرکت درآمدند.

با خودش چتر نبرده بود. امیدوار بود تا موقع خروجش از قبرستان باران بند بیاید. باعجله رد روی نقشه را دنبال کرد و به ردیفی رسید که در انتهایش قبر جنی استیلز علامت‌گذاری شده بود. قدم‌زنان تا انتهای آن ردیف از قبرها رفت و به دو سنگ قبر متصل‌به‌هم که از جنس گرانیتم معمولی خاکستری‌رنگ بودند رسید.

دست‌کم، نوشته حک شده روی سنگ اطلاعات مختصر ریچل را تأیید می‌کرد. جنی، دختر عزیز هوپ^{۹۳} و خواهر هانا. هوپ، مادر عزیز جنی و هانا. قبری در کنار قبر دیگر. مادر و دختری که بافاصله سه هفته از هم مرده بودند.

گلبرگ‌های تازه گل مینای وحشی روی هر دو قبر پخش شده بود. یک نفر به‌تازگی آنجا بوده. ریچل با خودش فکر کرد حتماً کار هانا است. روی زانو نشست تا از نزدیک نگاهی به قبر

بیندازد. فوراً متوجه کلمه دست‌نویس و رنگ‌ورورفته روی قبر جنی شد. با دست لایه نازک خاکی را که روی قبر نشسته بود پاک کرد و توانست خطوط در حال رنگ باختن کلمه را بخواند: خراب.

لرزی وارد وجودش شد. بیست‌وپنج سال گذشته بود و هنوز هم کسی به خودش زحمت داده بود تا سر قبر جنی بیاید. نه برای اینکه رویش گل بگذارد. برای اینکه جنی را خوار کند. برای اینکه انسانیتش را زیر سؤال ببرد. ریچل شنیده بود که درمورد کلی مور^{۹۳}، خواهان دادگاه بلیر، هم همین کلمه را به کار برده بودند. آیا قرار بود از کلی مور هم تا پایان عمر همین‌طور هتک حرمت شود؟

ریچل دست‌نوشته دیگری روی قبر پیدا نکرد، اما روبان آبی دورویه و رنگ‌ورورفته‌ای را دید که روی توده برگ‌های خشک کنار قبر جنی افتاده بود. آن را دور دسته‌گلی پیچیده بودند که اکنون چنان خشک و پوسیده بود که به محض تماس دست ریچل با آن، گلبرگ‌هایش پودر شدند. به روبان یک کارت چسبیده بود که رویش لکه آب افتاده بود. جوهر پخش شده بود و پیام روی کارت ناخوانا بود.

باران شروع به باریدن کرد. اول سبک و بعد چنان وحشیانه که ریچل مجبور شد دوان‌دوان دنبال سرپناه بگردد. وقتی داشت می‌دوید، انگار تمام عناصر طبیعت دنبالش کرده بودند؛ صدای ترق‌تروق برخورد باران با سنگ سخت روی قبرها داشت گوشش را گر می‌کرد. تمام طول قبرستان را به سمت در ورودی و سپس به سمت ماشینش دوید. به سختی خودش را بالا کشید و سوار ماشین شد، از او آب می‌چکید. هنوز روبان و کارت رنگ‌ورورفته روی دسته گل کهنه را که در قبرستان پیدا کرده بود به دست داشت. آنها رو توی داشبورد ماشین پرت کرد.

وقتی داشت دنده عقب می‌گرفت، بارندگی سنگین شده بود. اما در میان فرود آمدن ضربات انبوه و بی‌امان قطرات باران بر بدنه ماشینش، چیزی در آینه جلوی نظرش را جلب کرد. زنی کنار در قبرستان ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد. ریچل سرش را چرخاند تا از شیشه عقب بهتر ببیند؛ کسی آنجا نبود.

مجرم یا بی گناه

فصل ۳، قسمت ۴: در میان شب

من در این شهر مهمان هستم. اصلاً و ابداً کسی را نمی‌شناسم. به همین خاطر مواقعی که در حال کار نیستم، به گفت‌وگوهای رادیوی محلی گوش می‌کنم. این مکالمه‌ها، به‌علاوه تماس‌هایی که با پیت - تهیه‌کننده برنامه‌هایم - می‌گیرم، تنها هم‌نشینانم هستند. راستی، در جواب کسانی که نامه نوشته‌اند و جویای حال پیت شده‌اند باید بگویم که او روبه بهبودی است و احتمالاً به‌زودی از بیمارستان مرخص می‌شود.

دلم برایش تنگ شده. بدون او سفر کردن، به من احساس بی‌کسی می‌دهد. رادیوی محلی به تنها همدم تبدیل شده. رقت‌انگیز است، نه؟ گوش کردن به رادیو علاوه بر اینکه باعث می‌شود احساس تنهایی نکنم، کمک می‌کند که دمای این شهر را هم اندازه بگیرم. می‌توانم بگویم که نیاپولیس در روزهای پیش از محاکمه در تب می‌سوزد. موضوع غالبی که به‌گرات در برنامه‌ها تکرار می‌شود و برخی - البته نه همه - باور دارند، این است که «ک» چون هوش و حواس درست‌وحسابی نداشته و از خانه بیرون رفته، خودش تا حدی عامل ایجاد اتفاقی است که برایش افتاده، درواقع یکی دیگر از همان یاهوهای معمول که درباره قربانیان تجاوز جنسی می‌شنویم. نیاپولیس شهر کوچکی است و در آن شایعه‌های بسیاری درباره آنچه در شب حادثه اتفاق افتاده وجود دارد. شایعاتی که همگی بر پایه حدس و گمان‌اند.

امروز به سوپرمارکت رفتم تا آب‌نبات بخرم و غریزه شیرینی‌دوستی‌ام را ارضا کنم. در صف خرید کناری من، سر این موضوع که اسکات ^{۹۴} بلیر مقصر بود یا نه بحث درگرفت. به قول زنی که در صف جلوی من ایستاده بود - «اگر هم مقصر بوده، واقعاً رواست که کل زندگی‌اش نابود بشه فقط به‌خاطر یه شب احمقانه و یه دختری که خودش هم خوب می‌دونست به‌محض اینکه پاش برسه توی ماشین بلیر چه بلایی سرش می‌آد؟»

من موفق شدم بخشی از مشاجرات را با تلفن همراهم ضبط کنم. می‌خواهم آن را برایتان پخش کنم تا بفهمید بومیان این شهر، درباره این پرونده چه حسی دارند. «عقلش سرجاش نبوده. خودش که نمی‌خواسته.»

این حرف را مادری زد که کودک نوپایش پشت چرخ خرید نشسته بود. «حواس پسر هم سرجاش نبوده. خب، وقتی هم که این‌طور بوده چه‌جوری باید می‌فهمیده که دختره اهل تن دادن به این کار نیست؟ قضیه دوجانبه بوده. بااین‌حال، زندگی پسر نابود می‌شه. اگه این اتفاق واسه پسر خودم بیفته چی؟ که یه دختر جلف سعی کنه با چرت‌وپرت بافتن زندگی پسر رو نابود کنه؟»

«حرف دهنه رو بفهم، آقا.»

«هی، خودت حرف دهنه رو بفهم.»

«خود دختره می‌گه این اتفاق افتاده. من حرفش رو باور می‌کنم.»

این جمله را زنی که پای صندوق کار می‌کرد گفت.

گفت‌وگو مدتی به همین شکل ادامه داشت تا اینکه صداها چنان بالا گرفت که صاحب فروشگاه تهدید کرد با پلیس تماس می‌گیرد. این شهر زخمی و افکار است و شروع دادرسی تسکینش می‌دهد. هر کس عقیده‌ای دارد؛ اما این‌طور که به نظر می‌رسد کسی از واقعیت مطلع نیست؛ بنابراین اجازه بدهید در این باره که آن شب چه اتفاقی افتاد صحبت کنیم. حوالی نیمه‌شب بود که «ک» در پی بیرون رانده شدن از مهمانی لکسی به آن مزرعهٔ برهوت پوشیده از علف‌های وحشی پا گذاشت. زمین نرم و گلی بود. پیشتر باران باریده بود. «ک» مجبور بود به آرامی گام بردارد تا پایش سر نخورد.

شاید هوای سرد آن‌قدری او را هوشیار کرده بود که بفهمد تنهایی در آنجا قدم زدن، چه ایدهٔ بدی بوده. شاید به برگشتن هم فکر کرده. من اگر در وضع مشابهی بودم، برمی‌گشتم. دست‌کم، من هوشیارم برمی‌گشتم.

من مدهوش و جسور و ترسان و تحقیرشده‌ام شاید دقیقاً همان کاری را می‌کرد که «ک» کرد. بله. خودم را که در چنین موقعیتی تصور می‌کنم، می‌بینم که من هم به رفتن ادامه می‌دادم. برگشتن با شکست مساوی بود و «ک» هم نمی‌خواست مایهٔ ریشخند لکسی باشد. «ک» تقریباً در میانهٔ راه بود که صدای پا شنید. کسی به سویش می‌دوید. مرد چهارشانه و قدبلندی از میان تاریکی ظاهر شد.

تابه‌حال از واکنش جنگ‌وگریز ^{۹۵} چیزی شنیده‌اید؟ گزینه‌ای است که در وجود انسان تعبیه شده تا در هنگام مواجهه با خطر، یا با آن بجنگد یا از آن فرار کند. غافل از اینکه جنگ‌وگریز تمام ماجرا نیست.

متخصصان امروزی می‌دانند که وقتی انسان با خطری جدی مواجه می‌شود و هیچ راه دررویی هم برایش نمی‌بیند، خُشک‌ش می‌زند. درست همان‌طور که مارمولک، به این امید که شاید استتار او را از دست شکارچی نجات دهد، سر جایش خشک و بی‌حرکت می‌ایستد. به همین خاطر هم هست که امروزه، به واکنش جنگ‌وگریز، واکنش فریز ^{۹۶} هم می‌گویند.

بنابراین طبق آنچه تابه‌حال آموخته‌ام، «ک» فرار نکرد. قایم هم نشد. فریز شد. درست همان‌جا، میان راه و همان موقع که مرد به او نزدیک‌تر شد، خشکش زد. احتمالاً وقتی صورت پسر را دید آرامش زیادی گرفت. چهره‌اش آشنا بود. یکی از پسرهای سال بالایی مدرسه بود و معروف بود که پسر خوبی است.

هریس ویلسون ^{۹۷} موهای تیره‌ای دارد که روی پیشانی‌اش افتاده. آن شب شلوار جین خاکستری‌رنگ اندامی و تی‌شرتی به تن داشت و رویش یک کُتِ کتان پوشیده بود. طبق مصاحبهٔ تلفنی‌ای که چند هفته پیش با او انجام دادم، به «ک» گفته که نباید تنها در آنجا قدم بزند.

«ک» جواب داده: «تو بزنی اشکال نداره؟»

«شاید داشته باشه. فکر کردم این‌جوری دارم ازت مراقبت می‌کنم. پس خودت تنها برو.

حواست باشه صحیح و سالم برسی خونه.»

«ک» جواب داده: «من ملازم و همراه نمی‌خوام. چیزی نیست. تو اگه می‌ترسی، می‌تونی

برگردی.»

«ک» به راه افتاد و برای لحظه‌ای کوتاه از پسر جلو زد. هریس خودش را به او رساند و سکوت ادامه پیدا کرد تا وقتی که «ک» از او پرسید که چگونه قید مهمانی لکسی را زده. هریس جواب داد که او و دوستش از طریق اینستاگرام از مهمانی باخبر شدند و تصمیم گرفتند سری به آنجا بزنند. دوستش خواسته بماند و خودش فکر کرده مهمانی خسته‌کننده‌ای است و آنجا را ترک کرده.

در نهایت، کوره‌راه از کنار یک پارک محلی که دورتادورش پرچین‌کشی شده بود سر درآورد. هریس در خانه‌ای که در جهت مقابل و در زاویه‌ای اریب با پارک قرار داشت ساکن بود. «ک» هم سه بلوک آن‌طرف‌تر زندگی می‌کرد.

«ک» و هریس مدتی در پارک پرسه زدند و به آرامی روی دو تاب مجاور هم تاب خوردند و درباره لکسی، مهمانی و مدرسه حرف زدند.

هریس همراه خودش نوشیدنی داشت. آن را شریکی خوردند. «ک» گلودرد داشت اما کمی بهتر شد و همانند وقتی که در میهمانی بود، مجدد گشاده‌رویی‌اش را به دست آورد. دونفری به موسیقی‌هایی که هریس در موبایلش داشت گوش کردند. هریس پُست‌های خنده‌دار شبکه‌های اجتماعی را نشان داد، دوباره تشنه شدند و از محتوی فلاسکی که بینشان بود چیزی باقی نگذاشتند.

هریس که حالا جسورتر شده بود به «ک» ابراز علاقه کرد و در مصاحبه به من گفت که «ک» هم متقابلاً به او ابراز علاقه کرد. مدت کوتاهی در پارک یللی‌تَللی کردند و الکی وقت گذراندند. وقتی هریس سعی کرد پیش‌تر برود و بیشتر با او سر دوستی بیندازد، «ک» به او روی خوش نشان نداد و آن‌قدر روی تاب عقب و جلو رفت که تاب به پرواز درآمد. هریس به گفته خودش به خانه رفت تا از داخل اتاق خواب سیگارش را بیاورد. یادتان باشد که خانه‌اش درست آن‌سوی جاده بود.

«ک» هم قول داد که: «همین‌جا منتظرت می‌مونم.» و همان‌طور که در هوا تاب می‌خورد، سرش را عقب برد و به ستاره‌ها خیره شد. هریس هم به سمت خانه دوید و او را نیمه‌شب در آنجا تنها گذاشت. شاید زوزه بادی که در گوشش می‌پیچید آن‌قدر شدید بود که نگذاشت پیش از سر رسیدن متجاوز، صدای قدم‌هایی را که به سویش برداشته می‌شدند بشنود. اینکه بعد از آن چه اتفاقی افتاد، موضوع جلسه محاکمه هفته آینده خواهد بود. من ریچل کرال هستم و در قسمت بعدی برنامه مجرم یا بی‌گناه، پادکستی که شما را بر مسند قضاوت قرار می‌دهد، در این باره صحبت خواهیم کرد.

۱۳ ریچل

ریچل کلاه گُرکی سویشرتش را تا روی پیشانی‌اش کشید و در یکی از خیابان‌های بی‌نام‌ونشان نیابولیس از ماشینش خارج شد. ساعت از یازده شب گذشته بود. بیشتر مردم محله برای خواب شبانه به بستر رفته بودند.

نور کم‌جان اتاق خواب‌ها از پشت پرده کرکره‌های کیپ شده آشکوب^{۹۸} بالایی ساختمان‌ها به بیرون می‌تابید. سر نبش خیابان بعدی که رسید، بازتاب نور از صفحه تلویزیون خانه‌ای سوسو می‌زد. سه خانه غرق در تاریکی را شمرد. در طبقه فوقانی پارکینگ خانه چهارم چراغی روشن بود. قدم‌زنان به سمت روشنایی رفت و سپس وارد راه باریکه‌ای شد که از کنار گاراژ عبور می‌کرد و به قسمت عقبی خانه‌ای که در کشویی شیشه‌ای‌اش باز مانده بود منتهی می‌شد.

دَن^{۹۹}، پدر کلی مور، روی صندلی چرمی که در گوشه اتاق کارش قرار داشت، نشسته بود. چشمانش بسته بود و دستانش را دو طرف صورتش می‌فشرد. گویی غرق در تفکر بود. موهای دَن ترکیبی از بلوند تیره و روشن و رگه‌های خاکستری بود؛ صورت برنزه‌ای داشت و خطوط خنده در گوشه چشمانش چین‌وچروک دائمی ایجاد کرده بود.

چشم‌هایش را که باز کرد تا به ریچل خوش‌آمد بگوید، در عنبیه آبی روشنش خستگی و تشویش موج می‌زد. تجاوز به دخترش او را سخت برآشفته بود. ریچل این را می‌دانست، زیرا بارها با دَن تلفنی صحبت کرده بود و سعی کرده بود متقاعدش کند تا با او دیدار کند. ریچل کلاه سویشرتش را برداشت و موهای بلوطی‌رنگ تا شانه بلند و درهم‌فرورفته‌اش نمایان شد. پیاده‌روی شبانگاهی گونه‌هایش را برافروخته بود.

«ببخشید که مجبورتون کردم ماشینتون رو یه ساختمون اون‌ورتر پارک کنین.» دَن این را گفت و ناگهان ایستاد و بی‌سروصدا دری که اتاق کار خانگی‌اش را از بقیه ساختمان جدا می‌کرد بست. «نمی‌خواستم کسی ماشین شما رو نزدیک خونه ما ببینه. مردم حرف درمی‌آرن. خصوصاً این روزها.»

دفتر کار او، ویژگی‌های فردی‌اش را بازتاب می‌داد. همه اشیا تیزبینانه و با دقت چیده شده بودند. در فضای نشیمن یک تلویزیون دیواری صفحه‌بزرگ، یک مبل چرمی و دو صندلی دسته‌دار وجود داشت. در سوی دیگر اتاق یک میز آل‌مانند و یک کمد اداری فلزی کشودار قرار داشت. دیوارهای اتاق با عکس‌های همسر و دو فرزندش و عکس‌های دوران خدمت خودش در نیروی دریایی تزیین شده بود؛ همه عکس‌ها با تناسب هندسی چیده شده بودند. دَن آراسته و منظم بود و به‌وضوح به همه دستاوردهایش خصوصاً به خانواده‌اش افتخار می‌کرد.

هفته‌ها طول کشیده بود تا ریچل بتواند دَن را متقاعد کند که با هم حرف بزنند. جانب‌داری از متهم بسیار راحت بود. اسکات بلیر و خانواده‌اش چندین مصاحبه رسانه‌ای کرده بودند. باوجود اینکه وکیل جدید خانواده بلیر مصاحبه‌های بیشتر را برایشان ممنوع کرده بود، همچنان به تبلیغات رسانه‌ای خود ادامه می‌دادند و از طریق دارودسته‌شان حرف‌هایی را به بیرون درز می‌دادند، حرف‌هایی که به‌منظور جلب همدردی با اسکات طراحی شده بود و او را جوان بی‌گناهی نمایش می‌داد که قربانی دختری انتقام‌جو و کینه‌توز شده است.

اگرچه رسانه‌ها از افشای نام کلی مور خودداری می‌کردند، با این حال همه مردم نیاپولیس می‌دانستند که در دادگاه رسیدگی به تجاوز بلیر، کلی خواهان بود. قاعدتاً گمنامی کلی تا حدی مصونیت اجتماعی برایش به همراه داشت، با این حال دَن در آخرین مکالمه تلفنی با ریچل آن را شمشیر دو لبه خوانده بود، چراکه درست در روزهای باقیمانده تا شروع دادرسی که بلیرها از هر شیوه ممکن برای جلب آرای عمومی استفاده می‌کردند، گمنام ماندن کلی و خانواده‌اش را به سکوت واداشته بود.

وکیل کلی مصرانه از خانواده مور خواسته بود که تا بعد از جلسه دادرسی از هرگونه مصاحبه رسانه‌ای، حتی گفت‌وگو با شبکه‌های خبری‌ای که ادعا می‌کردند تصویر کلی و خانواده‌اش را تار کرده و یا صدایشان را عوض می‌کنند تا هویت کلی فاش نشود، خودداری کنند. «از دفتر وکیل گفته‌ام که نگران مبادا این کار نتیجه معکوس بده و در روال پرونده اختلال ایجاد کنه. ما نباید بذاریم این اتفاق بیفته.» این را دَن مور در آخرین گفت‌وگوی تلفنی‌اش با ریچل و در جواب اصرار او برای مصاحبه گفته بود، اما سکوت مفید واقع نشده بود.

صبح روزی که دَن مور مطلب چاپ شده در روزنامه نیاپولیس گزت را که به نقل از دوستان خانوادگی خانواده بلیر از ابتلای اسکات به افسردگی خبر می‌داد خوانده بود، نظرش درباره گفت‌وگو کردن تغییر کرده بود. «بلیر همه چیزش رو از دست داده. آینده شغلی‌ش، دوست‌هاش، آبرو و اعتبارش. بعضی از روزها از خودش می‌پرسه اصلاً چیز دیگه‌ای براش باقی مونده که به امیدش زنده بمونه. داره دست‌وپا می‌زنه تا با این شرایط کنار بیاد. دیدن اون تو این وضعیت دل آدم رو به درد می‌آره.» این حرف‌ها را یکی از دوستان خانوادگی خانواده بلیر که نامی از او برده نشده بود به گزارشگر گفته بود.

دَن مور با خواندن این قسمت از گزارش احساس کرد از پشت به او خنجر زده‌اند. اگر دَن به دخترش - دختری که روزگاری با پدرش رابطه صمیمانه‌ای داشت - نزدیک می‌شد، کلی خودش را جمع می‌کرد. اگر خم می‌شد تا بر پیشانی دخترش بوسه شب‌به‌خیر بزند، کلی از ترس می‌لرزید. ساعت‌ها یک گوشه می‌نشست و پوستش را می‌مالید، آن قدر که به خون می‌افتاد. تقریباً هیچ نمی‌خورد. پژمرده بود. به همه چیز بی‌اعتنا بود. بیش از آنکه بتوان تصورش را کرد از زمان تجاوز به بعد تغییر کرده بود.

اینکه اسکات بلیر برای عموم در هیئت قربانی بی‌گناهی به تصویر کشیده می‌شد چنان دَن را عصبانی کرد که بعدازظهر همان روز به ریچل تلفن کرد. وقتی ریچل تلفن را برداشت صدای دَن هنوز از خشم می‌لرزید. به ریچل گفت آماده صحبت است. ریچل اجازه نداشت گفته‌های دَن را نقل کند، اما دست کم ماجرا را به روایت کلی می‌فهمید. تنها شرطی که برای گفت‌وگو با ریچل گذاشته شد این بود که او به خانه دَن برود، آن‌هم نیمه‌شب و بعد از اینکه همسر و دخترش به خواب رفتند.

ریچل از او سؤال‌هایی درباره کودکی کلی پرسید و به این ترتیب به دَن کمک کرد تا با او احساس راحتی کند. دَن تند و تند کمالات دخترش را گفت. دانش آموز خوبی بود. ورزشکار خوبی بود. هنرمند خوبی بود. در دوره متوسطه اول، در نمایش‌های موزیکال مدرسه ایفاگر نقش اصلی بود. او همچنین به ریچل گفت که افتخار‌آمیزترین لحظه زندگی‌اش در مقام پدر وقتی بود که کلی از دوستانش خواست تا به جای خرید کادوی چهارده سالگی برای او، به

آسیب‌دیدگان طوفان هائیتی ^{۱۰۰} کمک کنند. «اون همیشه پرانرژی بود. می‌خواست همه دنیا رو تغییر بده.» دَن این جمله را گفت و افزود: «ولی این روزها، حتی از تو تختش هم به‌زور بلند می‌شه.»

ریچل به دقت به عکس قاب شده‌ای نگاه کرد که کلی به همراه پدر و مادرش بعد از اجرای نمایش موزیکال مدرسه گرفته بود. موهای او مانند موهای مادرش تیره و درخشان بود. فرورفتگی روی چانه‌اش درست شبیه مادرش بود. به دوربین لبخند زده بود و چشمان فندقی رنگش در عکس می‌درخشید.

دَن گفت: «اگه حالا ببینیدش دیگه نمی‌شناسینش. یه دختر دیگه شده. هم از لحاظ ظاهری، هم از لحاظ شخصیتی. همه اون اعتمادبه‌نفسی که داشت از بین رفته. اون قدر رنجور و عصبیه که می‌ترسیم داغون بشه.»

ریچل با حالت غمخوارانه‌ای گفت: «این‌جوری که مشخصه، انگار ماه گذشته به‌طرز ناباورانه‌ای ماه بدی بوده. نه فقط برای کلی، برای بقیه اعضای خانواده هم همین‌طور.»

دَن بدون اینکه خودش متوجه باشد داشت شقیقه‌اش را می‌مالید. «حتی نمی‌تونین تصورش رو هم بکنین. خانواده اون حیوان به یه شرکت تبلیغاتی پول داده که کمک‌شون کنه تا اسکات رو طعمه یه دختر نوجوون روانی جلوه بدن، جوری که انگار هرچی اون دختره رو پس می‌زده دختره ول کنش نبوده. برای اینکه بعداً خودشون رو تبرئه کنن، به دروغ متوسل می‌شن. اون وقت مردم هم حرفشون رو باور می‌کنن. همونطوری که تا الان حرفشون رو باور کرده‌ن.» «اون شب چه اتفاقی افتاد؟ من تیکه تیکه یه چیزهایی شنیده‌م؛ اما روایت کلی رو نشنیده‌م.» «پشت تلفن هم بهتون گفتم. خود وکیل به‌صراحت گفت که نباید حرفی از ادله و مدارک کلی بزنی. من نمی‌تونم چیزی بگم که موقعیت پرونده‌مون رو به خطر بندازه.»

ریچل اصرار کرد: «اگه شما خودتون به اداره بازپرسی حرفی نزنین، من چیزی بهشون نمی‌گم.»

«پدرم پلیس بود. من یاد گرفته‌م که به افسرهای قانون احترام بذارم.»

ریچل آن‌قدری در نیاپولیس اقامت کرده بود که بداند راس ^{۱۰۱} مور، رئیس پلیس افسانه‌ای شهر، پدر دَن مور و همان شخصی بود که بیست سال خدمت کرده بود و بعد از بازنشستگی به افتخار او خیابانی را به اسمش نام‌گذاری کرده بودند. بعضی از مردم منطقه که از دارودسته خانواده بلیر بودند، می‌گفتند که شواهد موجود علیه اسکات بلیر بسیار ناچیز بوده و اگر کلی نوه راس مور نبود حتی امکان نداشت اسکات متهم شود. ریچل کنجکاو بود بفهمد راس مور چگونه آدمی بوده و وقتی در میان کلکسیون عکس‌های خانوادگی قاب‌شده دَن مور که در معرض دید بود حتی یک عکس از پدر مشهورش ندید، کمی مأیوس شد.

پرسید: «شما دوست نداشتین دنباله‌رو راه پدرتون باشین و مجری قانون بشین؟»

«پسر رئیس پلیس بودن آسون نبود. من باید خودم راه خودم رو پیدا می‌کردم. و توی نیروی دریایی ارتش پیداش کردم.»

ظَدَن پس از بیرون آمدن از نیروی دریایی به نیاپولیس بازگشته بود و کاروکاسبی نسبتاً موفق در زمینه قایق‌های تفریحی به راه انداخته بود. پنج نفر را به‌صورت تمام‌وقت استخدام کرده بود

و ده نفر دیگر را فقط برای فصول گردشگری. چهار فایق کروژ داشت و چندتایی هم فایق تندرو، اما بیشترشان در تملک بانک بودند.

«این چند ماه اخیر سر خودم رو با کار گرم کردم. اوج کارم هم تو همین فصله. جلسه محاکمه نزدیکه، اما کار زیادی ازم ساخته نیست. جز اینکه واسه خاطر کلی فقط تو جلسه حاضر بشم. خیلی خوشحالم که پرونده مون زیر دست بهترین وکیل این شهره. اگه فقط یه نفر باشه که بتونه اون پسرۀ عوضی رو گیر بندازه، همین میچ آلکینز^{۱۰۲} ه. میچ همیشه مبارز بوده. حتی موقعی که مهدکودکی بود.»

ریچل پرسید: «پس آلکینز رو از دوران بچگی می شناسین؟»

«اوه، البته. توی مدرسه پایه تحصیلی مون یکی بود. بعدها اون رفت جورج تاون^{۱۰۳} و تبدیل شد به یه وکیل مدافع کاربلد. کلی پول به جیب زد، واسۀ خودش اسمی در کرد. حالا هم در سِمَت وکیل حقوقی برگشته اینجا. گفت دلش حال و هوای محله قدیمیش رو کرده و هرچی داشته بی خیال شده تا فقط برگرده شهر خودش.»

ریچل میچ آلکینز را فقط به واسطۀ شهرتش می شناخت. از آن وکیل هایی بود که فقط دفاع از متهمان را به عهده می گرفت و گیر کسی هم نمی افتاد. لیست اسامی همه موکل های متمولش از نوع «نام: فلان. نام خانوادگی: فلانی خلاف کار» بود. موکل هایش باید ثروتمند می بودند تا بتوانند دستمزدش را بپردازند. بقیه از پس پرداخت دستمزد او بر نمی آمدند؛ او بعد سه سال قید همه اینها را زد و به شهر زادگاهش بازگشت و وکالت متهمان را رها کرد تا وکیل شاکیان باشد.

ریچل پرسید: «به نظرتون عجیب نیست که میچ آلکینز، کسی که بیشتر سال های عمر کاری خودش وکیل مدافع وحشی ترین متجاوزها و قاتل هایی که در تصور آدم نمی گنجن بوده، الان داره به کار دادخواهی یه پروندۀ تجاوز رسیدگی می کنه؟»

«من خیلی درست نمی دونم که چرا میچ وکیل حامی شاکی ها شده. برام هم مهم نیست که بدونم. حتماً می خواد از این به بعد طرف آدم خوب ها رو بگیره. اگه فقط یکی بتونه اون پلیرها رو متهمشون کنه اون یه نفر میچه. از وقتی این قده بودیم می شناسمش.» دَن دستش را تا زانو بالا آورد.

«اینجا همه همدیگه رو می شناسن؟»

«همه که نه. توی این سال های اخیر، سیل آدم های تازه وارد به اینجا سرازیر شده. ولی کسایی مثل من که خودشون اینجا بزرگ شدن و پدرمادرشون هم اینجا بزرگ شدن، آره، همدیگه رو می شناسن. حتی گاهی بیشتر از اون حدی که خودشون دلشون می خواد بدونن، درباره همدیگه می دونن.»

ریچل پرسید: «پدر متهم هم اینجا بزرگ شده. گرگ^{۱۰۴} پلیس. اونم از بچگی می شناختین؟» سؤال ریچل سکوت توأم با شرم دَن را برانگیخت.

با دشواری پاسخ داد: «من و گرگ وقتی جوون بودیم با هم دوست بودیم. تو بزرگسالی آدم های متفاوتی شدیم. مدت های زیادی بود که دیگه با هم ارتباط نداشتیم. بعد از اینکه اون اتفاق افتاد گرگ سعی کرد با من ارتباط برقرار کنه. فکر کنم ازم می خواست به پلیس بگم پاش رو از ماجرا بکشه بیرون تا بین خودمون یه جوری حلش کنیم. واقعاً نمی دونم چه

انتظاری می‌تونست داشته باشه؛ که اسکات واسه کاری که کرده فقط به کلی بگه ببخشید؟ و بعدم همه چی تمام؟ بهش گفتم مگه خوابش رو ببینه.»

«هر دوتایی تون به دبیرستان نیاپولیس می‌رفتن؟»

«اون روزها اینجا فقط یه دونه دبیرستان بود. حتی قاضی شاو ^{۱۰۵} هم می‌اومد همون مدرسه. چهار سال از ما بالاتر بود. به جز سلام‌علیک ارتباطی با هم نداشتیم. متعجب به نظر می‌آیین.»

خندید. علت قیافهٔ مبهوت ریچل را درک می‌کرد: «بفرمایین، تعارف نکنین، حرفتون رو به زبون بیارین؛ درسته. این شهر محصول درون‌زادیه ^{۱۰۶} و درموردش هیچ شکی هم نیست.»

ریچل پرسید: «آلکینز تو مدرسه به چی شهرت داشت؟»

«میچ حتی اون موقع که بچه‌مدرسه‌ای هم بود ترسناک بود. خیلی باهوش بود. علاوه بر اون زبان چرب‌ونرمی هم داشت. ترکیب این دو با هم کشنده است. میچ حکم مجازات پسره رو می‌گیره.» دن با گفتن این جمله به ریچل اطمینان خاطر داد و گفت: «زندگی چه عجیب دوست‌های قدیمی رو دور هم جمع می‌کنه. از موقع مدرسه تا قبل از این محاکمه هیچ ارتباطی نداشتیم. وای که بیست‌وپنج سال گذشت. من سال نود و دو از مدرسه فارغ‌التحصیل شدم.»

ریچل به یاد سنگ قبر جِنی استیلز در قبرستان افتاد. تابستان نود و دو تابستان همان سالی بود که جِنی استیلز مُرده بود. آن روزها نیاپولیس آن‌قدرها کوچک بود که مرگ جِنی بی‌بروبرگرد در خاطر هم‌مدرسه‌ای‌هایش مانده باشد. شاید هم نمانده بود. ریچل فکر کرد شاید پرسیدنش ضرری نداشته باشد.

«وقتی مدرسه بودین، دختری به اسم جِنی استیلز می‌شناختین؟ وقتی شما فارغ‌التحصیل شدین اون احتمالاً سال آخری بوده.»

«جِنی استیلز؟» دَن مکئی کرد و در فکر فرورفت. سرش را تکان داد. «متأسفم. مدرسه مال خیلی وقت پیشه. هم‌مدرسه‌ای‌های زیادی رو یادم نمی‌آد. برای چی می‌پرسین؟»

«تابستان همون سالی که شما فارغ‌التحصیل شدین اون مُرد. فکر کردم شاید شما بدونین چه اتفاقی افتاده.»

«اون موقع من این حوالی نبودم. بعد از فارغ‌التحصیلی فوراً رفتم سفر. قبل از ماه اوت هم وارد نیروی دریایی شده بودم. تو پادگان بودم. خیلی بهمون سخت می‌گرفتن. من جز زجر چیز دیگه‌ای یادم نمی‌آد.»

وقتی صحبت‌هایشان تمام شد، شب از نیمه گذشته بود. دَن به ریچل تعارف کرد که تا پای ماشین او را همراهی کند. ریچل نپذیرفت. نمی‌ترسید. از همان سال‌ها پیش که به دختر گربه‌ای در نزدیکی آپارتمان‌ش تجاوز کردند و بعد خفه‌اش کردند و پلیس به همهٔ دخترهای محله گفت که شب‌ها بیرون نچرخند، او به خودش قول داده بود که نترسد.

تصمیم گرفته بود که نترسد. نه از کسی. نه از چیزی. از تاریکی که به‌هیچ‌وجه.

دَن ریچل را از در جلویی روانه کرد و همان‌طور که عبور او را از مسیر کنار باغچه تماشا می‌کرد، چراغ ایوان را روشن کرد. ریچل به خیابان که رسید صدای بسته شدن در و بسته شدن پیچ فلزی‌اش را شنید. وقتی درون شِنل شب خیابان متروک را رو به پایین به سوی ماشینش قدم می‌زد، برگ‌ها بر اثر باد ملایم روی آسفالت کشیده می‌شدند.

به نبش خیابان که رسید، از پشت سرش صدای پا شنید. انگار دنبالش می‌کردند. اطراف را که گشت به‌جز سایه چیزی ندید. تندتر گام برداشت. صدای پا بیشتر شد. فکر کرد شاید صدای پای خودش است و دارد از خودش می‌ترسد. در مسیری مورب از جاده عبور کرد و دکمهٔ سویچ را فشرد تا در ماشین را باز کند. از ماشین صدای بیـــــپ درآمد و چراغ‌هایش روشن شد. درون ماشین پرید و به‌سمت هتل راند.

@fiction_books_farsi

دفعه اولی که موبایلش زنگ زد، حتی تکان هم نخورد. بالاخره گوشه‌ای از مغز خسته‌اش متوجه صدای زنگِ آشنایِ تلفن شد. بدون اینکه بیدار شود دستش را از زیر روانداز دراز کرد و موبایل را خاموش کرد. سرش را زیر بالش سفید پنهان کرد و به خوابی عمیق فرورفت. دقایقی بعد، صدای ممتد و گوش‌خراشِ تلفنِ قدیمیِ اتاق هتل به طرز وحشیانه‌ای بیدارش کرد. به سرعت کنسول زیر تلفن را به طرف خودش کشید؛ و همان‌طور که داشت با چشم بسته دکمه‌های روی تلفن را می‌فشرده، میز روی تخت واژگون شد. تنها چیزی که می‌خواست این بود که تلفن را خفه کند و دوباره بخوابد. وقتی این کار اثر نکرد و زنگ تلفن مصرانه ادامه یافت، تلفن را زیر رواندازش برد. با صدای گرفته گفت: «کیه؟»

«منم بیت.»

درحالی که هنوز چشم‌هایش بسته بود پرسید: «واسه چی نصف‌شب داری به من زنگ می‌زنی، بیت؟»

بیت گفت: «ریچ، الان صبحه‌ها. خودت ازم خواستی زود بیدارت کنم که بری بدوی. یادته؟»

ریچل چشم‌هایش را باز کرد و از زیر ملافه، یک‌چشمی به بیرون نگاه کرد. باریکه‌های نور آفتاب که از لبه پرده‌ها بیرون زده بودند آمدن صبح را تأیید می‌کردند.

گفت: «پس این‌طور. خیلی خسته‌ام. ساعت سه صبح خوابم برد.»

توی رختخواب نشست و سرش را به کومه بالش‌ها تکیه داد. اعداد فلورسنسی سبزرنگ روی رادیوی ساعت‌دار نشان می‌داد که ساعت سه دقیقه به هفت صبح است. فقط چهار ساعت خوابیده بود.

بیت پرسید: «خب، با دَن مور چی کار کردی؟»

«نمی‌دونم.» خمیازه کشید و ادامه داد: «تمایل نداشتم درمورد چیزهایی که قراره تو دادگاه مطرح بشه حرف بزنه. فقط در این مورد حرف زد که بعد از اینکه خودش و زنش فهمیدن کلی گم شده چه اتفاقی افتاده.»

«اگه قرار نبود زر بزنه پس واسه چی تو رو آخر شبی کشوند اونجا؟»

«نمی‌دونم. چیزی که من می‌دونم اینه که مجبورم کرد ماشینم رو به ساختمون اون‌ورتر پارک کنم و وقتی زنش خواب بود یواشکی برم تو خونه‌ش. نمی‌خواست زنش یا وکیل‌ها بفهمن که با من حرف زده. نمی‌دونم چرا باید واسه بقیه مهم باشه. قضیه اونجورها هم که اون واسه من می‌گفت نبود. درواقع اون خیلی آدم-» از پشت خط صدای زمزمه شنید.

«ریچ، جراح همین الان رسید. واسه معاینه‌های بالینی اومده. به محض اینکه بره باهات تماس می‌گیرم.»

ریچل جلوی خمیازه و میل شدیدش به خواب را گرفت و غلت‌خوران از تخت بیرون آمد. دوش آب گرم گرفت تا خواب از سرش بپرد. منتظر تماس مجدد بیت بود. لباس پوشید و داشت پرده‌ها را کنار می‌زد که موبایلش زنگ خورد.

ریچل پرسید: «جراح چی گفت؟»

با لحن خونسردانه‌ای که استیصالش را کاملاً پنهان نمی‌کرد گفت: «باید تا آخر هفته اینجا بمونم. بین خودمون باشه. می‌خوام سریال فرار از زندان ۱۰۷ رو اینجا راه بندازم. از عهده‌ش برمی‌آم. بگو ببینم دَن مور چی گفت؟»

«یه کار بهتر می‌کنم. حرف‌هاش رو که یادداشت کردم برات می‌خونم. کلمه به کلمه.» ریچل این را گفت و دفتر یادداشتش را برداشت، صفحهٔ اول را باز کرد و چهارزانو روی تخت نشست.

«ما داشتیم می‌رفتیم نورفولک ۱۰۸ تا پسر مون جان ۱۰۹ رو ببینیم. سرباز نیروی دریایی. پادگان‌شون فقط همون روز یکشنبه به خانواده‌ها اجازهٔ ملاقات می‌داد. جلوی خونهٔ لکسی ایستادیم تا کلی رو هم سوار کنیم. از اونجایی که کلی تلفنش رو جواب نمی‌داد خودم رفتم دنبالش.»

«معلوم بود اونجا مهمونی بوده. کنار در پارکینگ یه عالمه کیسه‌زبالهٔ زردرنگ و یه کومه قوطی نوشیدنی بود. یک نفر هم روی تختِ توی باغ خوابش برده بود. تعجب کردم که پدرومادر لکسی بهش اجازهٔ مهمونی گرفتن داده بودن. چون چند ماه پیش به این محل اسباب‌کشی کرده بودن؛ تا جایی که من می‌دونم هیچ پدرومادر عاقلی اجازه نمی‌ده بچه‌ش تو خونهٔ نوساز پارتی بگیره. این بلافاصله من رو مشکوک کرد.»

ریچل از تخت آویزان شد و کتری را روشن کرد و یک ساشه قهوه را با دندان پاره کرد. همان‌طور که می‌خواند، گرانول‌های خشک فریزشدهٔ قهوه را هم درون لیوانش ریخت.

«زن‌جیر پشت در ورودی رو ننداخته بودن. در رو هُل دادم. دو تا نوجوان توی اتاق نشیمن خوابیده بودن. یکی دیگه هم روی مبل خوابیده بود. لباس‌هاش سرتاپا جین بود. کفش هم پاش بود. یکی دیگه‌شون زیر میز چنبره زده بود. یه ژاکت هم روی سرش بود. معلوم نبود دختره؟ پسره؟ روی فرش پر بود از دونه‌های پاپ کورن و خرده‌چیپس.»

«دنبال صدای جاروبرقی که از اتاق ناهارخوری می‌اومد رفتم که به لکسی رسیدم. یه شلوار راحتی و یه تی‌شرت خاکستری گشاد تنش بود. پاهاش برهنه بود. روی فرش نزدیک میز ناهارخوری یه لک نوشیدنی افتاده بود. من به فرش خیره شدم و لکسی اونقدر رنگش قرمز شد که انگار موقع ارتکاب جرم مجش رو گرفته بودن.»

«لکسی گفت که تقصیر اون نبوده؛ که اون‌ها بدون دعوت اومده بودن و اون نتونسته بوده از شَرِشون خلاص بشه. این‌جوری به نظرم می‌اومد که انگار تمام طول شب رو داشته فکر می‌کرده که چه بهونه‌ای بیاره. ازش خواستم به کلی بگه که بیاد پایین. جوری نگاهم کرد که انگار دیوونه‌ام، و چیزی شبیه این گفت: «کلی؟» من هم با یه حالت طعنه آمیزی گفتم: «بله. کلی، دخترم. نگو که هنوز خوابه.» لکسی به نظر گیج و سردرگم می‌رسید. به من گفت که کلی اونجا نیست و اینکه شب قبل از اونجا رفته.»

ریچل مکث کرد تا آب جوش را درون لیوانش بریزد. شکر و خامه را هم اضافه کرد و به هم زد. صدای دردناک دَن مور در خاطر ریچل تداعی می‌شد که تلاش می‌کرد تا کلماتی را بیابد تا به‌وسیله‌شان توضیح دهد که آن روز صبح چه شد که زندگی خانوادگی‌اش به‌شدت دستخوش تغییر شد.

او خواندن یادداشت‌ها را برای پیت از سر گرفت: «من ترسیدم. ما هیچ نشونه‌ای از برگشتن کلی به خونه ندیده بودیم. معمولاً یا برق‌ها رو همون‌جوری روشن ول می‌کرد یا ظرفی چیزی تو آشپزخونه می‌داشت. همیشه هم دسته‌کلیدش رو می‌داشت روی میز توی هال. کلیدش اونجا نبود. خونه به همون وضعی که ما شب موقع خواب درش آورده بودیم مونده بود. از لکسی پرسیدم کلی چه‌جوری رفته خونه. دقیقاً همون موقع بود که لکسی رفتارش عجیب و غریب شد. آب‌دهنش رو قورت داد. رنگش سفید شد. می‌دونستم از یه چیزی عذاب وجدان داره.

» «لکسی شروع کرد به دری‌وری گفتن درباره‌ اینکه از بقیه شنیده که کلی و یکی از بچه‌های مدرسه، هریس، مهمونی رو ترک کرده و پیاده رفته‌ن. از لکسی پرسیدم کدوم طرفی رفته‌ن. اولش که شانه بالا انداخت. بعد هم گفت که به نظرش از تو مزرعه میانبر زده‌ن. گفت کلی موقع اومدن هم از این مسیر اومده بوده. لکسی در کمد هال رو باز کرد و کیف کلی رو به من داد.

» «وقتی دیدم کلی کیفش و موبایلش و چیزمیزهاش رو جا گذاشته فهمیدم که لکسی بیرونش کرده. مطمئنم اگه کلی تلفن داشت به من زنگ می‌زد که برم دنبالش. هیچ‌وقت از این لکسی زیاد خوشم نمی‌اومد. ذات شروری داره.»

ریچل به صفحه بعد رسید و یک جرعه از قهوه را خورد. یادش آمد که دن به اینجای ماجرا که رسیده بود ناگهان بلند شده بود و به سمت اتاق مطالعه‌اش رفته بود.

» «باید هرچه زودتر رد جای پای کلی رو می‌زدیم. وقت باهامون یار نبود. با ماشین رفتن تو مزرعه. اول راه تو گل‌ها یه تعداد جای پا دیدم. جاپاهایی که توی گل بود جاپای یه نفر نبود. پس اگه کلی اونجا بود یعنی آدم‌های دیگه‌ای هم اونجا بودن. ترسیدم. من اصلاً این‌جور آدم ترسویی نیستم. جنگ رو پشت سر گذاشتم. نمی‌ترسم؛ اما می‌دونین وقتی دختر کوچولوی آدم گم می‌شه اون دیگه قضیه‌ش فرق می‌کنه.

» «سوچ ماشین رو دادم به کریستین^{۱۱} و بهش گفتم برگرد به دنبالش. خودم هم دنبال ردپاهای توی مزرعه رفتم. آدم تو اون علف‌های به اون بلندی گم می‌شد. هیچ نشونه‌ای از کلی ندیدم. به جاش چیزهایی دیدم که من رو ترسوند: یه تخته چوبی اونجا بود که قوطی‌های فلزی نوشیدنی رو روش میخ کرده بودن و رو هر قوطی هم جای تیر تفنگ بادی بود. می‌خواستم بدونم چه‌جور آدم‌هایی اونجا می‌پلکند که دیدن اون قوطی‌ها بیشتر از اون حدی که دنبالش بودم بهم فهموند. فکر کردن به اینکه چطور دختر کوچولوی من وسط شب اونجا راه رفته داغونم کرد. من که رسیدم خونه کریستین نشسته بود رو ایوان و گریه می‌کرد. نشانی از اینکه کلی توی تختش خواب باشه نبود. همه‌جای خونه رو گشتیم. از زیرزمین گرفته تا اتاق زیرشیروانی. حیاط پشتی، پارکینگ، انبار وسایل باغبانی. کریستین حتی فیلم دزدگیرها رو هم نگاه کرد. در تمام طول شب هیچ کس وارد خونه نشده بود؛ و این ما رو مطمئن می‌کرد که کلی اصلاً نیومده بوده خونه.

» «منم نشستم کنار کریستین. دست هم رو گرفتیم و خداخدا کردیم. دختر کوچولومون رفته بود و ما هم نمی‌دونستیم چی به سرش اومده.»

ریچل دفترچه یادداشتش را روی تخت انداخت. «همه اون چیزی که دَن مور به من گفت همین بود. ظاهر و باطن.» نیم‌نگاهی به ساعت کنار تختش انداخت: «من دیگه بهتره برم. امروز خیلی کار دارم. اگه وقت بشه می‌خوام درمورد مرگ خواهر هانا هم پرس‌وجو کنم. بالاخره باید یکی یه چیزی یادش باشه.»

«خودت هم می‌دونی که دل من سرسوزنی هم به این یکی راضی نیست. با اون طرز نامه گذاشتن‌هاش داره پاش رو از گلیمش درازتر می‌کنه. تو درمورد اون هیچی نمی‌دونی.» «دقیقاً به همین خاطره که می‌خوام با هانا حرف بزنم.»

پیت محتاطانه گفت: «ریچل، ببین. دادرسی داره شروع می‌شه. کی؟ چهار روز دیگه. این هانا مانا بازی ت رو بذار کنار و روی پادکست تمرکز کن. برای اون بعداً هم وقت هست.» ریچل گفت: «نگران نباش. پادکست اولویت منه. متن رو همون دیشب که از دیدن کلی مور برگشتم نوشتم. استودیو رو هم که برای بعد از ظهر رزرو کردم که متن رو ضبط کنم. واقعاً کمک بزرگی بود اگه به پیدا کردن اطلاعات درمورد جنی استیلز ادامه می‌دادی، حالا هرچی که گیرت می‌اومد.»

پیت گفت: «دارم این کار رو می‌کنم. باور کن. و اینکه یاد یه چیز جالب افتادم. اینکه هانا استیلز هیچ اطلاعات دیجیتالی نداره. گواهی تولد نداره. هیچ حساب کاربری‌ای توی دنیای مجازی نداره. یه جورایی انگار اصلاً وجود خارجی نداره.» ریچل گفت: «شاید از نام خانوادگی کسایی که به سرپرستی گرفتنش استفاده می‌کنه. شرط می‌بندم تو سوابق پرونده‌ش هست، ولی محرمانه است. روزنامه‌های محلی چی؟ خودم یه بررسی کوچیکی کردم، ولی چیزی پیدا نکردم. بانک اطلاعات روزنامه‌های محلی چی؟ تونستی بررسی‌ش کنی؟ روزنامه‌های محلی مقاله‌ای چیزی درباره مرگ جنی استیلز ننوشته بودن؟» «توی منابع آنلاین که نتونستم چیزی پیدا کنم.»

«امروز خودم یه نوک‌پا می‌رم کتابخونه نیابولیس ببینم می‌تونم تو بخش منابع روزنامه‌های قدیمی رو پیدا کنم.»

«ریچ، هنوزم نمی‌فهمم چرا انقدر خودت رو درگیر این ماجرا کردی. چون هانا توی اسکله معطلت کرد؟»

ریچل گفت: «نه. چون ناامیدش کردم. برام نامه نوشت و محتاج کمک بود. من نادیده‌ش گرفتم. دقیقاً مثل همون آدم‌هایی که دیدن کلی بیرون مهمونیه و در انتظار کمکه و نادیده‌ش گرفتن. من دیگه بی‌تفاوت نیستم، پیت. مطمئنم هانا عاجز و درمانده است، وگرنه این‌همه تقلا نمی‌کرد که توجه من رو جلب کنه.»

پیت به آرامی گفت: «تو که نمی‌تونی همه مردم دنیا رو نجات بدی، ریچل.» «شاید اون‌جوری نتونم، اما می‌تونم هر بار یکی‌شون رو نجات بدم.»

۱۵ ریچل

کتابخانه مرکزی ^{۱۱۱} نیاپولیس ساختمانی آجری و نورگیر با پنجره‌های بزرگ بود که به محوطه آجر فرش شده تعدادی کافه و فروشگاه اسپشلتی ^{۱۱۲} مشرف بود. ریچل نفر چهارم در صف پشت پیشخوان اطلاعات بود. کتابداری که سر پُستش بود داشت به خانم مسنی نشان می‌داد که چگونه از دستگاه خودکار امانت کتاب استفاده کند. دست آخر هم ناامید شد، خودش کتاب را برای پیرزن جست‌وجو کرد و برگشت پشت پیشخوان تا نفر بعدی را راهنمایی کند.

ریچل پرسید: «آرشیو روزنامه‌ها تون رو کجا می‌تونم پیدا کنم؟» کتابدار توضیح داد: «در حال حاضر کتابخونه ما فقط برای امانت دادن کتابه. واسه کارهای تحقیقی نیست. تمام آرشیوها و منابع تحقیقاتی مون رو به بایگانی تالار شهر ^{۱۱۳} منتقل کردن. اونجا فقط دو روز در هفته صبح‌ها بازه. یکی امروز تا ظهره. یکی هم صبح‌های جمعه.» و به ساعتش نگاه کرد. «اگه الان می‌خواین برین اونجا، بهتره عجله کنین. یک ساعت دیگه تعطیل می‌شه. اون وقت مجبور می‌شین تا جمعه صبر کنین.»

تکلیف روز جمعه برای ریچل مشخص بود. تا جمعه جلسه دادرسی شروع می‌شد. باعجله از کتابخانه بیرون رفت و تصمیم گرفت که همان روز تا پیش از بسته شدن بایگانی خودش را به آنجا برساند. سریع‌ترین راه برای رسیدن به آنجا عبور از میان پارک شهر ^{۱۱۴} بود. این پارک بخش نوساز شهر را از قسمت‌های میراث فرهنگی که عبارت بود از ساختمان قرن نوزدهمی تالار شهر، دادگستری و سایر ساختمان‌های اداری واقع در امتداد یک بلوار پردرخت، جدا می‌کرد. ریچل از جاده رد شد و از کنار چمنزارهای سبز و حوض تزیینی پر از اردک و برگ نیلوفر آبی در قلب پارک شهر عبور کرد و از پیست دوچرخه‌سواری که از بالای بلوار سر درمی‌آورد گذشت.

دوان‌دوان از پله‌ها بالا رفت و وارد خنکی مطبوع ساختمان سفید و کلاسیک تالار شهر شد. خیس عرق بود. این اولین ورزش درست و حسابی‌اش از زمان ورود به نیاپولیس بود. روی دیوار کناری در ورودی، یک نقشه راهنما دید و با توجه به نقشه از زیرزمین گذشت و وارد راهرو دراز و بدون پنجره‌ای شد که دفتر بایگانی در آن قرار داشت.

با ورود ریچل به اتاق ساده بایگانی، مرد موخاکستری لاغراندازی از پشت صفحه مانیتور سرش را بلند کرد. در طرف دیگر مرد میزهایی وجود داشت که رویشان تجهیزات قدیمی‌ای برای مشاهده میکروفیلم ^{۱۱۵} گذاشته بودند.

ریچل به مرد گفت: «من دنبال بریده‌روزنامه‌های قدیمی نیاپولیس گزتم هستم.» باینکه مرد به او اشاره کرد که بنشینند، ریچل هنوز ایستاده بود. عجله داشت و سر پا ایستادنش فوریت تقاضایش را می‌رساند.

«روزنامه‌های تقریباً صد سال گذشته اینجا بایگانی هستند. برای دسترسی به نسخه‌های اصلی بایگانی، باید درخواست کتبی بنویسین. یک هفته طول می‌کشد تا مجوزش بیاد؛ اما اگه دوست

داشته باشین، می‌تونین از نسخه‌های میکروفیلم استفاده کنین، مجوز هم نمی‌خواد. کدوم شماره روزنامه رو می‌خوان؟»

ریچل گفت: «تابستان نود و دو.»

«با این اوصاف شما باید از همون میکروفیلم استفاده کنین. اون نسخه‌ها هنوز تو سیستم دیجیتالی‌مون اسکن نشده‌ن.»

ریچل پرسید: «چطوری به میکرو فیلم‌ها دسترسی پیدا کنم؟»

«چیزی به تعطیلی‌مون نمونده. روز کاری بعدی‌مون جمعه است. بهتره اون موقع بیاین.»

اونجوری وقت دارین دقیق بررسی‌شون کنین.» مرد هیچ تلاشی نکرد تا ناراحتی‌اش را از اینکه ریچل دقیقه نود سر رسیده پنهان کند.

ریچل به ساعت دیواری نگاهی انداخت. چهل دقیقه مانده بود تا بایگانی بسته شود. اصرار کرد: «من فقط همین‌یه امروز رو وقت دارم. هنوز اون قدری وقت هست تا چیزی رو که دنبالش هستم پیدا کنم.» مرد با بی‌میلی گفت: «بسیار خب. چه تاریخی‌ش رو می‌خوان؟» «از ژوئن تا دسامبر سال نود و دو.»

دفتردار یکی از دستگاه‌های قدیمی میکروفیلم را روشن کرد و کاتالوگ اسلایدها را به‌کندی مرور کرد. ریچل به ساعت دیواری چشم دوخته بود و کندی دفتردار برایش آزاردهنده بود. سرانجام اسلایدهای موردنظر را پیدا کرد و آنها را وارد دستگاه کرد.

ریچل برای اجمالی خواندن نسخه‌های روزانه روزنامه نیاپولیس گزت، از پیچ کنار دستگاه میکروفیلم استفاده می‌کرد. چند مقاله پیدا کرد که درباره دو پسر بومی بود که تابستان همان سال در یک تصادف رانندگی کشته شده بودند. هیچ مقاله‌ای درباره مرگ جنی استیلز وجود نداشت، تا اینکه در یکی از صفحات میانی اخبار محلی، به پاراگراف کوتاهی برخورد. خبر به قدری کوتاه بود که ممکن بود از چشمش دور بماند:

نوجوان نیاپولسی نزدیک اسکله غرق شد

روز گذشته دختری شانزده‌ساله در بندر موریسون غرق شده است. به محض انتقال وی به

بیمارستان عمومی ^{۱۱۶} نیاپولیس پزشکان مرگش را اعلام کردند. نام قربانی هنوز منتشر نشده است. به دنبال این حادثه ساحل بسته شد. آن را مجدد بازگشایی کرده‌اند. پلیس از شناگران می‌خواهد تا هنگام شنا در آب احتیاط کنند.

شک ریچل مبنی بر اینکه جنی استیلز همان دختر غرق‌شده است یا خیر، پس از خواندن مطلبی که چند روز بعد از مطلب قبلی منتشر شده بود، برطرف شد. این متن هم در صفحات میانی روزنامه چاپ شده بود:

هویت دختر نوجوان بومی که در بندر موریسون غرق شد مشخص شده است. نام او جنی الیزا

^{۱۱۷} استیلز است. به گفته پلیس، شب‌هنگام در موقع شنا و پس از پرش از اسکله سر این دختر به سنگ برخورد کرده است. جزئیات تشییع جنازه توسط خانواده وی منتشر نشده است. پلیس و مقامات شهری مصرانه از نوجوانان می‌خواهند که از شناکردن در نزدیکی اسکله بندر موریسون خودداری کنند.

ریچل چیز دیگری درمورد مرگ جنی پیدا نکرد. چندین خبر به‌روزرسانی شده دیگر درمورد دو پسر درگیر در تصادف مرگبار رانندگی در روزنامه وجود داشت. هر دو پسر از خانواده‌های

مشهور و برجسته‌ای بودند. اخبار مربوط به مرگشان به‌طور کامل گزارش شده بود. علاوه بر آن، خبر دیگری دربارهٔ وضعیت پسر سومی هم وجود داشت که اسمش مشخص نبود. پسر که گمان می‌رفت همان راننده بوده باشد تحت مراقبت‌های ویژه قرار داشت و با مرگ دست‌وپنجه نرم می‌کرد. اما دربارهٔ دختر غرق‌شده مطلب دیگری وجود نداشت.

برای لحظاتی کوتاه توجه ریچل به عکس مراسم یادبودی که یک هفته پس از تصادف مرگبار اتومبیل گرفته شده بود جلب شد. عکس مربوط به شمع روشن کردن در مراسم بود و زیر تیتری در صفحهٔ اول روزنامه قرار داشت: **نیاپولیس داغدار شد**. ریچل چشمانش را تنگ کرد و تصویر سیاه‌وسفید و تار رئیس پلیس راس مور را دید؛ او پشت تریبون و در کنار شهردار ایستاده بود و سینه‌اش را جلو داده بود. دست‌هایش را صاف و خشک کنار بدنش نگه داشته بود. توضیح زیر عکس از این صحنه با عنوان یک دقیقه سکوت به احترام دو پسر متوفی یاد کرده بود. یکی از پسرهای برادرزادهٔ شهردار بود و دیگری تنها پسر یکی از تجار برجستهٔ شهر. قیافهٔ رئیس پلیس مور خیلی به چشم می‌آمد. جذبهٔ زیادش شهردار خاکستری‌مو را که در تصویر در کنار او ایستاده بود تحت‌الشعاع قرار می‌داد. ریچل در عکس بعدی دن مور جوان را که دستانش را در دست‌های پدرش قلاب کرده بود شناخت.

می‌دانست وقتش در حال تمام شدن است. خبرها را تندتر و تندتر جست‌وجو کرد و از اینکه دید دربارهٔ جنی استیلز به‌استثنای همان دو متن اطلاعات دیگری در دست نبود، مأیوس شد. بایگان داشت با نمایش مفصلی تعطیلی اداره را اعلام می‌کرد؛ با سروصدای زیاد دستگاه‌های پخش میکروفیلیم را خاموش می‌کرد و وسایلش را داخل کیف سامسونتش می‌گذاشت. ریچل آن‌قدرها کندذهن نبود که نفهمد این شیوهٔ مخصوص مرد برای «بجنب» گفتن به او بود. اما او را نادیده گرفت و به جست‌وجو در خبرها پرداخت. تصمیم داشت از لحظه‌لحظهٔ زمان باقیمانده‌ای که تا بسته شدن کتابخانه داشت استفاده کند. در روزنامهٔ دیگری که یک سال بعد چاپ شده بود مطلب دیگری پیدا کرد و از تصمیمی که گرفته بود خوشحال شد.

پروندهٔ غریق نیاپولیس بسته شد

ادارهٔ پزشکی قانونی به دنبال مختمه کردن رسمی پروندهٔ دختر نوجوانی که تابستان سال گذشته پیکرش در آب‌های اسکلهٔ موریسون پیدا شد، دلیل مرگ وی را غرق‌شدگی غیرعمد در پی پرش از اسکله و برخورد با سنگ بیان کرد.

مادر متوفی از پلیس خواسته بود تا در خصوص چندوچون مرگ دخترش به انجام تحقیقات جنایی مبادرت بورزد؛ اما پزشکی قانونی اعلام کرده است از آنجاکه متأسفانه دختر به دلیل شنا در آب‌های طوفانی غرق شده، انجام تحقیقات اضافی توجیهی ندارد.

مقامات شهری ضمن بیان اینکه از مدت‌ها پیش در خصوص پرش از اسکله به نوجوانان هشدار داده بودند از نصب علائم هشداردهنده برای پیشگیری از مصیبت‌های آتی خبر دادند. «باید کارتون رو تموم کنید.»

ریچل سرش را بالا آورد. مسئول بایگانی کنار در ایستاده بود و دستش را روی کلید برق گذاشته بود. وقتش تمام شده بود.

ریچل ساختمان را ترک کرد و آهسته به سمت کتابخانه دوید. جایی که ماشینش را گذاشته بود. او بیش از همیشه کنجکاو بود و از اینکه وقت زیادی برای پیدا کردن جواب‌هایش نداشت

کلافه شده بود. جلسه دادرسی پیش رو این اجازه را به او نمی داد.

گزارش خبری پراکنده روزنامه و اطلاعات پیش پا افتاده آن، بیش از آنکه درباره مرگ جِنی جوابی به ریچل بدهد، سؤال های بیشتری را برایش ایجاد کرد. روزنامه در مقایسه با مرگ آن دو پسر، به مرگ جِنی به طرز کاملاً متفاوتی پرداخته بود. شاید دلیلش آن بود که جِنی غرق شده بود و به صورت اتفاقی مُرده بود، نه در تصادف سوزناک و پرتلفات اتومبیل. ریچل براساس نامه های هانا حدس زد شاید دلیلش این بوده که جِنی و خانواده اش در سلسه مراتب اجتماعی جزو قشر پایین طبقه بندی می شدند و آن دو پسر از دو خانواده برجسته بودند. بی توجهی عمومی به مرگ جِنی تنها چیزی نبود که ریچل را می آزرده. او نمی توانست به این فکر نکند که چه چیزی باعث شده بود مادر جِنی خودش را به رنج بیندازد و تمام توانی را که در واپسین لحظات زندگی در وجودش مانده بود جمع کند و خواستار بررسی احتمال قتل دخترش شود. چه چیزی سبب شده بود هوپ استیلز مرگ دخترش را قتل بیندازد، آن هم در شرایطی که مقامات اطمینان داشتند او در یک حادثه آسف بار غرق شدگی مُرده؟ ریچل آن قدری وقت داشت که جلوی دفتر پلیسی که آن نزدیکی بود توقف کند و ببیند به جوابی می رسد یا نه. ساختمان نیروی انتظامی ساختمانی بود با سقف مسطح، به سبک معماری دهه هفتاد ساخته شده بود و به اندازه دو چهارراه با کتابخانه فاصله داشت. ریچل کارت تأییدیه خبرنگاری اش را به دست افسر وظیفه داد و برایش توضیح داد که می خواهد با یکی از مأمورهای قدیمی که احتمالاً دهه ها قبل پرونده ای در خصوص غرق شدگی را بررسی کرده صحبت کند و وقتی موفق نشد درخواست کرد که به رونوشت گزارش های پلیس و پزشکی قانونی دست پیدا کند.

افسر پلیس پرسید: «شماره پرونده یا اسم قربانی رو دارین؟»

ریچل جواب داد: «جِنی استیلز.»

مأمور اسم را در سیستم تایپ کرد.

«متأسفم. چنین اسمی توی سیستم نداریم.»

۱۶ ریچل

وقتی ریچل وارد قایق کارآگاه نیک کوپر^{۱۱۸} شد، او روی دست‌ها و زانوهایش خم شده بود و با دستگاه سنباده برقی، عرشه قایق دو دَکله‌اش را آماده می‌کرد. ریچل که به‌خاطر صدای غُرش کرکننده دستگاه امید آن را نداشت که کارآگاه حتی متوجه ایستادن او در آنجا شود، دوشاخه دستگاه را از پریز کشید و برق را قطع کرد.

صدای گوش‌خراش قیژقیژ به‌سرعت قطع شد و صدای آرام آبی را که شِلپ‌شِلپ کتان به بدنه قایق برخورد می‌کرد به حال خود رها کرد. کارآگاه کوپر گوش‌گیر و ماسک محافظ چشمش را برداشت و ایستاد تا علت از کارافتادن ناگهانی سنباده برقی را بفهمد.

ریچل را دید و پیش از آنکه دست‌های عرق کرده‌اش را به‌سوی او دراز کند، آنها را با شلوار کار خاکی‌اش پاک کرد. رنگ روشن مو و ریش او با رنگ تیره تی‌شرت و پوست برنزه‌اش در تضاد بود.

درحالی‌که سنباده را به کناری می‌گذاشت، پرسید: «برات سخت بود قایم رو پیدا کنی؟» ریچل گفت: «همون‌طور که خودتون بهم گفتین، دنبال رد غبار اومدم. این‌جوری که معلومه پروژه رنگ‌آمیزی بزرگی پیش روتونه.»

او جواب داد: «این بهاییه که برای داشتن یک قایق بادبانی چوبی دارم می‌دم. درسته که به نگهداری بیشتری احتیاج داره، اما هیچ حسی مثل روندن این کوچولوی خوشگل موقع وزش باد نیست.» و بعد از داخل کُلمن دو قوطی نوشابه که رویشان بخار سرد نشسته بود درآورد. پیش از آنکه یکی از نوشابه‌ها را با صدای پیس‌پیس برای خودش باز کند، نوشابه دیگر را به‌سمت ریچل پرتاب کرد.

«درباره چه موضوعی می‌خوای صحبت کنی؟» کارآگاه دو گالن رنگی را که آنجا بود برداشت. فضای کافی برای نشستن ریچل ایجاد شد.

«درباره هر چیزی که راجع به پرونده اسکات بلیر می‌دونین.»

کارآگاه کوپر روی لبه قایق نشست، جرعه مفصلی از نوشابه را داخل دهانش کشید و آن را به‌یک‌باره قورت داد و گفت: «زکی. تو که می‌دونی تا پرونده نرفته تو دادرسی من نمی‌تونم درباره‌ش حرف بزنم. البته پرونده هم دست من نبود. زیر دست واحد جرائم جنسی اداره‌مون بود. تمام کاری که من کردم این بود که توی اون ساعات اولیه گم شدن کلی مور، یه پرس‌وجوهای اولیه‌ای کردم. به تهیه‌کننده‌ت هم گفتم، اگه اون پرس‌وجوهای اولیه می‌تونه بهتون کمک کنه، حاضرم درموردش حرف بزنم البته به شرطی که اسم من رو نیارین.» ریچل گفت: «بفرمایین. هر چی رو که می‌تونین بگین بهم بگین.»

«صبح همون روز که یکشنبه بود می‌خواستم با قایق برم اوکراکوک^{۱۱۹} که افسر وظیفه کلانتری باهام تماس گرفت. گزارش داده بودن که یک دختر نوجوون گم شده. پدر دختر گزارش داده بود. ازم خواست برم یه پرس‌وجویی بکنم.»

ریچل گفت: «باباش دن موره. پسر رئیس پلیس سابق، یعنی راس مور. درسته؟»

«می‌بینم که پیشرفت کردی و درباره تاریخ بومی ما اطلاعاتت رو حسابی بالا بردی.» ریچل باینکه باور داشت که هنوز نتوانسته قسمت بزرگی از پازل تاریخشان را که مرگ جنی استیلز

یکی از مثال‌هایش بود کنار هم بچیند، گفت: «بله. تا جایی که در توانم بود. شرط می‌بندم که به‌خاطر ادای احترام به راس مور روند تحقیقات سریع دنبال شد.»

کارآگاه کوپر جرعه دیگری از نوشابه‌اش را نوشید و گفت: «توضیحی ندارم.»

«وقتی ازتون خواستن بفهمین چه اتفاقی برای کلی افتاده، چه اقداماتی انجام دادین؟»

«توی یه همچین مواقعی آدم همیشه می‌خواد با آخرین نفری که فرد مفقودشده رو دیده صحبت کنه. تو این مورد هم نفر آخر یه پسر بچه‌ای بود به اسم هریس ویلسون. اولین جایی که رفتم خونه اون بود.»

وقتی کارآگاه کوپر سر رسید، بیل ^{۱۲} ویلسون، پدر هریس، جلوی در ورودی بود و داشت ماشینش را پولیش می‌کشید. کارآگاه شلوارک کرباس و تی‌شرت به تن داشت. قصد رفتن به قایق‌سواری داشت که خبر کلی مور را به او دادند. وقت نداشت برای تعویض لباس به خانه برود. او همان‌طور که به سمت در ماشین رو می‌رفت با صدای بلند به بیل گفت: «هریس هستش؟»

بیل پرسید: «شما؟»

کارآگاه کوپر نشان پلیسی‌اش را جلوه‌گر کرد. «من دنبال دختری هستم که دیشب گم شده. دوست‌های هریس می‌گن که اون ممکنه دختره رو دیده باشه.»

بیل که با خشونت مشغول برق‌انداختن کاپوت ماشینش بود گفت: «هریس خوابه.»

کارآگاه کوپر پرسید: «می‌تونی بیدارش کنی؟ موضوعی، همچین بفهمی نفهمی مهمه.»

«باکمال میل. الان هم دیگه وقتشه بیدار شه.» پارچه را روی کاپوت ماشین انداخت و کوپر را به درون خانه راهنمایی کرد.

میز آشپزخانه از جنس چوب کاج بود، کوپر پشت میز نشست و مشغول ورق‌زدن صفحات ورزشی روزنامه شد. بیل او را ترک کرد و برای بیدار کردن پسرش به طبقه بالا رفت. چند دقیقه بعد، هریس با پاهای برهنه و تلوتلوخوران وارد آشپزخانه شد. موهایش به هم ریخته بود. لباس‌هایش چروک بود، انگار نه انگار که آنها را پوشیده بود، انگار فقط روی تنش انداخته بودشان. به هیچ عنوان نمی‌توانست به چشمان کارآگاه کوپر نگاه کند. صندلی را بیرون کشید و پشت میز آشپزخانه کنار پدرش نشست. کارآگاه کوپر به او نگاهی انداخت و روزنامه را به کناری پرت کرد.

کوپر در طول سال‌های خدمتش با پرونده افراد گمشده زیادی سروکار داشت. همه‌شان کم‌وبیش یک سناریوی تکراری داشتند: نوجوانی از خانه فرار می‌کند و والدینش انتظار دارند که پرونده شخص مفقود به سرعت به جریان بیفتد و مأموران در جست‌وجوی فرزندشان همه‌جا را وجب‌به‌وجب بگردند. بدون شک فرزندشان چند ساعت یا چند روز بعد آفتابی می‌شود. بعد هم معلوم می‌شود که آن دختر یا پسر پس از مشاجره خانوادگی نزد دوستانش مانده بوده. گاهی اوقات این الگو تکرار می‌شد و فرزند در پی مشاجره‌ای دیگر مجدداً فرار می‌کرد.

کوپر تا قبل از اینکه چشمش به هریس بیفتد تصور می‌کرد که پرونده کلی هم یکی از همان پرونده‌هاست. چشمان هریس رنگ خون بود و تمایل زیادی به چشم‌دوختن به کف زمین

داشت. نگران کننده‌تر این بود که بوی تعفن مواد مخدر و آت‌و‌آشغال می‌داد. کارآگاه کوپر بوی مخدر را حتی قبل از رسیدن هریس به میز حس کرد.

جرم‌سنج غیررسمی‌ای که در وجود کارآگاهان هست و با کمک آن مظنونین را می‌سنجند، در وجود کوپر هم بود و درست یا غلط، داشت درباره‌ی هریس چراغ خطر می‌زد.

هریس از ظرف میوه‌ی روی میز یک سیب سبز برداشت و برای یک لحظه جوری به سیب نگاه کرد که انگار قصد گاز زدنش را دارد، بعد نظرش عوض شد و مانند تویی که آن را آماده پرتاب کنند، سیب را از یکی از دست‌هایش به دست دیگرش انداخت. اوضاع بر وفق مراد نبود. دختری گم شده بود و هریس دوروبرش پلکیده بود. او آرام و قرار نداشت و به نظر می‌آمد که دلش می‌خواست هر جای دیگری باشد به‌جز آنجا.

پدر هریس ساق پای پسرش را به آرامی لگد کرد تا به او بفهماند که از اطوارش دست بردارد. هریس به پدرش نگاه کرد و شانه بالا انداخت. حتماً پدرش متوجه بود که هریس بوی گند مواد می‌داد، اما توجه صرف، برای قانع کردن پلیسی که شنیده بود پسر او آخرین کسی بوده که دختر گمشده را قبل از ناپدیدشدنش دیده، کافی نبود.

هریس دوباره سیب را دست‌به‌دست کرد و سپس گاز صداداری به آن زد. کارآگاه کوپر او را از نزدیک تماشا کرد و صندلی خود را به عقب هل داد تا بتواند از پسر نوجوانی که روبروی او و پشت میز نشسته بود دید بهتری داشته باشد.

در ذهن کارآگاه یک چیز مثل روز روشن بود: هریس پیش از پاسخگویی به حتی یک سؤال از سؤال‌های او، از شاهد احتمالی به متهم اصلی بدل شده بود.

کوپر با لحنی که سعی می‌کرد طبیعی به نظر برسد گفت: «از اینکه باهام صحبت می‌کنی متشکرم. من فقط چند تا سؤال دارم. خیلی طول نمی‌کشه.» نوجوان جوری شانه‌هایش را بالا انداخت که انگار برایش فرقی نمی‌کند.

«خبر داری کلی مور گم شده؟»

«بابام وقتی بیدارم کرد بهم گفت. اولین چیزی که به محض بیدار شدنم شنیدم همین بود.» به پایین نگاه می‌کرد. سیب را از یک دست به دست دیگرش داد. «منظورتون از اینکه گم شده چیه؟» و نگاهی به بالا انداخت. کارآگاه کوپر متوجه تردید صدایش شد. هریس از چیزی ترسیده بود.

کارآگاه کوپر از نزدیک نگاهش کرد و گفت: «منظورم از گمشده اینه که هیچ‌کس نمی‌دونه اون کجاست. بعضی‌ها می‌گن دیدنت که با کلی مهمونی رو ترک کردی. تو دیشب با کلی از تو یه مهمونی اومدی بیرون؟»

هریس با شنیدن این سؤال دست‌وپایش را گم کرد و گفت: «یه جورایی آره.»

«منظورت از یه جورایی چیه؟»

«بعد از اینکه لکسی کلی رو از خونه انداخت بیرون و در رو روش قفل کرد، کلی مهمونی رو ترک کرد. من دیدم که اون تو تاریکی داره پیاده می‌ره تو خیابون. خیلی هامون دیدیم. من از خونه اومدم بیرون، رفتم دنبالش.»

«تو رفتی دنبالش؟»

بیل ویلسون چنان ناگهانی بلند شد که صندلی‌اش جیرجیر کرد. به نظر می‌رسید که تازه دوزاری‌اش افتاده بود که توجه ناگهانی کارآگاه کوپر به پسرش آن‌قدرها هم که او تصور می‌کرد بی‌خبر نبوده.

«به نظرم درست نبود اون موقع شب تنها پیاده بره. لکسی در حلقش بد کرده بود. منم رفتم دنبالش و با هم برگشتیم شهر. من کلاً داشتم از مهمونی می‌اومدم بیرون. آخه خیلی خَز بود.» هریس ماجرای پارک رفتنش با کلی را برای کارآگاه کوپر تعریف کرد. او گفت که هر دوشان چند دقیقه‌ای تاب‌بازی کردند، تا اینکه او کلی را تنها گذاشت تا از خانه چیزی بیاورد و این را هم گفت که فقط برای چند دقیقه از آنجا رفته.

«دقیقاً از تو اناقت چی می‌خواستی بیاری که اون قدر مهم بود که به‌خاطرش مجبور شدی یه دختر نوجوون رو نصف‌شب وسط پارک ول کنی؟» هریس پیش از آنکه سرش را بلند کند ناخن‌هایش را با نهایت توجه واریسی کرد و دست‌آخر گفت: «یه چیزی آوردم که بکشیم.»

«سیگار؟ یا یه چیز قوی‌تر؟ مثلاً ماری‌جوانا؟» نگران نباش. من واسه کشف و ضبط مواد نیومدم اینجا. فقط واسه خاطر پیدا کردن کلی اینجا هستم.» هریس من‌کنان گفت: «چیز دیگه.»

«حس می‌کنم چیز دیگه‌ای هم هست.» کارآگاه کوپر با اینکه چنین حسی نداشت این جمله را گفت؛ می‌دانست چگونه مظنون را به حرف زدن ترغیب کند. «دیگه چی آوردی؟» «فلاکسم رو پر کردم.» هریس این را گفت و با شرم به پدرش نگاه کرد. کارآگاه کوپر که در جست‌وجوی چیزهای بیشتری بود گفت: «و؟» «یه چیزی واسه لهو و لعب.» هریس بازدمش را با صدای بلندی بیرون داد و به پاهای برهنه خود چشم دوخت.

«پس فکر می‌کردی با کلی کامروا می‌شی؟» «به نظرم بردنش بد نبود. واسه احتیاط بردم.» «و کامیاب شدی؟»

هریس گفت: «نه. وقتی من برگشتم کلی اون‌جا نبود. قبلاً هم بهتون گفتم.» کارآگاه کوپر آه کشید. دلش نمی‌خواست رشته‌سؤالاتش را رها کند، اما مجبور بود جلوی خودش را بگیرد. از قرار معلوم هریس فعلاً شاهد بود نه متهم. و کارآگاه کوپر هنوز حقوقش را به او تفهیم نکرده بود.

«وقتی دیدی کلی توی پارک نیست چه اتفاقی افتاد؟»

«نشستم روی تاب و سیگار ماری‌جوانای خودم رو کشیدم.»

«نشئه بودی؟ نرفتی دنبالش؟»

«معلومه که دنبالش گشتم. اسمش رو صدا کردم. جوابی نیومد. تصور کردم که رفته خونه؛ که من رو قال گذاشته. یه کم دیگه موندم، سیگار کشیدم و برگشتم خونه.»

پدر هریس میان گفت‌وگو پرید: «درسته. هریس حدود ساعت دو نصف‌شب که برگشت خونه، خورد به وسایل بازیافتی و اونا رو انداخت. خیلی نگذشته بود که رفتم بینم در چه حاله. تو رختخواب بود. خوابیده بود.»

کارآگاه کوپر درحالی که بااحتیاط گام برمی داشت گفت: «هریس، خیلی کمکمون می کنه اگه بیای اداره پلیس. می تونیم بیشتر با هم صحبت کنیم. ممکنه چیزهای دیگه ای هم دیده باشی که بتونه ما رو به کلی برسونه.»

بیل ویلسون گفت: «این کار واقعاً لازمه؟ شما که گفتین فقط چند تا سؤال دارین.»
«گفتم؛ اما یه دختر گم شده. براساس حرف هایی که هریس زد سؤال های بیشتری هست که لازمه پرسیده بشن. بهتره که این کار تو اداره پلیس انجام بشه نه اینجا.»
پدر هریس یک پاکت سیگار به دست گرفت و سیگاری روشن کرد و همان طور که داشت بازدمش را بیرون می داد پرسید: «لازمه وکیل بگیریم؟»
«به خودتون بستگی داره.»

«دارین می گین که پسر من مظنونه؟»
«تا وقتی کلی مور رو پیدا نکردیم همه مظنون هستن. به خصوص آخرین نفری که اون رو زنده دیده. در حال حاضر به نظر می آد اون یه نفر پسر شماست.»

کارآگاه کوپر قوطی خالی نوشابه اش را فشرده و آن را در سطل زباله پرت کرد. وقت ریچل تمام شده بود. لازم بود کارآگاه سر کار خودش برگردد.
ریچل که قصد نداشت تا وقتی کوپر را تخلیه اطلاعاتی نکرده از جایش جم بخورد گفت: «فکر می کنین که هریس هم دست داشته؟ که اون و اسکات با هم این کار رو کرده؟»
«هریس متهم به همدستی و مشارکت شد. این جرم سنگینه. حدس می زنم از اخبار محلی شنیدی که اون به نفع خودش یه توافقی کرد. دیگه محاکمه اش نمی کنن.»
ریچل سماجت کرد: «هریس باید دخیل بوده باشه. وگرنه برای چی باید می پذیرفت مصالحه کنه؟»

کارآگاه یک تکه سمباده تازه را درون دستگاه سمباده برقی گذاشت و آماده شد تا کارش را از سر بگیرد و گفت: «دلایل زیادی وجود داره که یه مظنون به خاطرشون مصالحه می کنه. شاید مجرمه. یا شاید بی گناهی ولی خودش فکر نمی کنه بتونه بی گناهییش رو به هیئت منصفه ثابت کنه. یا گزینه سوم؛ خانواده مظنون از پس دستمزد هنگفت یه وکیل دادرسی خوب برنمی آن.»
ریچل گفت: «بازم باورش سخته که کسی چیزی رو گردن بگیره که انجامش نداده.»
«عدالت گرونه. اگه بخوای یه وکیل مدافع نسبتاً درخور رو کنی، باید پول زیادی داشته باشی.

شاید خانواده و مشاورهای هریس دو دوتا چهارتا شون رو کرده و فهمیده که نمی خوان هریس رو در معرض خطر یه حکم حبس طولانی مدت قرار بدن. یه همچین حساب کتاب هایی همیشه در جریانیه. وگرنه در دادگاه اون قدر بسته می مونه که تعطیل بشه. چه توی بیست سالی که توی جزیره رودآیلند ^{۱۲۲} کارآگاه بودم، چه توی این دو سال اخیری که نیاپولیس بودم، بیشتر از اونکه شاهد جلسه دادرسی باشم، شاهد مصالحه بودم.»

ریچل با شگفتی گفت: «شما تازه وارد هستین!» قصد کرده بود تا درباره جنی استیلز از کوپر سؤال کند، شاید می دانست چه بر سر جنی آمده، اما وقتی کوپر آشکار کرد که تقریباً در نیاپولیس تازه وارد است، ریچل زحمت این کار را به خودش نداد. «چی شما رو واداشت بیان اینجا؟»

کوپر تعلل کرد: «ازدواجم به جدایی منجر شد. فکر کردم از نظام بیام بیرون و کار غواصی بردن توریست‌ها رو راه بندازم. تو غواصی اُستادم. دست‌آخر هم کار کارآگاهی بهم پیشنهاد شد. حالا هم که پلیس مشغول خدمتم. باور کن هیچ‌کس اندازه خود من متعجب نشد.» کوپر این را گفت و دستگاه سنباده‌زنی را به برق زد.

ریچل که از قایق پایین آمد و در میان صدای زوزه بلند دستگاه سنباده‌زن که مشغول لایه‌برداری عرشه بود به سمت اسکله رفت، کارآگاه کوپر گوش‌گیرش را روی گوشش گذاشت.

ریچل به سمت پایین اسکله رفت و از کنار یک ردیف قایق کروز که لنگر انداخته بودند عبور کرد تا سرانجام به محوطه تفرجگاه ساحلی رسید. در آنجا چند رستوران دریایی بود که میزهایشان را در تراس‌های رو به دریا گذاشته بودند. اگرچه این رستوران‌ها درست در سمت مقابل هتل ریچل قرار داشتند، اما هیچ‌وقت آنها را امتحان نکرده بود. رستوران‌ها همیشه شلوغ بودند و ریچل هم از داشتن نعمت زمان زیاد محروم بود. نمی‌توانست منتظر خالی شدن میز بماند.

همان‌طور که از مقابل رستوران بلو سی کافه^{۱۲۳} می‌گذشت، یک میز کوچک مشرف به دریا را انتخاب کرد. تصمیم گرفت که حداقل برای یک‌بار هم که شده غذایش را درست و حسابی بخورد، نه بیرون‌بر و سرپایی. همان صندلی مشرف به دریا را انتخاب کرد و برای ممانعت از نور تیز آفتاب عینک آفتابی‌اش را زد.

پیشخدمت نزدیک شد و ریچل براساس نوشته‌های منوی مخصوصی که روی تخته گچی نوشته شده بود همبرگر خرچنگ^{۱۲۴} سفارش داد. متعلقات همراه غذا عبارت بود از چیپس سیب‌زمینی، سالاد و یک آو کادوو^{۱۲۵} که آن را ماهرانه برش زده بودند. افشرة لیمو^{۱۲۶} هم بود. ریچل تمام غذا را خورد. تصمیم گرفت دسر و قهوه سفارش ندهد. به اندازه کافی فس‌فس کرده بود. گارسون با پوشه آمریکایی اکسپرس^{۱۲۷} مخصوص صورت حساب آمد و ریچل بدون نگاه کردن به قبض درون پوشه، کارت بانکی‌اش را به سمت او سراند. زن گارسون گفت: «اوه. من کارتتون رو نمی‌خوام. صورت حسابتون تمام و کمال پرداخت شده.» «چه کسی پرداخت کرده؟» ریچل پوشه را باز کرد تا بفهمد. داخلش یک رسید پرداخت پول بود که روی پاکتی چسبانده شده بود. اسم ریچل روی پاکت بود.

پیشخدمت درحالی که داشت ظرف‌های ریچل را روی ظرف‌های استفاده‌نشده می‌چید گفت: «من نمی‌دونم. پای صندوق حسابش کرده‌ن.»

ریچل، تابه‌حال کاری کرده‌ای که از انجام دادنش بدجور پشیمان باشی و به هر کاری دست بزنی تا به گذشته برگردی و آن را تکرار نکنی؟

اشتباه تو شاید این بود که با یکی از پسرهای هم‌دانشگاهی‌ات ازدواج کردی و شش ماه بعد که فهمیدی او فقط بهترین دوست بوده، نه عشق زندگی‌ات، از او طلاق گرفتی. خودت در مصاحبه‌ای یکی از مجله‌ها به این موضوع اشاره کردی. یادم نیست کدام مجله.

اشتباه من هم در سه هفته باقی‌مانده تا تعطیلات تابستانی‌مان صورت گرفت. من در ساحل با صدای بلند موزیک‌های داغ فصل که از رادیو پخش می‌شد و صدای مداوم قهقهه‌هایی که با خروش کوبنده امواج در هم آمیخته بود به خواب رفته بودم.

وقتی بیدار شدم، همه چیز فرق کرده بود. همه جا ساکت و آرام بود. دریا به طرزی عجیب و غیرعادی رام بود، در آرام‌ترین حالت ممکن خود. آفتاب ملایم بود. ابرهای متورم خاکستری‌رنگ جای آسمان آبی شفاف را گرفته بود. هوا خنک‌تر شده بود. سر جایم نشستم و دیدم تنها افراد درازکش در ساحل ماییم. بقیه به خانه‌هایشان رفته بودند و حوله‌ها و چترهایشان را با خود برده بودند.

موج‌سوارانی که پایین دماغه بودند و تخته‌های موج‌سواری درازی داشتند و زیپ لباس‌هایشان را تا نصفه بسته بودند از آب بیرون آمدند و دسته‌جمعی و با حرکت رژه‌مانند از ساحل عبور کردند و روزشان را به پایان بردند.

جَنی روی لباس شنایش پیراهن ساحلی فیروزه‌ای‌رنگ با سیمه‌کاری ۱۲۸ شده‌ای پوشیده بود. موهای نم‌دارش در هوا رها بود. من وسایلم را توی ساک ساحلی گذاشتم و دونفری قدم‌زنان راه طولانی خانه را در پیش گرفتیم. لابه‌لای موهای گره‌خورده‌مان نمک بود و روی پوست گلگونمان شن.

وقتی از کنار پمپ‌بنزین جاده آسیاب قدیمی گذشتیم، از جَنی پرسیدم که امکانش هست برای خریدن بستنی یخی بایستیم. این کار به عادت همه‌روزه‌ام پس از برگشتن از ساحل تبدیل‌شده بود.

جَنی به آسمان ابری نگاه کرد و گفت: «به‌زودی قراره بارون بیاد.»

من اصرار کردم: «فقط یه لحظه طول می‌کشه.» و لب پایینی‌ام را به طرز تأثرانگیزی لرزاندم.

جَنی آهی کشید و هر دو به آن‌طرف جاده رفتیم. تا مدت‌های مدیدی بعد از این ماجرا به خودم می‌گفتم اگر من ننه‌من‌غریب‌بازی درنیاورده بودم و اگر راهمان را ادامه داده بودیم، شاید زندگی‌مان طور دیگری رقم خورده بود.

اشتباه‌ها دقیقاً همین‌طوری‌اند. همه‌شان قابل جبران نیستند. من نمی‌توانم کسی را که مُرده به زندگی برگردانم، هرچقدر هم که حسرتش را داشته باشم.

پمپ‌بنزین را مردی به نام ریک ۱۲۹ اداره می‌کرد. صورتش با ترشویی همیشگی‌ای عجین بود و نسبت به ما هم هرگز کلمه مهرآمیزی به زبان نیاورده بود. وقتی حتی پیمان را هم به ساحل نگذاشته بودیم، سرمان داد زده بود که با کفش‌های شن و ماسه‌ای‌مان کف بقالی پمپ‌بنزین راه رفته‌ایم، و وقتی دستانمان حتی به در یخچال مغازه‌اش هم نخورده بود فریاد زده

بود که در آن را باز گذاشته‌ایم. «شما دو تا دختر خونواده استیلز، شما آه ندارین با ناله سودا کنین. قرار هم نیست چیزی بخرین، پس برین بیرون.» این حرف را وقتی زده بود که من و جنی موقع وزش طوفان داخل مغازه‌اش رفته بودیم. از آن موقع به بعد من از او می‌ترسیدم. من کنار پمپ‌ها منتظر ایستادم و جنی وارد مغازه شد تا برای من بستنی یخی بخرد. پاهای خودم ماسه‌ای بود و نمی‌خواستم بهانه دست ریک بدهم تا توپ‌وتشر بزند. وقتی جنی داخل یخچال را نگاه کرد و یک بستنی یخی قرمز رنگ انتخاب کرد، من داشتم از پشت شیشه مغازه او را می‌دیدم. جنی رفت آن‌سوی مغازه به طرف پیشخوان صندوق تا پول بستنی را به ریک بپردازد. در انعکاسی که روی ویتترین مغازه افتاده بود وانتی را دیدم که جلوی یکی از پمپ‌ها توقف کرد.

سه پسر نوجوان در کابین ماشین بودند و نفر چهارم در قسمت باری آن نشسته بود. چهارمین نفر را به سرعت شناختم. همان پسر چشم‌خاکستری بود که آن روز در ساحل شماره تلفن خانه‌مان را خواسته بود. دوستانش از ماشین پیاده شدند. آنها را هم شناختم. اسم‌هایشان را نمی‌دانستم. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که همیشه در اطراف تپه‌های ماسه‌ای دورهم جمع می‌شدند و سیگار می‌کشیدند و با ضبط‌صوت‌هایشان با صدای بلند آهنگ پخش می‌کردند. به‌طور غریزی می‌دانستم که بهترین کار این بود که نزدیکشان نشوم. باران خفیفی کف بتونی زبر و ترک‌خورده پمپ‌بنزین را گله‌گله خیس کرد. دیر یا زود رگبار شدیدی در می‌گرفت.

راننده وانت همان‌طور که نازل پمپ در دستش بود و بنزین می‌زد گفت: «خونه‌تون انتهای جاده آسیاب قدیمیه. مگه نه؟ به‌زودی طوفان می‌شه. اگه نمی‌خواین خیس بشین من می‌تونم تا خونه برسونمتون.»

نگاهم به سمت فروشگاه چرخید. جنی منتظر بود تا ریک کارش را راه بیندازد. به نظر می‌رسید ریک مشغول جمع‌زدن یکی از لیست‌های بلندبالای دفتر حسابش باشد؛ با اینکه احتمالاً متوجه حضور جنی شده بود، اما تا اتمام کارش او را منتظر گذاشت. راننده دوباره از من پرسید: «می‌خواین برسونمتون یا نه؟» «باید از خواهرم بپرسم.»

جنی از مغازه بیرون آمد و بستنی یخی را دستم داد. او گفت: «بهتره تا قبل از اینکه بارون شدت بگیره سریع بریم خونه.» و ساک ساحلی را که کنار پای من افتاده بود برداشت و به سرعت از کنار وانت عبور کرد.

با صدای بلند گفتم: «اون پسره پیشنهاد داد که ما رو برسونه خونه.» اشتیاقم برای به خانه بازگشتن بر احتیاط و دوراندیشی‌ام چربید.

«پیاده می‌ریم. هنوز وقت هست.» و با حرکت سر و دست به من اشاره کرد که همراهش بروم: «هانا، زود باش.»

به اعتراض گفتم: «پام درد می‌کنه. می‌خواد تاول بزنه.» با خیره‌سری خودم را عقب کشیدم و افزودم: «دوست ندارم تو بارون پیاده بیام.»

راننده همین‌طور که داشت در باک ماشینش را می‌پیچاند گفت: «ما هم داریم همون سمتی می‌ریم که شما می‌رین. می‌تونم اونجا پیاده‌تون کنم. زحمتی نیست.»

به آسمان شوم نگاه کردم و التماس کردم: «جَنی، خواهش می‌کنم. من نمی‌خوام زیر رعدوبرق پیاده برم.»

دلش به رحم آمد و با اکراه گفت: «خیلی خب.» ساک ساحلی را به قسمت بار ماشین پرت کرد و من چهار دست و پا تلاش کردم تا سوار شوم. جَنی می‌خواست از سمت دیگر ماشین بالا بیاید و کنار من بنشیند که راننده در سمت شاگرد را باز کرد.

راننده گفت: «اینجا جا هست.» و منتظر ماند. جَنی با بی‌میلی وارد ماشین شد. سه نفری که دوست راننده بودند از فروشگاه بیرون آمدند. پسر چشم‌خاکستری سیگاری آتش زد و بی‌توجه به تابلوی *لطفاً سیگار نکشید* کنار پمپ‌ها مانند مرد گرسنه‌ای که بعد از مدت‌ها غذا گیرش آمده باشد دود سیگار را بلعید. دو نفر دیگر هم پیروزمندانه از زیر پیراهنشان مشتی آب‌نبات درآوردند و سعی کردند به‌زور خودشان را کنار جَنی جا کنند. معلوم بود که ذخایرشان را بدون اینکه ریک متوجه شود از مغازه او دزدیده بودند. جَنی میان پسرها گیر افتاده بود. راننده کنار جَنی نشست و دو پسر دیگر مابین جَنی و درِ سمت شاگرد. مطمئن بودم که جَنی به‌خاطر محبوس شدنش ناراحت بود.

پسری که چشمان خاکستری داشت عقب ماشین کنار من پرید و همان‌طور که سیگارش را پک می‌زد به آسمان خیره شد. از میان پارتیشن شیشه‌ای دیدم دوتا از پسرهایی که جلو نشسته بودند از بطری نیمه‌خالی نوشیدنی‌ای را قُلپ‌قُلپ سر می‌کشیدند. موتور ماشین روشن شد و وانت از پمپ‌بنزین بیرون آمد. یکی از پسرها به جَنی تعارف کرد تا نوشیدنی را با بطری سر بکشد. جَنی سر تکان داد.

به جاده که رسیدیم آن‌چنان محکم پیچیدیم که من به‌طرف دیگر بار وانت پرت شدم. شانه‌ام کبود شد. درد زیادی داشت. برای اینکه گریه نکنم مجبور شدم زبانم را گاز بگیرم. پسر چشم‌خاکستری کمکم کرد که سر پا بایستم و گفت که لبه بار ماشین را محکم بگیرم تا دوباره آسیب نبینم.

به او التماس کردم که: «خواهش می‌کنم بهش بگو یواش بره.»
«تو اولین فرصتی که گیر بیارم بهش می‌گم. اسمت چیه؟» این را پرسید و سعی کرد حواسم را پرت کند.

جواب دادم: «هانا. اسم تو چیه؟»

«بابی ۱۳۰.»

کنار پل یک‌طرفه ناگهان توقف کردیم. باید منتظر می‌شدیم تا یک وانت و دو ماشین دیگر عبور کنند و بعد نوبتمان شود. در همان وقت که منتظر بودیم، بابی از بار ماشین بیرون پرید و با راننده صحبت کرد. نمی‌دانم چه گفت. راجع به چیزی جروبحث می‌کردند. بابی به بار ماشین برگشت. همان‌طور که سیگار می‌کشید قدم‌زنان به سمت پمپ‌بنزین برگشت. چند بار سرش را چرخاند، انگار به‌خاطر چیزی مردد بود، اما به‌رحال به راهش ادامه داد. ما سواره از سربالایی به آن‌طرف پل به سمت خانه می‌رفتیم و دیدم که بابی در میان ابری از گرد و خاک ناپدید شد.

سرعت زیادی داشتیم؛ لبه بار وانت را آن‌قدر محکم گرفته بودم که نوک انگشت‌هایم سفید شده بود. موهایم روی صورتم می‌آمد و چیزی نمی‌دیدم. سر پیچ که رسیدیم، ماشین سرعتش

را کم کرد. وقتی که هاله مربعی شکل خانه سفیدمان را با آن سقف قرمز زنگار گرفته و رنگ ورورفته اش در میان درختان کاج دیدم، خیالم راحت شد. انتظار داشتم یا دم در پیاده مان کنند یا حداقل سر جاده خاکی ای که از جاده اصلی به خانه مان منتهی می شد. در عوض وانت در جاده اصلی و در نیمه سربالایی ایستاد. هنوز باید از مزرعه می گذشتیم تا به خانه برسیم. راننده از پنجره نیمه باز فریاد زد: «حالا دیگه می تونی پیاده بشی.» ساک ساحلی را بیرون انداختم و پایین پریدم. به سمت در شاگرد رفتم و منتظر پیاده شدن جنی ماندم. جنی وسط اتاقک ماشین در بین پسرها گیر کرده بود. تا راننده یا دو نفر سمت شاگرد پیاده نمی شدند، او نمی توانست بیرون بیاید. هیچ کس از جایش تکان نخورد. آنها یکی یکی از بطری می نوشیدند و آن را از مقابل جنی عبور می دادند و دست به دست می کردند؛ او همان طور خشک و بی حرکت ایستاده بود. باران سنگینی شروع به باریدن کرد و من داشتم خیس می شدم.

با مشت به شیشه سمت شاگرد کوبیدم. پسری که کنار شیشه نشسته بود شیشه را کمی پایین آورد.

«خواهرت می گه دوست داره با ما بیاد ماهیگیری.» صدای فریادش به صدای موتور غران ماشین چیره شد. از بوی گند نفسش که از شکاف باریک پنجره به صورتم خورد احساس خفگی کردم.

گفتم: «جنی از ماهیگیری نفرت داره.»

او پوزخندی زد و گفت: «ماهیگیری رو که یادش بدیم واسش تبدیل می شه به ورزش مورد علاقه ش. زودی می آد خونه.»

وانت با صدای گوش خراشی در خلاف جهت دریا به راه افتاد.

۱۸ ریچل

وقتی ریچل پادکست را ضبط کرد و از اتاق آکوستیک ^{۱۳۱} بیرون آمد، خیلی وقت بود که مسئول پذیرش ایستگاه رادیو که در هنگام ورود ریچل، با او احوالپرسی کرده بود رفته بود. چراغ اتاق‌های کار طبقه بالا خاموش بود. معدود افرادی هم که مانده بودند در حال ضبط برنامه‌های شبانه‌ای در استودیوهایی بودند که بر سر درهای بسته‌شان علامت قرمز رنگ «روی آنتن» ^{۱۳۲} جلوه‌گر بود.

ریچل به بیرون رفتن رضایت داد. اوایل عصر بود و او خسته بود. تأثیرات فزاینده تنها چهار پنج ساعت خواب شبانه داشت کار خودش را می‌کرد. ریچل خودش به‌خوبی می‌دانست که نیازمند ترک الگوی ناسالمی بود که از زمان ورودش به نیاپولیس به آن خو گرفته بود: خواب بسیار کم و فست‌فودهای بسیار زیاد سرپایی و منظم ورزش نکردن. خانه که بود چهار روز در هفته صبح‌ها می‌دوید؛ اما از زمان ورودش به نیاپولیس حتی یک‌بار هم درست‌وحسابی ندویده بود، البته به‌استثنای زمانی که برای بازدید از بایگانی تالار شهر با سرعت تمام طول پارک را دوید، که البته آن هم فقط تمرین به حساب می‌آمد.

ریچل از خیابان رد شد و به‌سوی ماشینش رفت. نامه‌ای لرزان در باد روی شیشه ماشینش دید. آه کشید. داشت از بازی‌های هانا خسته می‌شد. نامه را روی صندلی سمت شاگرد پرت کرد و کمر بند ایمنی‌اش را بست. برخلاف کاری که در استراحتگاه بین‌راهی انجام داده بود این بار هیچ قصد پاره کردن عجلانه پاکت و خواندن نامه پشت فرمان را نداشت. وقتش بود که شیوه جدیدی را امتحان کند، که به نامه‌های هانا تمایلی نشان ندهد. شاید این راهی بود که هانا را از مخفیگاهش بیرون می‌کشید؛ بنابراین او و ریچل می‌توانستند با هم دیدار کنند و رودررو حرف بزنند نه اینکه بازی موش و گربه راه بیندازند؛ بازی موش و گربه‌ای که ریچل نمی‌توانست علتش را درک کند.

حق با پیت بود. پادکست‌ها می‌بایست تنها موضوع مورد تمرکز ریچل می‌بودند. مجالی برای بررسی مرگ جنی استیلز نبود. ریچل با خودش فکر کرد شاید پس از اتمام دادرسی چند روز دیگر هم در نیاپولیس بماند تا ببیند چه چیزی دستگیرش می‌شود. تا آن زمان باید تمام توجهش را به برنامه معطوف می‌کرد. نباید حواسش پرت چیز دیگری می‌شد. همه‌چیزش در معرض خطر بود.

ریچل به سمت هتل حرکت کرد؛ قصد داشت شام را در لابی هتل بخورد و پرونده‌های مربوط به خانواده بلیر را بخواند. پیت موفق شده بود تا ترتیب ملاقات ریچل با گرگ، پدر اسکات بلیر را بدهد. ریچل قصد داشت پیش از جلسه ملاقات فردا با گرگ و همسرش، تمام مصاحبه‌های مطبوعاتی آنها را یک‌بار دیگر بخواند. او به نامه هانا که روی صندلی کناری‌اش بود نگاهی انداخت. وسوسه شده بود که آن را بخواند، اما نمی‌خواست بگذارد که نامه دوباره درگیرش کند. وقت نداشت که ناجی هانا و کین‌خواه جنی بشود. لحظه‌ای کوتاه به پاره کردن نامه و بیرون ریختن کاغذ ریزریشه آن از پنجره فکر کرد.

دو چهارراه را پشت سر گذاشت و ناگهان ماشینش را کنار جاده متوقف کرد. چراغ خطر اتومبیل را روشن کرد و پاکت را درید. خواندن دستخط کج و کوله و گاه ناخوانای هانا که تمام

شد، نامه را مجدد روی صندلی سمت شاگرد انداخت و ماشین را روشن کرد. ناخودآگاه دور یک فرمانه سریع و خشنی زد و یک راست به سمت جنوب و به طرف پمپ بنزین جاده آسیاب قدیمی رفت. می خواست بداند که ریک هنوز هم در آنجا مشغول به کار است یا نه، و اگر هست آیا راننده و مسافران واتی که هانا در نامه توصیفش کرده بود به خاطر دارد یا نه. ریچل تصور می کرد که وانت و اکیپ درونش از مشتریان ثابت پمپ بنزین ریک بوده باشند.

همان طور که در طول جاده ساحلی به پیش می رفت، چشمش به اسکله موریسون افتاد. رنگ خاکستری دورنمای اسکله با رنگ آسمان در حال تاریکی در تضاد بود. ریچل دوباره نسنجیده وارد پارکینگ ساحل شد و ماشینش را مقابل دریا پارک کرد. هوا گرگومیش بود. با خودش فکر کرد آن قدری وقت دارد تا به اسکله برود و ببیند طبق مقاله ای که در روزنامه خوانده بود تابلوی شنا کردن ممنوع برای هشدار به شناگران در آنجا نصب شده یا خیر.

بادهای ساحلی عصرگاهی بسیار شدید بودند؛ ریچل به سختی توانست از ماشین پیاده شود. همان طور که قدم زنان در ساحل به پیش می رفت، باد دانه های شن را مانند خرده چوب به صورتش می زد و پوستش را می آزد. تابلو را دید. آن را به میله زنگ زده ای که در توده ضخیمی از بتن فرو رفته بود و لب ساحل و در محلی دور از دسترس امواج قرار داشت وصل کرده بودند. قدمت تابلو با آن جمله رنگ و رو رفته رویش که هشدار برای شناگران بود به دهه ها قبل بازمی گشت. ریچل آخرین باری که در آنجا بود متوجه تابلو نشده بود. البته آن موقع در جست و جوی یافتنش هم نبود.

او از روی اسکله رد شد. اسکله زیر پایش لق می زد. همان طور که پیش می رفت و باد پی در پی به او مشت می زد و شتک شور امواج سرکش پوستش را می سوزاند، مجبور بود نرده ها را با دست بگیرد. در نور کم اسکله، آب کف آلود کدر به نظر می رسید.

به نوشته ای که هانا روی یکی از نرده های چوبی حکاکی کرده بود رسید و دوزانو نشست تا دوباره آن را بخواند: با عشق، به یاد جنی استیلز که وقتی شانزده ساله بود همین جا شرورانه به قتل رسید. عدالت اجرا خواهد شد.

باد آن قدر شدید بود که ریچل نه صدای جیرجیر اسکله را که از پشت سرش می آمد شنید و نه هاله مردی را دید که از دل تاریکی ظاهر شد و پشت سرش ایستاد.

«تو کی هستی؟» صدای عصبانی و ناگهانی مرد چهارستون بدن ریچل را لرزاند. چرخید تا با مرد مزاحم مقابله کند، اما نور چراغ قوه ای که مستقیم به صورتش می تابید فوراً چشمش را زد.

تا جایی که ریچل توانست سر در بیاورد، او مردی بود چهارشانه با شلوار جین و پیراهن چهارخانه. پیراهنش خیس عرق بود. ریچل می توانست بویش را حس کند. گردن و بازوهای مرد پوشیده از خال کوبی بود و سمت چپ صورتش هم جای ضربدری شکل و متورم رد چاقو.

مرد درحالی که به ریچل نزدیک تر می شد غرید: «از تو سؤال کردم ها.» ریچل ناخودآگاه

آن قدر عقب عقب رفت که ستون فقراتش با نرده های چوبی اسکله برخورد کرد. مرد چراغ قوه اش را به سمت پایین یعنی جایی که ریچل برای دیدنش نشسته بود گرفت و نوشته را خواند. نور چراغ قوه را روی جمله شرورانه به قتل رسید ثابت نگه داشت.

مرد پرسید: «تو درباره این چی می دونی؟»

ریچل گفت: «چیز زیادی نمی‌دونم. شنیدم اینجا غرق شده. وقتی از اسکله پریده سرش خورده به سنگ‌های کف دریا.»

مرد با خشم گفت: «مردم احمقن. همه‌چیز رو باور می‌کنن. توی این حوالی کف دریا شن خالصه. آب هم عمیقه. واقعاً عمیقه. اگه درست یادم باشه دختره یه شناگر درست و حسابی بود.»

ریچل مصر شد: «اگه مرگش تصادفی نبوده پس چطوری مُرده؟» این اولین باری بود که یک نفر به او نزدیک شده بود تا شک او را تأیید کند - شک دربارهٔ اینکه غرق شدن جنی به هیچ عنوان تصادفی نبوده.

مرد یک قدم به ریچل نزدیک‌تر شد و غرید: «باید بزنی به چاک.» ریچل نزدیک پای خودش برق شی فلزی‌ای را دید. به نظر می‌رسید مرد چاقوی ضامن‌داری در دست داشت. «برو بیرون و حواست باشه دفعهٔ دیگه این طرف‌ها نینمت.»

ریچل برگشت و اسکله را ترک کرد؛ قلبش همچنان تند تند می‌زد. یک‌راست به طرف ماشینش رفت. از ساحل با سرعت عبور کرد. عمداً جلوی خودش را گرفت تا ندود. اگرچه صدای غرش باد آن قدر بلند بود که ریچل نمی‌شنید مرد پشت سرش می‌آید یا نه. باین حال داشت به ماشینش می‌رسید. با وسوسه‌ای که برای نگاه کردن به پشت سرش داشت مقاومت کرد. نمی‌خواست این اجازه را به مرد بدهد که فکر کند او را ترسانده.

ریچل پای ماشینش رسید. باد آن قدر شدید می‌وزید که برای باز کردن در ماشین محتاج تمام قوای جسمانی‌اش شد. آهسته درون ماشین رفت و در را کشید و بست. زوزهٔ کرکنندهٔ باد به‌طور ناگهانی قطع شد. پیش از آنکه موتور ماشین را روشن کند و راه بیفتد، لحظه‌ای از سکوت داخل ماشین کیف کرد. به بیرون و به اسکله نگاه کرد. مرد روی نرده‌ها لم داده بود و او را نگاه می‌کرد.

به سمت جادهٔ آسیاب قدیمی راند و نبش جاده، پمپ‌بنزین را پیدا کرد. همان‌طوری بود که هانا توصیفش کرده بود. باک ماشینش را پر کرد و برای پرداخت پول بنزین وارد ساختمان شد. فروشگاه غرق نور بود و کف کاشی‌شدهٔ سفیدرنگی داشت؛ قفسه‌هایش به‌طور منظمی کنار هم چیده شده بود. در قسمت پشتی فروشگاه دستگاه‌های سلف‌سرویس سرو قهوه و نوشابه وجود داشت. یک دستگاه تک‌قفسه‌ای ویژهٔ گرم کردن غذا هم بود که درونش کیسه فویل‌های نقره‌ای‌رنگ حاوی دونات‌های ژله‌ای ^{۱۳۳} و بوریتو ^{۱۳۴} گذاشته بودند.

ریچل از صندوق‌دار پرسید: «ریک هنوز اینجا کار می‌کنه؟»

مغازه‌دار بدون اینکه چشمش را از صفحهٔ موبایلش بردارد گفت: «من ریک نمی‌شناسم.» و دستگاه کارت‌خوان را به جلو هل داد تا ریچل پول بنزین را بپردازد.

ریچل کارت کشید و گفت: «اینجا چند سال پیش مال اون بوده یا شایدم اینجا کار می‌کرده.» اما با خودش فکر کرد که چند دهه پیش عبارت بهتری بود.

فروشنده که هنوز به موبایلش نگاه می‌کرد گفت: «اصلاً اسمش رو هم نشنیده‌م.»

«کس دیگه‌ای اینجا هست که بشناسدش؟»

«کی رو بشناسه؟»

ریچل گفت: «ریک رو. همون مردی که قبلاً اینجا کار می‌کرده.» و آزرده‌گی‌اش را بروز نداد.

مرد فروشنده قیافه کلافه‌ای به خودش گرفت و گفت: «از سالی کرافورد ۱۳۵ به پرس‌وجویی بکن. خونه‌اش یه مایل اون‌ورتره.» و با حرکت سریع انگشتش به سمت شهر اشاره کرد: «اولین خونه بعد از اون مجتمع خالیه. اون از ازرززل اینجا بوده.» و جوری هجای ازل را کشیده تلفظ کرد که انگار این کلمه فحش بود. «اگه ریک اینجا کار می‌کرده اون زن می‌دونه.»

خانه کرافورد خانه‌ای بود یک طبقه و با ظاهری فکستنی که در طول سالیان متمادی به تدریج آن را ساخته بودند. اطراف خانه پر بود از چمن و علف‌های هرز بلند که حتی از درون خاک متراکم و فشرده آستانه در ورودی هم سر برآورده بودند. در مرگزار جلویی خانه، یک ماشین ون مسافرتی زنگ‌زده قدیمی و یک قایق را زیر روکش کپک‌زده‌ای از جنس کرباس پنهان کرده بودند. ریچل همان‌طور که از ورودی به سمت در جلویی خانه می‌رفت صدای پارس کردن سگ‌های درون باغچه را شنید.

زنگ را فشرد. کسی جواب نداد. از میان شیشه‌های مات هال آن‌قدری نور به بیرون می‌تابید و از داخل خانه آن‌قدری صدا می‌آمد که ریچل بفهمد داخل خانه کسی هست. دوباره زنگ را فشار داد و بدون آنکه نیاز باشد انگشت شستش را چند ثانیه بیشتر روی زنگ نگه داشت. در باز شد و مرد بیست‌ساله‌ای با بطری نوشیدنی در دست و شلوارک به پا ظاهر شد. پیراهن نپوشیده بود. موهایش بلند بود و ریشش کم‌پشت.

مرد از ریچل پرسید: «برای فروش کرم صورت و این جور جفنگیات که نیومدی، درسته؟» «من اصلاً چیزی نمی‌فروشم. اومدم برای یه کار فوری با سالی چند کلمه صحبت کنم. یه جورایی موضوع خصوصیه.» ریچل تلاش کرد این حس را به پسر القا کند که سالی را می‌شناسد تا اجازه ورود به خانه‌شان را بگیرد.

پسر غرغری کرد و اطراف را گشت. خودش قدم‌زنان به سمت هال رفت و ریچل را به حال خود وا گذاشت تا خودش راه را میان خانه پیدا کند. وقتی به آشپزخانه رسید زنی را دید که به نظرش سالی بود. زن تنومند بود و موهای روشنی داشت. پشت پیشخوان آشپزخانه ایستاده بود و با چاقوی استیل مخصوص قصابی، هندوانه می‌برید. پسرش داشت با آرنج در کشویی باغچه پشت خانه را باز می‌کرد. جایی که چند نفر کنار کباب‌پز نشسته بودند.

سالی بدون اینکه سرش را بلند کند، همان‌طور که هندوانه می‌برید گفت: «لوک ۱۳۶ گفت می‌خوای درمورد چیزی صحبت کنی.»

ریچل گفت: «به من گفته‌ن که ممکنه شما بتونی توی جمع‌آوری اطلاعات در خصوص اتفاقات گذشته این شهر بهم کمک کنی.»

سالی به ریچل نگاه کرد و روی موهای درهم‌وبرهم و ظاهر بادزده‌اش دقیق شد و گفت: «ظاهره طوریه که انگار توی طوفان ملوانی کردی.»

«قبل اینکه پیام اینجا رفته بودم اسکله موريسون.»

«شبانۀ اونجا رفتن اصلاً کار عاقلانه‌ای نیست. هرچی آدم آشغال تو شهره موقع تاریکی هوا جمع‌شون اونجا جمع می‌شه. ولگردها. معتادها. صبح‌های یکشنبه که سگ‌ها رو برای دویدن می‌برم لب ساحل همیشه اونجا سُرنگ می‌بینم.» سالی همان‌طور که حرف می‌زد هندوانه را به

تکه‌های کوچک‌تری برش می‌داد. داشت تمام وزن هیکل تنومندش را روی تیغه چاقو می‌انداخت تا آن را درون پوست ضخیم و سبز تیره هندوانه فرو کند.

ریچل پرسید: «یه مردی رو اسکله بود که روی صورتش جای زخم داشت. خیلی من رو ترسوند. می‌دونی اون کیه؟»

سالی جویده‌جویده گفت: «به نظر می‌آد همون مرد بی‌خانمانی باشه که دربارهاش به پلیس گفتم. شنیده‌م که شب‌ها واسه صید خرچنگ از اسکله تور می‌ندازه پایین. نباید این کار رو بکنه.» و به ریچل نگاه کرد و ادامه داد: «خطرناک و دمدمی مزاجه. چند سال پیش که برای بار دوم اومد اینجا پلیس باید شرش رو می‌کند.» زن در همان حال که داشت برش‌های هندوانه را توی بشقاب بزرگی می‌ریخت با خودش گفت: «پلیس‌ها نرم شده‌ن.» بعد ناگهان گفت: «گفتی درمورد شهر اطلاعات تاریخی می‌خوای. دقیقاً می‌خوای چی بررسی؟ من وقت زیادی ندارم. کم کم می‌خوایم غذا بخوریم.»

ریچل گفت: «دنبال مردی می‌گردم که پمپ‌بنزین توی جاده آسیاب قدیمی رو اداره می‌کرده. اسم کوچیکش ریکه. فامیلیش رو بلد نیستم.»

سالی جواب داد: «می‌دونم کی رو می‌گی. اون چند سال پیش اونجا رو به یکی از شعبه‌های یه فروشگاه زنجیره‌ای فروخت. شنیدم الان تو خونه سالمندان زندگی می‌کنه. چی می‌خوای ازش؟»

«اسمش توی یه نامه‌ای اومده که درباره دختری که اینجا بزرگ شده. به من گفتن ممکنه ریک اون دختر رو بشناسه.»

«من بیشتر از بیست سال تو مدرسه ابتدایی کار کردم. شرط می‌بندم من بهتر از ریک می‌دونم. اسم دختره چیه؟»

ریچل گفت: «هانا استیلز.»

سالی چاقو را روی تخته‌برش گذاشت و گفت: «معلومه که اون دختر رو یادم می‌آد. اون یه موجود کوچولو بود با موهای قهوه‌ای و چشم‌های غمگین. در عرض یک ماه گل خونوادهش رو از دست داد. بعد از اون دیگه حرف نمی‌زد. براش روان‌شناس آوردن؛ اما اون از حرف زدن خودداری کرد. حتی یه کلمه هم نگفت. بعد از اونم که شهر رو ترک کرد.» و با لحن بدی افزود: «رفت زیر دست پدر و مادر ناتنی.»

ریچل پرسید: «تو از کجا این حرف رو شنیدی؟»

سالی حيله‌گرانه جواب داد: «از رو شایعه‌ها. وقتی خواهرش جِنی غرق شد و مادرش هم بر اثر سرطان مُرد، دیگه خانواده‌ای نبود که ازش مراقبت کنه.»

«شنیدم که مادریه باور داشته که جِنی رو کشته بودن. غرق نشده بوده.»

سالی با پرخاش گفت: «این حرف چرت‌وپرته. جِنی استیلز کشته نشد. مادرش مدام انکار می‌کرد. جِنی شب‌ها می‌رفت شنا. پسرها هم خبردار شده بودن و رفته بودن. اگه نظر من رو بخوای قضیه فراتر از شنا بوده. یه شب هم به سرش می‌زنه و از اسکله می‌پره. سرش ضربه می‌خوره و غرق می‌شه. تقصیر هیچکی نبود جز خودش. نمی‌خوام پشت سر مُرده بد حرف بزنم، اما جِنی از هر لحاظ یه دختر وحشی بود.»

ریچل با لحن سردی پرسید: «منظورت از وحشی چیه دقیقاً؟»

سالی کرافورد با لحن طعن آمیزی گفت: «واقعاً معلوم نیست؟ شهره شهر بود. اسمش بد در رفته بود. بد که می گم واقعاً یعنی بدها. دختره دقیقاً مثل مامانش بود. بی بندوبار بود. چنی که غیرقابل کنترل بود اما دلم برای خواهر کوچولوش می سوخت. تو یه خانواده جدید بزرگ شدن بهترین اتفاقی بود که می تونست واسه هانا استیلز بیفته. خانواده استیلز چیز بودن - خب یعنی اسم در کرده بودن. حتی پدر بزرگشون اد ^{۱۲۷} هم. اون هم به دیوونگی معروف بود. تعجب نداره که دخترش هم بد از آب دراومد و بعد از اون هم نوهش بد شد؛ و بعد از اون هم بچه نوه اش، یعنی چنی. راست گفته ن تره به تخمش می بره بچه به باباش.»

کسی از حیاط پشتی فریاد زد: «غذا حاضره.»

سالی بشقاب هندوانه به دست گفت: «خیلی خُب. خیلی خُب. دارم می آم.»

سالی رو به ریچل که نزدیک در کشویی حیاط پشتی بود کرد و گفت: «یه نصیحت. وقتی بحث بحث چنی استیلزه، گذشته رو حفاری نکن. اینکه یه دختر بد از آب درمی آد یه چیزه، اینکه افراد خوب رو هم با خودش بکشه پایین یه چیز دیگه ست. اون آدم باعث یه تراژدی هولناک شده. اون دختر زندگی ها نابود کرده. لایق سرسوزنی دلسوزی نیست. صدام رو می شنوی؟ حتی سرسوزنی.»

ریچل، احساس می‌کنم تو از بودن در نیاپولیس لذت می‌بری. خودم را نمی‌دانم. برایم سخت است. واقعاً با خودم فکر کرده بودم که هرگز برنمی‌گردم. شنیدم که تو داری به سمت نیاپولیس می‌روی، با خودم فکر کردم اگر تو توانسته‌ای پس حتماً من هم می‌توانم؛ و سرانجام در کمال شگفتی توانستم.

ریچل، بگذار بگویم به این خاطر که تا به حال ملاقات حضوری نداشته‌ایم متأسفم. امیدوارم بودم تا به امروز دیگر همدیگر را شناخته باشیم. قبول دارم که خودم چند بار جا زده‌ام. مشکل از تو نیست. از خود من است. نمی‌خواهم مرا این‌گونه که در حال حاضر هستم ببینی. اگر صادقانه بگویم آدمی بی‌مصرف، شکننده، غمگین و موقع دیدن چهره‌های آشنا و یادآوری طرز رفتارشان با ما، بسیار عصبانی.

نیاپولیس جای قشنگی است، البته به شرطی که کوله‌بار احساساتم را کنار بگذارم و بدون تعصب به آن بنگرم. محله تاریخی‌اش به خوبی محله‌هایی است که در جای‌جای قسمت‌های جنوبی خط میسون دیکسون ^{۱۳۸} یافت می‌شود. سبک آشپزی در این شهر ساده است، اما خیلی خیلی خوب است. بهترین کیک خرچنگ‌هایی که در تمام عمرم چشیده‌ام متعلق به نیاپولیس بوده، البته به نظرم امروزه به آنها می‌گویند همبرگر. همبرگری که در کافه تفرجگاه ساحلی خوردی خیلی خوشمزه بود، اما به گرد پای همبرگرهایی که وقتی بچه بودم مادرم می‌پخت هم نمی‌رسید. دوست سابقم که خودش را یک پا آشپز می‌دانست اسم این غذا را گذاشت غذای دریایی شیک و گفت قیافه‌اش از مزه‌اش بهتر است؛ اما از آن به بعد هرگز کیک خرچنگی‌ای نخورد که طعمش با طعم کیک خرچنگ‌های نیاپولیس برابری کند. شهر تغییر کرده است. دست‌کم، با تصویری از آنچه در ذهن من است تفاوت دارد. مثل آن موقع دهات‌وار نیست. بزرگ‌تر است. شلوغ‌تر است. بعضی چیزها هم هنوز همان‌طور باقی مانده‌اند. دیروز از دبستان قدیمی‌ای که در آن درس می‌خواندم دیدن کردم. دقیقاً همان‌طور بود که در ذهنم مانده بود. همان طرح و رنگ دیوارهای سالن. همان تجهیزات فرسوده زمین بازی. از کنار بچه‌های دوست‌داشتنی کلاس پنجمی که برای رفتن به کلاس صف بسته بودند رد شدم. باورش سخت بود که یک‌بار دیگر با همان معصومیت خوش‌باورانه و بی‌آلایش آنجا ایستاده بودم. مثل همان موقع که حتی نمی‌توانستم تصورش را هم بکنم که زندگی برایم چه خوابی دیده بود.

به نظرم می‌خواهی بدانی که روزی که جِنی با آن پسرها رفت چه بلایی سرش آمد. اگر بخوایم راستش را بگویم، خودم هم دقیقاً نمی‌دانم. جِنی در این باره کلمه‌ای هم نگفت. تمام چیزی که می‌توانم بگویم این است که نصف‌شب که به خانه رسید آدم دیگری شده بود. بعد از ظهر همان روزی که پسرها او را با وانت بردند، وقتی من به خانه برگشتم مامان خواب بود. دست‌آخر، من هم عین توله سگی پایین تخت مامان کز کردم و خوابم برد. صدای منقطع کوبیده شدن در جلویی خانه را که شنیدم بیدار شدم. نصف‌شب بود. عجلانه عرض خانه را به سمت در طی کردم. پرده‌ها کشیده نشده بود و خانه پر بود از سایه‌های متحرک درختان کاجی که بیرون خانه بودند.

صدایم لرزید: «کی اونجاست؟»

«جَنی‌ام. بذار پیام تو.» لرزی درون وجودم رفت. می‌دانستم داغان بود. از صدایش معلوم بود. ضامن را آزاد کردم و در را تا آخر باز کردم.

به تاریکی بیرون سرک کشیدم. جَنی از کنارم عبور کرد. نه از چراغ جلوی وانت خبری بود و نه از صدای موتورش. از هیچ چیز به جز درختانی که در باد خِش‌خِش می‌کردند صدایی در نمی‌آمد. در را بستم و پیچ پشتش را پیچاندم.

پرسیدم: «برای چی این قدر طولانی؟»

جوابی نیامد. سرم را چرخاندم و دیدم جَنی از داخل هال رفته. زیر در حمام باریکه‌ای از نور قابل دیدن بود. صدای شیر آب آمد و صدای آب که بی‌رحمانه بر روکش لعابی نامرغوب وان حمام ضربه می‌زد. در زدم اما جَنی یا نشنید یا نخواست جوابم را بدهد. به اتاق مامان برگشتم و به زور خودم را بین بدن او و دیوار کنار تخت جا کردم و آن قدر به صدای آب گوش دادم که خوابم برد.

بیدار که شدم انگشت‌های مامان توی موهایم فرو رفته بود. باید موهایم را آرام از زیر دستش می‌کشیدم تا تکان نخورد. به پایین تخت خزیدم و به سمت اتاقم رفتم تا به جَنی سر بزنم. او روی طبقه پایین تخت که جای من بود خوابش برده بود و خرس عروسکی‌ام زیر شکمش بود، پتو از رویش کنار رفته بود و او را بی پوشش کرده بود. می‌توانستم کبودی‌های روی مچ دست‌ها و پاهایش را ببینم.

چون نمی‌دانستم باید چه فکری بکنم، پس فکری نکردم. در عوض روال معمول صبحگاهی را در پیش گرفتم. صبحانه‌ام را خوردم و ساک ساحلی‌مان و حوله و ساندویچ‌هایمان را بسته‌بندی کردم. مامان که بیدار شد برایش نان تُست و ژله و قهوه کمرنگ بردم. مامان سینی به بغل داشت به صبحانه‌اش ناخنک می‌زد. ساعت را که فهمید پرسید چرا من و جَنی هنوز به ساحل نرفته‌ایم. زیر لب گفتم که به زودی می‌رویم. قانع شد. رویش را آن طرف کرد و دوباره به خواب رفت.

صبح آن روز گرمای هوا بیداد می‌کرد و من داشتم کلافه می‌شدم. روز کِش آمده بود و جَنی هم قصد بیدار شدن نداشت. دیگر نتوانستم صبر کنم.

به آرامی تکانش دادم و گفتم: «جَنی؟ دیگه وقت بیدار شدن. اگه زودتر راه نیفتیم این قدر گرم می‌شه که دیگه نمی‌شه تا ساحل پیاده بریم.»

بریده بریده گفت: «ولم کن. خسته‌ام.»

جَنی روزها همان‌طور دراز کشید. بی‌دل و دماغ بود. حمام نمی‌رفت. به زور غذا می‌خورد.

روزهای زیادی را بدون گفتن حتی یک کلمه سپری می‌کرد.

نمی‌دانستم مشکل کار از کجاست. بچه بودم. حتی نمی‌توانستم تصورش را هم بکنم. فرقی هم نمی‌کرد. آن قدر درگیر مراقبت از مامان که بیشتر روزها به سختی از تخت پایین می‌آمد شده بودم که نمی‌دانستم چطور دیوار سکوتی را که خواهرم علم کرده بود بشکنم.

احتمالاً سه یا چهار روز بعد از این ماجرا بود که مواد غذایی‌مان تمام شد. توی یخچال حتی یک تکه نان یا یک قطره شیر هم نبود. به جز لیموهای روی درخت و چندتایی بوته هویج و گوجه که مامان در فصل بهار کاشته بود هیچ نداشتیم.

به مامان گفتم که غذا نداریم و او از پس‌اندازش برای خرید به من پول داد. فکر کرد با جنی می‌روم. من هم راستش را به او نگفتم.

تنها مغازه‌ای که نزدیک خانه‌مان بود و می‌شد پای پیاده رفت، بقالی ریک بود. پیاده به آنجا رفتم و تعداد انگشت‌شماری از اقلام اساسی را در سبد گذاشتم. از پشت پیشخوان پولشان را به ریک دادم. خواروبار را درون چهار کیسه پلاستیکی گذاشت. با هر دستم دوتا از نایلون‌ها را گرفتم و از شانه جاده به سمت خانه رهسپار شدم. به خاطر وزن خواروبار، دستم خیلی زود درد گرفت. مجبور شدم چند دقیقه یک‌بار نایلون‌ها را روی زمین کنار پایم بگذارم تا کمی استراحت کنم.

در حین یکی از همان استراحت‌کردن‌ها بود که از پشت سرم صدای قرچ قرچ ریگ شنیدم. سرم را که برگرداندم دیدم یک ماشین باری دارد نزدیکم توقف می‌کند. همان وانت بود. راننده‌اش هم همانی بود که آن روز بعد از برگشتن از ساحل من و جنی را سوار کرده بود. این دفعه کسی همراهش نبود. راننده تنها بود. تنه‌اش را بیرون آورد تا با من حرف بزند و آرنجش را ناخودآگاه بر لبه قاب پنجره گذاشت.

پرسید: «حال خواهرت چطوره؟»

به دروغ گفتم: «خوبه.»

«این حوالیه؟»

«خونه است. چرا؟»

درحالی که یک بسته آدامس باز شده را به سمتم می‌گرفت گفت: «هیچی، همین جوری.» برخلاف تمایل فوری که به نه گفتن داشتم، یک دانه آدامس برداشتم و قرچ قرچ کنان جویدم.

پرسید: «می‌خواهی برسونت خونه؟ این کیسه‌ها به نظر سنگین می‌آن. یکی شون هم که پاره‌ست.»

به پایین نگاه کردم و دیدم نایلونی که داخلش پاکت شیر قرار داشت در حال جر خوردن بود. وسوسه شدم. اگر سوار وانت می‌شدم به جای اینکه نیم ساعت با نایلون‌های پاره به سختی از سرایشی بالا بروم، ظرف چند دقیقه به خانه می‌رسیدم. همین که دودل شدم، راننده در اتاقک ماشین خم شد و در سمت شاگرد را باز کرد.

با چنان حالت دستوری‌ای گفت: «سوار شو.» که انگار حق انتخاب دیگری نداشتم. بالا رفتم و در دورترین فاصله ممکن از او نشستم. نایلون خریدها هم کنار پایم بود.

راننده برخلاف دفعه قبل که ما را از جاده اصلی برده بود، این بار به دقت دور زد و وارد جاده خاکی‌ای شد که به خانه‌مان منتهی می‌شد. جلوی ایوان خانه‌مان ایستاد و موتور ماشینش را روشن گذاشت. به خانه نگاه کرد. چشمانش چیزی را جست‌وجو می‌کردند. حدس می‌زدم که امیدوار بود جنی را ببیند. کیسه‌های خرید را قاپیدم و به سختی بیرون رفتم. خیالم راحت شد که خانه بودم.

قدمم را که به ایوان گذاشتم با صدای عصبی و تند می‌گفتم: «به خاطر سوار کردنم ممنون.» راننده ماشین را توی دنده گذاشت و وانت آهسته و با تکان‌هایی جلو رفت. گفت: «به خواهرت بگو که من گفتم... هی!» صدایش بلندتر شد: «بگو که امیدوارم هرچه زودتر ببینمش.»

ریچل

منزل خانوادگی اسکات بلیر، یک شاهکار معماری بسیار مدرن بود که در مرفه‌نشین‌ترین محله نیابولیس قرار داشت. این ساختمان به ساحل دسترسی داشت و زمین گلف و استخر تفریحی داشت. ریچل عکس خانه را در یکی از مجله‌های طراحی دیده بود. عکس کجا و خود خانه کجا. سینتیا^{۱۳۹} بلیر در بزرگ ورودی را باز کرد و سالن مفروش با کاشی‌های سیاه‌وسفید و چلچراغ آویزان درونش نمایان شد.

در همان حال که ریچل را به اتاق نشیمن مشایعت می‌کرد، به طرز اغراق آمیزی گفت: «گرگ یکی از بزرگ‌ترین طرفدارهاتونه.» در اتاق نشیمن، مبل‌های چرمی سفیدی جلوی پنجره‌هایی به بلندای زمین تا سقف قرار داشت و پنجره‌ها به مناظر دریایی خیره‌کننده مشرف بود. سینتیا قدبلند و نازک اندام بود و موی بلند و بلوندی داشت. شلوار سفید چسبانی به پا داشت و تاپ بی‌آستین یقه‌بازی به تن کرده بود که با شلوارش هم‌خوانی داشت. زنجیر طلای ضخیمی با آویزی از الماس به گردنش بود.

«همسرم درست می‌گه. من یکی از طرفدارهای پروپا قرص هستم، ریچل.» گرگ بلیر مکالمه تلفنی‌اش در بالکن را تمام کرده بود و برای دیدن ریچل به اتاق آمده بود. شلوار کتانی پوشیده بود که مو لای درز اتو شدنش نمی‌رفت و پیراهن نخی و یقه بازی به رنگ سفید مایل به کرم. گرگ هم مانند پسرش ظاهر جذاب و فک زاویه‌داری داشت. چشمانش مثل چشم‌های پسرش آبی بود و موهایش مثل موهای او قهوه‌ای روشن.

«تهیه‌کننده‌تون هم که تماس گرفت بهش گفتم که خوشحال می‌شیم به هر شیوه‌ای که می‌تونیم همکاری کنیم. ما چیزی واسه پنهان کردن نداریم. ظاهر و باطنمون یکیه. فقط کافیه خواسته‌تون رو بهمون بگین.»

ریچل دقیقاً می‌دانست که چه می‌خواست: مصاحبه‌ای با اسکات بلیر. اگرچه خانواده اسکات پیش‌ازاین دو بار گفته بودند که امکان مصاحبه وجود ندارد، بااین‌حال ریچل تصمیم گرفت که تعارف سخاوتمندانه گرگ را محک بزند. «اسکات خونه‌ست؟ مایلیم برای گفت‌وگوی امروز به ما ملحق بشه.»

گرگ جواب داد: «خیلی دلم می‌خواست اسکات می‌تونست حرف بزنه. با شما. با شبکه‌های تلویزیونی. با همه. واقعاً دلم این رو می‌خواست. خوش‌نامی و اعتبار اسکات به گند کشیده شده. اون حتی نتونسته از خودش دفاع کنه. حقیقت اینه که وکیل جدیدش یه سری دستورالعمل‌های سخت‌گیرانه بهش داده و گفته که اسکات تا بعد از جلسه دادرسی نباید صحبتی بکنه. به تهیه‌کننده‌تون هم گفتم. پیت. اسمش همین بود دیگه؟»

ریچل سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

گرگ گفت: «به پیت گفتم تا جایی که برامون امکانش باشه همکاری می‌کنیم، اما مصاحبه کردن با اسکات که دیگه اصلاً بحثی توش نیست؛ اما بعد دادرسی دیگه داستان فرق می‌کنه. چیزی که درمورد تو وجود داره و ما رو امیدوار می‌کنه و باعث شده هر جا که می‌ری قبل از خودت اسمت بره، انصافته ریچل. حتی اگه نتونی پیش از پایان دادرسی با اسکات حرف بزنی، بازم امیدوارم که پادکست متوازن و عادلانه باشه.»

ریچل سرش را بی‌اعتنا تکان داد و تظاهر کرد که به استخر خانگی دراز و باریکی که آن را از پنجره کناری می‌دید علاقه‌مند است. برای عوض کردن موضوع بحث گفت: «اینجا همون جاییه که اسکات این روزها توش شنا می‌کنه؟»

گریگ درحالی که ریچل را به سمت پنجره می‌برد تا او بتواند استخر بزرگشان را بهتر ببیند، که استخری با چهار لاین شنا و در ابعاد استخر المپیک و مشرف به دریا بود، گفت: «بله. اسکات نمی‌تونست تو استخر شهر شنا کنه. رسانه‌ها اونجا رو قُرُق می‌کردن. هر روز صبح باید از وسط هزارتا دوربین رد می‌شد. خوشبختانه این استخر شخصی رو تو خونه داشتیم. من خودم هنوز هم روزی دو یا سه مایل ^{۱۴۰} شنا می‌کنم. عاده دیگه. خوشم نمی‌آد از استخر خونوادگی‌مون استفاده کنم. اون بیشتر به درد مهمونی می‌خوره نه به درد شنای حرفه‌ای. این‌جوری شد که این یکی استخر رو ساختیم به نیت من، اما اسکات هم تونست تمریناتش رو توش انجام بده.» «اسکات هنوز هم تمرین می‌کنه؟»

گریگ گفت: «هروقت بتونه.» صدایش گرفته و تلخ بود. او ریچل را تا بازگشت دوباره به اتاق نشیمن همراهی کرد و خودش را روی مبل چرمی سفیدرنگ اتاق انداخت. به ریچل هم اشاره کرد که چنین کند. «ماه‌هاست که به اسکات اجازه ندادن تو مسابقه‌های شنا شرکت کنه. واسه یه شناگری در سطح اسکات یه همچین کاری می‌تونه برای همیشه آینده حرفه‌ایش رو با مشکل مواجه کنه. اسکات این کاری رو که اتهامش رو بهش بستن نکرده. همون‌طور که می‌دونین هنوز محاکمه‌ش شروع نشده. ولی مجازات کردنش از همون روز اول متهم شدنش شروع شده. قانون می‌گه که ممکنه ازش رفع اتهام بشه و در واقعیت کاملاً برعکسه.» ریچل گفت: «کلی مور می‌گه که اسکات به اون دست‌اندازی کرده. اگه این حرف درست باشه، اون وقت تمرین شنا واسه اسکات پیش‌پاافتاده‌ترین مشکلشه.»

گریگ جواب داد: «این حرف درست نیست. اون دو تا مدتی رو در کنار هم سپری کرده‌ن و این اتفاق هم ناخواسته براشون افتاده. نمی‌دونم دختره از این اتهامات واهی چه انگیزه‌ای داشته. شاید دنبال اسم در کردن بوده. شاید می‌خواسته انتقام بگیره. چون اسکات توی پیامی که به یکی از دوست‌هاش داده از کلی بدگویی کرده؛ اما من پسر رو می‌شناسم. اون این کار رو نکرده. چون در اون صورت خیلی چیزها بوده که از دست بده و در عوض هم چیزی عایدش نمی‌شده به جز یه مل- و ناگهان ساکت شد.

حروف پایانی کلمه گریگ در خانه طنین‌انداز شد. هم ریچل و هم خود گریگ هر دو می‌دانستند که او می‌خواسته چه بگوید. گریگ با دستپاچگی گلوش را صاف کرد.

ریچل جای خالی را پر کرد. «می‌خواستی بگی ملعبه؟»

گریگ بدون اینکه خودش را از تک و تا بیندازد گفت: «ناخواسته بود. باید بدونی که من روزهاست که نخوابیده‌م و همه ما خیلی استرس داشتیم؛ اما این هم دلیل نمی‌شه. پس من معذرت می‌خوام.» بعد هم از جایش بلند شد و جوری کف زد که انگار قسمتی از یک نمایش تمام شده بود. «بذار یه چیزی نشونت بدم.»

ریچل را به اتاق مجاور که قفسه‌های سفارشی‌ساز ماهاگونی‌رنگ داشت هدایت کرد. طول قفسه‌ها با هم متفاوت بود و همه‌شان با یک الگوی هنری ساده و به شیوه نامتقارن در کنار هم

و روی دیوار سفید عاری از تزئین چیده شده بودند. روی هر قفسه هم جام‌ها و مدال‌های مربوط به مسابقات شنا قرار داشت.

یکی از قفسه‌ها جوایزی را که گرگ در دوران قهرمانی‌اش در رشته شنا دریافت کرده بود در معرض تماشا گذاشته بود. در دومین قفسه جوایز اسکات از دوران دبستان او گرفته تا مدال شنای ایالتی و جوایز ملی‌اش همگی به‌صاف شده بودند.

گرگ یکی از مدال‌های طلایش را بالا گرفت و گفت: «این مدال مال مسابقات قهرمانی کشور بود. من طلا گرفتم. دو تا رکورد ملی رو شکستم.» یک مدال نقره برداشت: «این رو توی مسابقات جهانی کسب کردم. با نفر اول یک‌دهم ثانیه اختلاف داشتم. رفتم توی تیم المپیک. هفته‌های آخر اردوی آمادگی بود که از ناحیه کتف مصدوم شدم.»

ریچل با او همدردی کرد: «باید خیلی ناراحت‌کننده بوده باشه.»

«آره، همین‌طور بود. من مجبور شدم جراحی مازور انجام بدم. فقط بیست سالم بود. دیگه مثل سابق نشدم. سعی‌ام رو هم کردم، اما نتونستم به شنای حرفه‌ای برگردم. خیلی واسم ارزش داشت که پسرم تصمیم گرفت پا جای پای من بذاره. من هیچ‌وقت اون رو تحت فشار نذاشتم که این کار رو بکنه. اسکات خودش شنا رو انتخاب کرد. اگر غیر از این بود من تشویقش نمی‌کردم. من زیروبم این رشته رو می‌دونستم. من می‌دونستم که این رشته چه نظم و تمرکزی می‌خواد. خودم رنج ناکامی رو هم تجربه کرده بودم؛ اما اسکات عشقش شنا بود. رؤیای رفتن به المپیک رو داشت. همه‌چیزش رو هم تو این راه گذاشت. چندین سال سفت‌وسخت تلاش کرد.» گرگ اینها را گفت و آه کشید.

او جزئیات کارنامه حرفه‌ای اسکات را از زمان اولین بُرد استانی‌اش در یازده‌سالگی شرح داد. «آموزش خاصی ندیده بود. استعداد محضش بود که اون بُرد رو براش به ارمغان آورد.» بعد از آن، اسکات با بُرد پشت سر بُرد در عرصه شنا درخشید و در شانزده‌سالگی رکورد شنای آزاد پدرش را شکست. در اواخر همان سال هم در مسابقات قهرمانی کشور و در رده نوجوانان، در هر دو رشته شنای آزاد و کرال پشت قهرمان شد.

«از هر کدوم از مربی‌های شنا و صاحب‌نظران این عرصه که پرسشی بهت می‌گن که اسکات می‌تونه یکی از بزرگ‌ترین شناگرانی بشه که این کشور تا به حال به خودش دیده و همین هم می‌شه.»

انگار گرگ به پافشاری روی موضعش اصرار داشت، او پوشه‌ای را که روی میزش بود باز کرد و از درون آن یک دسته قطور بریده روزنامه درآورد و صفحه اول را بالا گرفت. مقاله موجود در آن حاوی عکسی بود که افسران پلیس را در حال بیرون کشیدن اسکات از استخر نشان می‌داد. تصویر دوم اسکات را کت‌بسته و در همان حالی که لباس شنای خیسش را به تن داشت نشان می‌داد. روزنامه تیتِر زده بود: «شناگر قهرمان به جرم تجاوز به دختر نوجوان دستگیر شد.»

هنگامی که گرگ و ریچل پشت میز شیشه‌ای درون بالکن نشسته بودند و به دریا نگاه می‌کردند ریچل پرسید: «اگه این اتهام‌ها دروغن، واسه چی یه دختر نوجوون باید مطرحشون کنه؟»

«من دلیلش رو نمی‌دونم. نمی‌خوام هم که بدونم. تنها چیزی که من می‌دونم اینه که اسکات این کار رو نکرده. اسکات بین دخترها یه عالمه طرف‌دار داره. تا وقتی این‌همه زن جوون و جذاب و مشتاق دوروبرش هستن، چه نیازی داره که به یه نوجوونی که به اسکات رغبتی نداشته تعدی کنه؟ این‌همه مانکن و بازیگر. این حرف‌ها بی‌معنی‌آن. انگار همه به خونش تشنه‌ن. از موفقیت اسکات بدشون می‌آد.»

ریچل شکاکانه پرسید: «پس واقعاً فکر می‌کنین که این توطئه است واسه اینکه اسکات رو بکشن پایین؟»

گریگ با قاطعیت گفت: «پسر من این کار رو نکرده. ممکنه اسکات تا ده سال بعد یا حتی بیشتر از اون توی زندون بمونه و بهترین روزهای عمرش هدر بره. برای چی؟ چون یه دختره اول می‌آد یه کاری می‌کنه و بعدش خودش هم پشیمون می‌شه. اسکات سنی نداره. هجده سالشه. درسته که عقل توی کله‌ش نبوده و یه آشغال‌بازی‌هایی درآورده. ولی حتماً اون قدری عقلش می‌رسیده که نره دوروبر یکی مثل این دختر. دختری با اون فامیل‌ها. پدربزرگش رئیس پلیس بوده. معلومه که یه پلیس مواظب خونواده‌ش هست.»

گریگ درحالی که سعی می‌کرد افکارش را متمرکز کند به پشت تکیه داد و به منظره وسیع دریا چشم دوخت.

«اسکات به این دختر تعدی نکرده. این کار رو نکرده، اون وقت دارن مثل یه متجاوز باهاش رفتار می‌کنن.»

ریچل پرسید: «از چه لحاظ؟»

گریگ گفت: «خُب، برای اینکه فقط واسه خاطر حرف‌های این دختر از مسابقات شنای قهرمانی تعلیقش کردن. حمایت‌های مالی و بورسیه تحصیلیش رو هم که از دست داد. ترسم از اینکه که اون رو تا ابد به اسم شناگر متهم به تعدی بشناسن. حتی اگه این کار رو نکرده باشه هم فرقی نمی‌کنه. این واسش می‌شه یه لکه ننگ ابدی. امید من فقط به اینکه که هیئت منصفه واقعیت رو ببینه و از اسکات رفع اتهام کنه تا اون بتونه باز هم به استعدادهاش جامه عمل بپوشونه و اون مدال‌های طلایی رو که تو تموم زندگیش واسه به دست آوردنشون سختی کشیده به دست بیاره. اسکات هنوز جوونه. سال‌های سال شناگری پیش رو شه. کاش می‌تونستیم به مردم بفهمونیم که اشتباهی بهش تهمت زدن.»

گریگ حرف خود را قطع کرد. در کشویی باز شد و مردی که شلوار جین و تی‌شرت سورمه‌ای‌رنگ به تن داشت به بالکن آمد و به گریگ و ریچل ملحق شد. موهای حنایی رنگ مرد با وزش باد تکان می‌خورد.

ریچل دیل کوئین ^{۱۴۱} را به قیافه می‌شناخت. او وکیل شاخصی بود که همان اول بسم‌الله با دفاع از پرونده مردی که به پرت کردن همسرش از بالکن طبقه یازدهم خانه‌شان متهم شده بود میخ خودش را کوبید. کوئین موفق شد هیئت منصفه را قانع کند که احتمالاً خود زن در یک مشاجره خودش را از بالکن به پایین پرت کرده و به این ترتیب توانست از مرد رفع اتهام کند.

گریگ پرسید: «می‌دونی چرا دیل رو برای دفاع از اسکات انتخاب کردم؟ دلیل اصلی به این مربوط نمی‌شه که هر دوی ما از همون زمان مدرسه با هم دوست‌های صمیمی بودیم و اینکه

دیل حتی بعد از منتقل شدن آبویش به پایگاه نیروی دریایی خارج از شهر، باز هم تو همین شهر موند و سال آخر دبیرستانش رو همین جا خوند.»

اگرچه ریچل به گرگ گفت: «نمی‌دونم.» و در پی یافتن پاسخ بود، با این حال می‌توانست جواب را حدس بزند. اعضای هیئت از دیل کوئین خوششان می‌آمد. او خوش‌قیافه بود، هم جذبه پسرانه داشت و هم استعداد عجیبی در بازی کردن با روح و روان آدم. ریچل وقتی خبرنگار روزنامه بود او را در حین دفاع از پرونده در دادگاه دیده بود. دفاعش به گونه‌ای بود که انگار در دادگاه دوره پیشرفته آموزش دوست‌یابی و تأثیرگذاری بر اطرافیان به راه انداخته بود. در تأثیرگذاری بر اعضای هیئت منصفه متخصص بود.

گرگ با اشتیاق گفت: «شش سال پیش دیل از پرونده‌ی پتری که به سن‌وسال الان اسکات بود دفاع کرد. قضیه هم مشابه بود. دیل، براش بگو.»

«موکل من تو یه مهمونی با یه دختری آشنا می‌شه و با هم صمیمی می‌شن. موکل من هم معرفت به خرج می‌ده و دختر رو تا دم در اتاقش همراهی می‌کنه؛ اما دختر می‌زنه زیر گریه و با سرعت می‌ره تو حموم. پسر همون‌جا می‌مونه تا مطمئن بشه حال دختر خوبه. اون حتی قبل رفتن شماره تلفن خودش رو هم برای دختره می‌گذاره. صبح روز بعد پسر به جرم تعدی دستگیر می‌شه. در طول جلسه دادرسی، کارآگاه خصوصی که واسه من کار می‌کرد متوجه می‌شه که قربانی قبلاً هم یه همچین کاری کرده. اونم دوبار. هربار هم اظهارات غلط ارائه کرده. چون اون موقع از نظر قانون سنش صغیر بوده همه‌چی مختومه شده بوده و به بی‌گناهی‌ش رأی داده بودن. ما هم نمی‌تونستیم تو محاکمه بهش استناد کنیم. تنها راهی که واسه بیرون اومدن از این بلبشو داشتیم این بود که دختره مجبور بشه توی جلسه بازپرسی از شهود بعضی چیزها رو گردن بگیره.»

«خیلی سخت نبود؛ از هر دری ازش سؤال پرسیدم. چیزی که باید بدونی اینه که بعداً خود دختره توی دادگاه می‌گه که خودشم بی‌تقصیر نبوده و واسه این رفته سمت موکل من که حرص معشوق قبلی‌ش رو که اونم توی همون مهمونی بوده در بیاره. خود دختر روی همون کرسی دادگاه می‌پذیره که خودش باعث این اتفاق شده. بعد هم از گفته‌هایش پشیمون می‌شه و ادعا می‌کنه که تقصیری نداشته و پسر باید می‌فهمیده که این دختر ناراحته. طبق قانون هم که اعتراف رو نمی‌شه پس گرفت.»

گرگ میان حرفش پرید و گفت: «پرونده رفت زیر دست هیئت منصفه. اون‌ها هم بعد از یک ساعت مشورت بی‌گناهی پسر رو اعلام کردن.»

ریچل درحالی که داشت به تصویر خودش که در شیشه عینک آفتابی سیاه دیل کوئین افتاده بود نگاه می‌کرد گفت: «پسره رو نجات دادین. پس طرز کارتون نتیجه‌بخشه.»

«چند روز بعد از اون هم پسره خودش رو از روی پل پرت کرد توی بزرگراه.» کوئین این را گفت و عمداً مکث کرد تا حرفش اثر کند. «این نگرانی و افسردگی بود که اون رو گشت.»

خودش می‌دونست که زندگی‌ش دیگه هیچ‌وقت مثل قبل نمی‌شه. که اعتبارش واسه همیشه لکه‌دار شده. حتی فرصت باارزش دوره کارورزی‌ش رو هم از دست داد. اون حتی امید این رو نداشت که بعد از فارغ‌التحصیلی تو یه شرکت پایین‌رده مشغول کار بشه. اعتبار حرفه‌ایش در نطفه خفه شده بود.»

ریچل یادش آمد که قبلاً ماجرای این پرونده را شنیده بود. بعد از مرگ پسر پدر و مادرش در یکی از برنامه‌های مربوط به وقایع روز مصاحبه اشک‌آوری دربارهٔ پسرشان کرده بودند. قبل از اینکه پسر به جرم تجاوز متهم شود، از او برای شرکت در دورهٔ کارورزی‌ای که تحت نظر یکی از اعضای کنگره برگزار می‌شد دعوت کرده بودند؛ خیلی‌ها آرزوی چنین جایگاهی را داشتند. پسر دورهٔ کارآموزی در کنگره را از دست داد. در میانهٔ ترم از دانشگاه تعلیق خورد. معدلش افت کرد و با افسردگی دست‌وپنجه نرم کرد.

ریچل پرسید: «منظورتون چیه؟»

دیل کوئین گفت: «اتفاقاتی که در لحظهٔ صمیمی شدن آدم‌ها با هم میفته پیچیده و گیج‌کننده است. وقتی اون اتفاقات رو بیاریم تو یه محکمهٔ قانونی و بررسی‌شون کنیم، می‌فهمیم که بیشتر اوقات همه‌چی نه کاملاً سفیده، نه کاملاً سیاه. بلکه طیفی از رنگ خاکستریه؛ اما هیئت‌منصفه خاکستری بودن رو نمی‌خواد. قانون خاکستری رو نمی‌پسنده.» و درحالی که ایستاد گفت: «من اگه جای میچ آلکینز بودم نگران بودم. آدم اگه هیچی جز خاکستری در دست نداشته باشه، سخت می‌تونه بی‌گناهی کسی رو ثابت کنه.»

کوئین عینک آفتابی‌اش را درآورد، آن را تا کرد و داخل جیبش گذاشت و آمادهٔ رفتن شد. «بهتره من دیگه برم. چهل‌وهشت ساعت دیگه یه جلسهٔ دادرسی دارم و هنوز هیچی از بیانیه‌م ننوشتم.»

یکی از مستخدم‌ها با یک بطری نوشیدنی آلمانی وارد شد. گِریگ برای خودش و ریچل نفری یک لیوان نوشیدنی ریخت. ریچل سهم خودش را نخورد. این‌جور به نظر می‌رسید که خوش‌مشربی بلبرها نوعی دعوت پنهان از ریچل برای جانب‌داری از آنها بوده باشد. همین هم ریچل را آزرده.

چیزی که بیشتر از همه توجه ریچل را جلب کرده بود اتاق جنگ ^{۱۴۲} طبقهٔ فوقانی بود؛ معلوم بود که اسکات آنجا بود و داشت با اعضای هیئتی دیدار می‌کرد که قصد دفاع از او را داشتند. زنگ در سه بار به صدا درآمد. سینتیا هر بار اجازهٔ مرخصی می‌خواست تا در را به روی وکلای بیشتری باز کند. ریچل می‌شنید که آنها از پله‌ها بالا می‌رفتند، صدای پاها و پیچ‌کردن‌هایشان را می‌شنید. بعد صدای بسته شدن در می‌آمد و پیچ‌ها بلافاصله قطع می‌شد.

در تمام این مدت گِریگ بلبر آلبوم‌های قدیمی را ورق می‌زد و عکس‌های اسکات را به ریچل نشان می‌داد. عکس‌های نوزادی، نوپایی، پنج‌سالگی که دندان‌های جلویی‌اش افتاده بود، در یکی از عکس‌ها اسکات اولین مدال طلای خود را گرفته بود و بر سکوی قهرمانی می‌درخشید. خانوادهٔ بلبر قصد داشت اسکات را طوری جلوه دهد که واجد صفات انسانی به نظر برسد. تا حدی موفق هم شد. زمانی که سینتیا ریچل را تا پای ماشینش همراهی کرد، ریچل بیش از آنچه انتظار داشت با آنها احساس همدردی می‌کرد و خودش هم از این احساس متعجب بود. سینتیا گفت: «تموم خواستهٔ ما این هستش که شما بدون جانبداری برخورد کنید. تابه‌حال قضاوت‌های عجولانه‌ای صورت گرفته. ما می‌خواهیم که هم دادگاه و هم آرای عمومی قضاوت منصفانه‌ای دربارهٔ اسکات داشته باشن. اینکه خواستهٔ زیادی نیست مطمئناً؟»

من هیچ گونه تردیدی ندارم که آن شب که «ک» اسکات بلیر را ایستاده در زمین بازی دید، بی درنگ او را شناخت.

چطور می توانم مطمئن باشم؟ چون این دوره، عصر رواج شهرت کاذب برخاسته از شبکه های اجتماعی است. اسکات بلیر هم یکی از سلبریتی های شهر است که مانند او هرگز در تاریخ این شهر سابقه نداشته.

روزنامه محلی درباره اسکات مقاله های زیادی نوشته بود و مصاحبه های او از تلویزیون پخش شده بود. عکس بزرگ و قاب گرفته او در بهترین جای سالن مشاهیر دبیرستان محل تحصیلش قرار داشت. کانون شنای شهر هم عکس قدی ای از اسکات در حال شنای آزاد را کنار در ورودی استخر سرپوشیده کانون نصب کرده بود. اتفاقاً بعد از آنکه اسکات بلیر متهم به دست اندازی به دختر شد، بنا به درخواست خانواده «ک»، هر دو عکس را برداشتند. شبکه های اجتماعی به طرز ویژه ای به شهرت اسکات دامن می زدند. «ک» هم همانند هر دانش آموز دیگری که در دبیرستان شهر نیابولیس درس می خواند، یکی از صد و هفتاد و دو هزار نفری بود که صفحه اینستاگرام او را دنبال می کرد. هرچه باشد اسکات بلیر مشهور فارغ التحصیل همان مدرسه بود. او پیش از اتهامش، به طور مرتب عکس پست می کرد. عکس هایی از خودش در حال آموزش شنا، وزنه برداری و دو. مطمئنم که عکس ها به دست شما هم می رسند.

اگر به پست های قدیمی تر صفحه اینستاگرام اسکات نگاه کنید، می توانید عکس هایی از خوراکی های فراوان روی میز پیش از خوردن صبحانه را ببینید. سه کاسه غلات صبحانه، انبوهی نان تست که رویش با مقداری معادل یک شیشه کوچک کره بادام زمینی پوشیده شده و سه لیوان آب پرتقال، ناهار و شامش هم که به جای خود!

در صفحه عکس هایی از اسکات در باشگاه و در حال وزنه برداری هست. بعضی عکس ها زیر آب گرفته شده اند و او را در حال شنا نشان می دهند. بعضی دیگر روی آب حرکت موجی دستان ماهیچه ای او را هنگام دریدن آب در موقع شنا به تصویر می کشند. یک سری عکس های دیگر هم هست از لگد قدرتمندی که او موقع شنا به آب می زند و آن را می شکافد. اسکات تک تک زوایای تمریناتش را برای طرفداران مشتاقش مستند کرده است. از روزهای بعد از اینکه پلیس به اسکات اتهام تعدی زد، تعداد بسیار زیادی عکس در دسترس است که او را در حال خدمت داوطلبانه در کلیسا، توزیع سوپ در نوانخانه و آموزش شنا به کودکان محروم نشان می دهد.

البته شاید بدبینی من باشد. شاید اسکات واقعاً مدت ها پیش از آنکه به تعدی که یکی از بدترین جنایات جنسی است متهم شود، خود را وقف انسان دوستی کرده بوده. اسکات بلیر ماه ها پیش از آنکه او را مظنون پرونده «ک» بنامند، طبق برنامه آموزشی جان فرسایش مشغول انجام تمرینات پیش از بازی های المپیک بود. صبح ها به مدت دو ساعت در استخر شنا می کرد و عصرها هم دو ساعت، نیمه شب ها یک ساعت را در باشگاه و در

تمرین با ورزشکاران رده وزن آزاد سپری می‌کرد. این برنامه آموزشی بی‌رحمانه را شش روز در هفته اجرا می‌کرد؛ البته برای شناگر قهرمان و نامزد احتمالی المپیک چیز عجیبی نبود. در طول همین تمرینات بود که از ناحیه ساق پا دچار آسیب شد. آسیب جدی نبود با این حال بر رکورد زمانی شنای او اثر منفی می‌گذاشت. مربی شنای اسکات به او گفته بود که برای تعطیلات آخر هفته به خانه برگردد، چند روزی را به دور از تمرین استراحت کند و دوباره تمرینش را به دست بیاورد. به همین خاطر بود که آن شب یکشنبه، اسکات به نیاپولیس برگشته بود.

اسکات در یکی از مصاحبه‌های پیشین یعنی آن موقع که هنوز دیل کوئین، وکیل جدیدش، او را از مصاحبه با رسانه‌ها منع نکرده بود، گفته بود که آخر هفته‌ها که به خانه برمی‌گشت، گاهی اوقات به همان زمین بازی‌ای که «ک» در آن ناپدید شد می‌رفت تا دوستان قدیمی‌اش را ملاقات کند و خودش را از استرس مسابقات قهرمانی شنا برهاند. او هم بزرگ‌شده همان محله بود. به همین دلیل هم بود که او و هریس با وجود دو سال اختلاف سنی همدیگر را می‌شناختند.

اسکات گفته بود که آن شب استرس داشته. ماه آینده آزمون‌های گزینشی سرنوشت‌سازش شروع می‌شده و او همچنان نگران آسیب دیدگی ساق پایش بوده؛ بنابراین به پارک رفته تا از فضای محله قدیمی‌اش لذت ببرد. تا از خنکی هوا استفاده کند. تا به ستاره‌ها خیره شود. بسیار شاعرانه بود.

هرچند پیگیری‌های قانونی به عمل آمده به آن اندازه شاعرانه نیستند و حاکی از آنند که اسکات بلیر آنجا بود چون ترتیبی داده بود که هریس ویلسون «ک» را در پی خروج از مهمانی لکسی دنبال کند و او را به قدری در پارک معطل کند که اسکات سر برسد و دختر را سوار ماشینش کند و او را مثل برق و باد از آنجا دور کند، عیناً مشابه کاری که از اسکات سرزده بود.

خواه پیگیری‌های قانونی به عمل آمده را باور کنید، خواه حرف‌های خود اسکات را، حقیقت این است که اسکات آن شب آنجا بود. او «ک» را دید که روی تاب است و او را سوار ماشین خودش کرد.

دختر با میل خودش او را همراهی کرد. به دلیل فیلم دوربین مداربسته‌ای که از لحظه خروج هر دو نفرشان از پارک موجود است بر این موضوع واقفیم. فیلم با دوربین خانه‌ای که در

سمت مقابل پارک قرار دارد گرفته شده. به دلیل معضل رو به رشد دیوانه‌نویسی ^{۱۴۳}

دوربین‌های خانه را رو به خیابان تنظیم کرده بودند. صاحبان خانه امید داشتند که مج خرابکارها را در حین رنگ‌پاشی به حصار خانه‌شان بگیرند.

در عوض، دوربین تصویر اسکات بلیر را ثبت کرد که درب ماشین را برای «ک» باز کرد و بعد سوار بر اتومبیل نقره‌ای رنگ اسپرتش به همراه دختر از آنجا دور شد.

اسکات برخلاف قولی که پیش از ورود داوطلبانه دختر به ماشینش به او داده بود، او را به خانه نرساند. اگر این کار را کرده بود، همه چیز طور دیگری رقم خورده بود. اسکات ادعا

می‌کند که به مجرد نشستن در ماشین، «ک» از او درخواست کرد تا با ماشین کانورتیبل ^{۱۴۴}

جدیدش او را به گشت‌زنی ببرد. ماشین صندلی‌های چرمی داشت و بوی نو بودن می‌داد.

اسکات مدعی است که اگرچه آن موقع ماه اکتبر ۱۴۵ بود اما به درخواست «ک» سقف تاشوی اتومبیلش را جمع کرده بود. در ماه اکتبر بادهای بسیار سردی از سمت اقیانوس اطلس به سوی نیاپولیس وزیدن می‌گیرند.

آن دو در امتداد خط ساحلی ماشین‌سواری کردند و بعد از مدتی جلوی یک پیتزافروشی شبانه‌روزی توقف کردند. و باز هم فیلم ضبط شده‌ای از این دو. فیلم دوربین دوم را صاحب پیتزافروشی در اختیار رسانه‌ها قرار داده. به عقیده من که صاحب پیتزافروشی به ضرب‌المثل قدیمی سنگ مفت، گنجشک مفت شدیداً معتقد است، خصوصاً اگر آن سنگ مفت موجب شود که او هم از آب گل‌آلود ماهی‌ای بگیرد و اسمی درکند.

به‌هر حال فیلم‌ها اسکات و «ک» را در حالی نشان می‌دهند که هر دو در فاصله‌ای بسیار نزدیک به هم و پشت پیشخوان مغازه ایستاده‌اند و غذا سفارش می‌دهند و تا پیتزایشان آماده شود می‌نشینند و گپ می‌زنند. تقریباً ده دقیقه بعد اسکات می‌ایستد و دو جعبه پیتزا را به‌علاوه دو لیوان بزرگ نوشابه کنار هم می‌گذارد.

با جعبه‌های پیتزا در دست از مغازه خارج می‌شود. شلوار جین و تی‌شرتی تیره‌رنگ به تن دارد و کلاه بیسبالی را برعکس به سر کرده. «ک» پشت سر اسکات است و نوشابه‌ها را می‌برد. «ک» در فیلم دوربین به‌وضوح قابل دیدن است.

دفاعیات حاکی از آن است که دختر می‌توانسته فاصله‌اش را با اسکات حفظ کند. او می‌توانسته از پرسنل پیتزافروشی بخواهد که به پلیس اطلاع دهند یا می‌توانسته از تلفنشان برای برقراری تماس با پدرش استفاده کند. او می‌توانسته تقلای بکند؛ اما نکرده. به دنبال اسکات توی ماشین رفته و هر دو سوار بر ماشین دور شده‌اند. این موضوع دال بر آن است که دختر با میل خودش با او بوده. دفاعیات دیگر هم از سوی دختر درباره آن شب مطرح می‌شود.

اسکات به سمت ساحل می‌راند؛ و منطقه‌های ساحلی قبل از پارک ملی را، که در قسمت جنوبی نیاپولیس قرار دارد و دور از دسترس‌تر است، انتخاب می‌کند. در آنجا تعدادی کپر مخصوص نگهداری قایق وجود دارد که قایق‌های موتوری و جت اسکی‌ها را در آن می‌گذارند. یکی از آن قایق‌ها متعلق به والدین اسکات است. پس او خوب می‌دانسته که کسی به آنجا نمی‌رود، که آنجا دور از دسترس است، که متروک است.

اسکات در اظهارات اولیه پس از متهم شناخته شدنش خطاب به خبرنگاران گفت که او و «ک» در ساحل نشستند و پیتزا خوردند، که موسیقی گوش کردند و حرف زدند. او گفت که لحظات خوب و عاشقانه‌ای داشتند، بعد همه چیز دست‌به‌دست هم داد و اتفاق بدی برایشان افتاد.

اینها گفته‌های وکیل اوست: «موکل من، اسکات بلیر و «ک» در شب حادثه با هم به شنا رفتن. خشونت در کار نبوده. تعدی‌ای در کار نبوده. هیچ تهدید و اجباری از هیچ نوعش در کار نبوده. با هم بودندشون و هرچه که اون شب مابینشون اتفاق افتاده خودخواسته و با رضایت هر دو طرف بوده. اگه بعد از اون پشیمانی حاصل شده بابتش متأسفیم، اما عاملش شیوه عملکرد موکل من نبوده. اسکات از اتهاماتی که بهش می‌بندن مبرا است.»

وکلاي شاکی اما، در تنظيم کيفرخواستشان، داستان کاملاً متفاوتی را شرح می‌دهند. آنها می‌گویند که اسکات با وعده رساندن «ک» به خانه او را تطمیع کرده و در عوض خانه، او را به گشت‌وگذار برده. سپس مقابل پیتزافروشی ایستاده و پیتزا خریده و او را به منطقه ساحلی پرتی برده و در آنجا به کرات به «ک» دست‌اندازی کرده در نهایت او را رها کرده و مسیر سه‌ساعته تا خانه دانشجویی‌اش را رانندگی کرده و به آنجا رفته تا برای توجیه عدم حضورش در محل جرم دستاویزی جور کرده باشد.

آنها همچنین می‌گویند که اسکات بلیر سر شرط‌بندی‌ای که با رفقاییش کرده بود چنین بلایی را بر سر دختر آورده و صرف‌نظر از تمایل یا عدم تمایل «ک» به این ماجرا، این حادثه برایش رخ می‌داد.

من شدیداً تلاش می‌کنم تا بی‌طرفانه سخن بگویم؛ اما ضرورت دارد که برای کمک به اسکات از نعمت شک استفاده کنم و بگویم که فعلاً به مجرم بودنش شک دارند نه اینکه یقین حاصل کرده باشند. می‌دانید چرا؟ چون هنوز بی‌گناه است، مگر اینکه جرمش اثبات شود. به‌علاوه اینکه، شغلم اقتضا می‌کند بی‌طرف باشم.

سوالی که دست از سرم برنمی‌دارد این است که: چرا اسکات «ک» را در ساحل تنها گذاشت و به‌سوی آپارتمان دانشجویی‌اش رفت؟ اگر بین آن دو به‌جز قرار ملاقاتی عاشقانه و ساده چیزی نبود، پس اسکات برای چه از آنجا رفت؟

والدین اسکات ادعا می‌کنند که «ک» از اسکات خواست تا او را در ایستگاه اتوبوس پیاده کند زیرا ترجیح می‌داد صبح فردا با اتوبوس به خانه برگردد تا کسی نبیند که اسکات او را رسانده. آنها می‌گویند او نمی‌خواست پدر و مادرش بفهمند که شب را با اسکات سپری کرده.

آیا این کار اسکات، که «ک» را رها کند تا خودش راه خانه‌اش را در پیش بگیرد، کاری است که مرد جوان بی‌گناهی که مرتکب هیچ اشتباهی نشده باشد انجام می‌دهد؟ یا این عملکرد مرد دارای عذاب وجدانی است که در پی تلاش برای مخفی کردن جرمی است که خود از ارتکابش آگاه است؟ دادرسی فردا آغاز می‌شود. پاسخ این سؤال را با هم درمی‌یابیم. من ریچل کرال هستم و این برنامه، مجرم یا بی‌گناه، پادکستی است که شما را در مسند قضاوت قرار می‌دهد.

مأموران پلیس در اطراف محوطه جنوبی و سرسبز کاخ دادگستری نیاپولیس تشکیل کمربند حفاظتی داده بودند؛ گزارشگران تلویزیونی هم‌زمان در مقابل ساختمان آجری قرمز رنگ دادگستری که به سبک معماری دوران نئوجورجیانی ^{۱۴۶} ساخته شده بود و برای آنها نقش پس‌زمینه تصویرشان را ایفا می‌کرد گزارش زنده پخش می‌کردند. این ساختمان محوطه گسترده‌ای داشت و پله‌های سنگی‌اش به ورودی سرسرای ستون‌دار و گچ‌کاری‌شده منتهی می‌شد. قدمت خود بنا نیز به اواخر قرن نوزدهم یعنی زمانی که نیاپولیس سودای تبدیل شدن به یک کلان‌شهر بندری را داشت بازمی‌گشت.

گروهی از مردم بومی، از پشت موانع، گزارشگری را تماشا می‌کردند که به‌طور زنده به پرسش و پاسخ با مجری درون استودیو می‌پرداخت و در حال پایان دادن به گزارش خبری‌اش بود. ریچل هم به آنها ملحق شد.

«محاکمه توی این شهر ساحلی کوچیک تفرقه ایجاد کرده. بعضی از مردم می‌گن که اسکات بلیر، این شناگر پرآوازه که برای تعدی به یه دختر بچه دبیرستانی داره محاکمه می‌شه، بی‌گناهه و قربانی نگرش‌های افراط‌گرا شده. گروه دیگه‌ای از مردم نگران این هستن که رأی هیئت‌منصفه در این پرونده خاص بر انگیزه قربانیان تجاوز جنسی برای پا پیش گذاشتن و شکایت اثر بذاره.» گزارشگر این را گفت و مکث کرد تا سؤال بعدی را از گویی روی گوشش بشنود.

ریچل برای شنیدن پاسخی که گزارشگر به واپسین پرسش می‌دهد آنجا نماند. در ایوان بالایی، صفی طولانی از افرادی که عازم عبور از دستگاه‌های فلزیاب تعبیه‌شده در در ورودی شیشه‌ای کاخ دادگستری بودند در حال تشکیل شدن بود. ریچل باعجله رفت و از میان جمعیت محوطه به شکل زیگزاگ عبور کرد و نشان خبرنگاری‌اش را به مأمور پلیس خونسردی که در حال کنترل عبور و مرور بود نشان داد و بعد هم پله‌ها را دوتا دوتا بالا رفت.

همان‌طور که روی پله‌ها منتظر عبور از میان فلزیاب‌ها ایستاده بود، از بالا به محوطه نگاه کرد. جو آنجا شلوغ و پرهیاهو بود، مانند جوی که بر جشن‌ها حاکم است، و از نظر ریچل این امر ناشی از کم‌سلیقگی بود. ناسلامتی انگار قرار بود در آنجا جلسه محاکمه پرونده‌ای در خصوص تجاوز آغاز شود. کاروبار وانت‌های دست‌فروشی قهوه و دونات و بوریتوی صبحانه داغ بود.

معترضان تی‌شرت‌های مشکی‌رنگی به تن داشتند که رویشان نوشته شده بود «جلوی متجاوزان را بگیرید». شعارنوشته‌هایی را هم با مضمون «حبسش کنید» تکان‌تکان می‌دادند. مردم محلی هم در گوشه‌ای ایستاده بودند و عکس سلفی می‌انداختند.

به محض ورود ماشین خانواده بلیر به محوطه، فریادهای ناگهانی و بلندی برخاست، فریادها به حدی بلند بودند که همه سرشان را به جهت صدا چرخاندند تا از موضوع پیش‌آمده با خبر شوند. یکی از معترضان فریاد زد: «آخته‌ش کنین.» به دنبال آن، شعارهای ناهماهنگی ایجاد شد و هم‌زمان با حرکت اسکات بلیر و خانواده‌اش به معیت دو مأمور امنیتی از میان جمعیت محوطه، فزونی گرفت. ریچل دید که معترضان ندای «بُریدَش» «بُریدَش» سر می‌دادند و خانواده بلیر را تا پای پله‌های دادگستری دنبال می‌کردند. صدای این گروه را گروه رقیبی

پوشش می‌داد که عمدتاً متشکل از زنانی بود که تی‌شرت سفیدرنگ به تن داشتند. روی تی‌شرت‌ها عکس اسکات بود و زیر عکس نوشته شده بود: بی‌گناه.

ریچل با فشار از میان درهای چوبی جلاخورده عبور کرد و روی صندلی رزرو شده مخصوص به خودش در قسمت افراد رسانه‌ای نشست. سالن دادگاه نیمه‌خالی بود. نیمکت‌های چوبی بکری داشت. دیوارهایش منقوش و کف سنگی‌اش خاکستری‌رنگ بود. از میان شیشه‌های شفاف قاب سربی پنجره‌ها نور عبور کرده بود. این پنجره‌ها که در قسمت‌های فوقانی دیوار قرار گرفته بودند نور شدید تابستانی را تلطیف می‌کردند و به اتاق دادگاه جو کلیساگونه‌ای می‌دادند.

سکوت محیط با صدای ناهماهنگ پوشه‌هایی که دستیاران حقوقی روی میزها می‌گذاشتند درهم می‌شکست. دبیران دادگاه کامپیوترها را روشن کردند. ترتیب کاغذبازی‌های تشریفاتی را دادند و خودشان را برای ورود قاضی آماده کردند. ظرفیت دادگاه خیلی زود تکمیل شد و بچ‌هایی که در اتاق راه افتاده بود به هیاهو مبدل شد.

اسکات بلیر وارد شد؛ خیل عظیمی از وکلا اطرافش را احاطه کرده بودند. شلواری تیره به پا داشت و یک ژاکت یقه‌هفت آبی کم‌رنگ به تن کرده بود. لباس‌هایش به او سیمایی بسیار جذاب‌تر از سیمای پسرکی نوزده‌ساله داده بود.

سینتیا بلیر پشت سر اسکات راه می‌رفت و پیراهن سورمه‌ای ساده و بی‌پیرایه‌ای به تن داشت. موهایش صاف بود و آرایش صورتش طبیعی. خبری از هیچ‌یک از جواهراتش نبود، به‌استثنای حلقه ازدواجش. برای ریچل سخت بود که باور کند سینتیا کنونی همان زن پرزرق‌وبرق و غرق در جواهری است که او دو روز پیش دیده. گرگ بلیر هم یک دست کت‌وشلوار معمولی به تن داشت. به‌گمان ریچل این کت‌وشلوار از روی دقت انتخاب شده بود تا اعضای هیئت‌منصفه فراموش کنند که بلیرها ثروتمندترین خانواده این شهر هستند.

دیل کوئین هم مثل گرگ کت‌وشلوار و کراوات ساده‌ای انتخاب کرده بود. او به دنبال ایفای نقش پسر خوش‌نام از آن دیار بود نه غریبه‌ای تازه‌وارد و وقیح؛ لباس‌های انتخابی‌اش بازیگرانی بودند که به دعوت او برای بازی در این نمایش لبیک گفته بودند. کوئین در روزهای منتهی به محاکمه از تمام فرصت‌های رسانه‌ای بهره گرفته بود تا به‌طرز نوستالژیکی درباره بزرگ شدنش در نیاپولیس حرف بزند؛ حتی از ستون نوشته‌های روزنامه‌ها که در آنها مطالب چاپلوسانه‌ای می‌نوشتند استفاده کرده بود؛ اما ریچل می‌دانست که او صرفاً زمان کوتاهی را در نیاپولیس گذرانده.

مصاحبه‌های حساب‌شده کوئین می‌توانست تمامی اعضای آینده هیئت‌منصفه را، حتی آنهایی را که هنوز حکمشان ابلاغ نشده بود هم، تحت تأثیر قرار دهد. او به‌خوبی از تأثیر تبلیغات پیش از محاکمه آگاهی داشت و عاشق این جمله بود: «هیچ زمانی برای تحت تأثیر قرار دادن هیئت‌منصفه زود نیست.» ریچل این را طی تحقیقاتی که در مرحله پیش از دادرسی انجام داده بود، فهمیده بود.

در مستطیل شکل چوبی باز شد و قاضی وارد اتاق دادگاه شد. ناظم جلسه با صدایی رسا حضار را مجبور کرد که به نشانه ادای احترام از جایشان بلند شوند. اگرچه قاضی شاو مرد عضلانی و لاغراندami بود و قامتی نسبتاً کوتاه داشت، باین‌حال ردای سیاه قضاوت آن‌قدرها هم بر تنش زار نمی‌زد. صورت برنزه و آفتاب‌سوخته او گواه شهرتش به‌عنوان دوچرخه‌سوار و ملوانی پر

اشتیاق بود. به واسطه اینکه گه‌گاهی با دو چرخه مسابقه‌ای‌اش به دادگاه می‌رفت شهرت یافته بود و این موضوع به گوش ریچل هم رسیده بود. رگه‌های خاکستری‌رنگ میان موهای قهوه‌ای قاضی، به او ابهت و وقاری می‌بخشید که فراتر از ابهت و وقار یک فرد چهل‌واندی ساله بود. چشمان آبی و تیزبینش به‌طور اجمالی دادگاه را از نظر گذراند و اگرچه حتی یک کلمه هم حرف نزد، با نفوذ جسورانه چشمانش به همه فهماند که اهل برتابیدن نابخردان نیست. قاضی شاو با تنفیری که از استدلال کردن‌های پرطول و تفصیل و نمایش راه‌انداختن در دادگاه داشت شناخته شده بود. او در برابر وکلایی که تمهیدات راهبردی‌شان موجب کندی غیرضروری چرخ عدالت می‌شد آستانه تحمل پایینی داشت. نثر حکم‌هایی که صادر می‌کرد تقریباً یکنواخت بود و موجز، با این حال بعضی اوقات دربرگیرنده نکات قانونی جالبی بود. قاضی شاو در مقابل اعمالی که به قصد خودنمایی و جلب توجه عامه صورت می‌گرفت، شیوه تسامح صفر^{۱۴۷} را در پیش گرفته بود. مهم‌تر از همه اینکه از روزنامه‌نگاران پرهیجان و دوآتشه نفرت داشت. او به خبرنگاران حاضر در راهرو عمومی دادگاه خیره شد؛ انگار که قصد داشت همین موضوع را به ایشان یادآوری کند.

به نظر ریچل، قاضی اهانت‌بارترین نگاه خود را برای او کنار گذاشته بود. وقتی ریچل نشان خبرنگاری‌اش را ارائه کرده بود، یواشکی به او گفته بودند که قاضی شاو از اینکه او در پادکستش جلسه دادرسی را گزارش دهد خوشش نمی‌آمد. تفحص‌هایی که ریچل در فصل اول برنامه مجرم یا بی‌گناه انجام داده بود موجب شده بود تا او به شواهد تازه‌ای دست پیدا کرده و موجبات رهایی فرانک مورفی^{۱۴۸} از زندان و ملغی شدن حکم مرگ این معلم محبوب دبیرستان را فراهم کند و این موضوع از طریق زیردستان قاضی به اطلاع او رسیده بود. شاو هفت سال از یازده سال کاری اخیرش را قاضی‌گری کرده بود و در طول این مدت هرگز از عقیده‌اش برنگشته بود، هرگز. حتی یک‌بار. او به کارکنانش گفته بود که قرار نبود پادکست‌سازان سابقه حرفه‌ای به نسبت مثال‌زدنی او را خراب کنند. شاید هم کارمند دادگاه که پارتی ریچل بود به او این‌گونه گفته بود. او که یکی از مجری‌های دادگاه و یکی از طرف‌داران پادکست‌های ریچل بود، منبع اطلاعاتی ریچل در خصوص اتفاقات درونی دادگاه بود.

قاضی شاو از مدت‌ها قبل ضبط صوتی و تصویری جلسات دادرسی را غدغن کرده بود. ریچل فقط همین را کم داشت؛ که قاضی شاو یا بندبند گزارشش را کنترل کند و یا دسترسی‌اش به جلسه دادرسی را محدود کند؛ بنابراین وقتی که همان مجری مذکور دادگاه به ریچل گفت که قاضی خودش به اینکه فناوری‌گریز است معترف است، که او در تمام عمرش یک‌بار هم پادکست گوش نکرده و حتی گوشی موبایل هوشمند هم ندارد، خیال ریچل کمی راحت شد و به پیت گفت: «بیا امیدوار باشیم که این یعنی آره.»

اعضای هیئت‌منصفه، به‌صف، وارد دادگاه شدند و خانواده مور پشت سر آنها وارد شدند. پدر و مادر کلی بازوهای او را گرفته بودند، به این ترتیب هم مانع زمین خوردنش می‌شدند و هم مانند سپر مانع می‌شدند که اسکات را ببیند. اسکات در جایگاه متهم قرار داشت. به کلی اجازه داده بودند که برای شنیدن اظهارات اولیه وکلای مدافع در دادگاه حضور داشته باشد. سپس، او و مادرش می‌بایست آنجا را ترک می‌کردند، چرا که آنها شاهد به شمار می‌رفتند و تا زمان

شهادت دادنشان نرسیده بود، قوانین به آنها اجازه حضور در دادگاه را نمی‌داد. دَن مور به ریچل گفته بود که در تمام طول مدت دادرسی، او خود به نمایندگی از خانواده‌اش در دادگاه حاضر است.

یک ساعت اول جلسه صرف امور خسته‌کننده اجرایی شد و تاب و تحمل را از کف همگانی که در انتظار شروع هرچه پرشورتر جلسه محاکمه بودند ربود. قاضی شاو، وکیل شاکی را فراخواند تا اظهارات اولیه‌اش را ارائه کند، صدای آهی از سر آسایش در سراسر دادگاه چرخید. میچ آلکینز تمام‌قد ایستاد. او موهای تیره داشت؛ شانه‌هایش مانند شانه چوب‌برها پهن بود. صدای دورگه و رعد آسایش، مادامی که او آن را تمام و کمال به کار می‌گرفت، می‌توانست تمامی شهود را زهره‌ترک کند. نقل بود که در جلساتی که آلکینز وظیفه دفاع از متهم را عهده‌دار بوده، تعدادی از کارآگاهان پلیسی کارکنش به مصاف او رفته‌اند و بعد برافروخته و آشفته و عرق کرده دادگاه را ترک کرده‌اند. تَن صدای دورگه آلکینز به تنهایی کافی بود تا مردم را به وحشت بیندازد. ریچل تردید نداشت که او در کسوت وکیل شاکی هم همچنان همه را مرعوب می‌کرد. ریچل عقیده داشت که خود آلکینز با وقوف به این موضوع این ویژگی‌اش را به طرز آگاهانه و خودخواسته‌ای به کار می‌گرفت. میان ترس اعضای هیئت‌منصفه از او و احترامی که برایش قائل بودند، توازن ظریفی وجود داشت.

تصمیم آلکینز به تغییر موضع از وکیل متهم به وکیل شاکی یکی از عجایب دنیای حقوق کیفری بود. برخی گفتند که او با این کار داشت جبران مافات تبرئه کردن یک کودک آزار را می‌کرد و برخی دیگر هم تصریح کردند که او در حال سفت کردن جای پایش برای ورود به عرصه‌های بالاتر بود. شایعات فراوانی وجود داشت، اما جز آلکینز کسی حقیقت را نمی‌دانست و او هم که دم بر نمی‌آورد.

آلکینز پیش روی اعضای هیئت ایستاد و از بالای کاغذهای حاوی اظهارات نخستش آنها را پایید. کراوات زردی داشت که رویش خط‌های موربی به رنگ آبی کبود بود. در جلسات اول تمام محاکمه‌هایی که شرکت می‌کرد همین کراوات را می‌بست. در هیچ زمینه‌ای خرافاتی نبود مگر در مورد این کراوات که در کشوی میز کارش در یک جعبه تنباکوی قدیمی نگهش می‌داشت.

بدون آنکه کلامی بگوید، متن از پیش آماده‌شده سخنرانی‌اش را درون سطل زباله‌ای که زیر میزش قرار داشت پرتاب کرد. انگار با این کار قصد داشت به داوران بفهماند که به قدری به آنها اعتماد دارد که می‌تواند حقیقت را برایشان به صورت خام و پردازش‌نشده، بی‌پیرایه و بدون هیچ‌گونه عذر و بهانه و ادا شرح دهد. پیش از آنکه او لب به سخن بگشاید اعضای هیئت برای شنیدن حرف‌هایش گردن برافراشتند.

ریچل خودکار را روی دفترش آماده نگه داشته بود و منتظر آلکینز بود که صحبت‌هایش را شروع کند. در صورت امکان تمامی حرف‌های میچ را یادداشت می‌کرد و نسخه نوشتاری برگرفته از اظهارات وی را بعد از ظهر همان روزی که دادگاه تمام می‌شد در وبگاه پادکست قرار می‌داد.

آلکینز خطابه‌اش را به آرامی آغاز کرد. ابتدا به معرفی خودش پرداخت و قدری برای داوران در خصوص پرونده سخن گفت. او تصریح کرد که تا پایان دادرسی شواهد و ادله کافی برای

اثبات جرم فراتر از شک معقول درخصوص اتهامات وارده شامل تعرض، تجاوز و ضرب و جرح جنسی ارائه خواهد شد.

ایماواشاره‌هایش به‌سوی میزی بود که در رأسش اسکات بلیر نشسته بود و تلاش می‌کرد تا در زیر بار ارزیابی‌های تند و تیز اعضای هیئت دست‌وپایش را گم نکند. اسکات قیافه ساده و آرامی داشت. چنین ظاهری او را به‌گونه‌ای می‌نمایاند که گویا آزارش به‌مورچه‌ای هم نرسیده؛ اما از نظر ریچل این رفتار ساختگی و حساب‌شده بود. همان‌طور که صبح آن روز همه‌چیز خانواده بلیر، از لباس‌های ساده‌شان گرفته تا رفتار مغموشان همه و همه حساب‌شده و از روی برنامه‌ریزی بود.

صدای آرام آلکینز فضای اتاق دادگاه را پر کرد: «تا قبل از یازدهم ماه اکتبر، یعنی وقتی که کلی مور به‌خونه دوستش لکسی رفت، هنوز بسیاری گزینه و انتخاب پیش پای او وجود داشت که می‌بایست برای آینده‌ش درموردشون تصمیم بگیره.»

آلکینز در حین صحبت کردنش به چشم تک‌تک داوران نگاه می‌کرد: «کلی شونزده سال داشت. دختر شاد و معقولی بود. دانش‌آموز ممتازی بود. ورزشکار با استعدادی بود. اون چشم‌انتظار رویدادهای متداول و سرنوشت‌ساز مختص دوران نوجوونیش بود. با رویای چیزهایی مثل گرفتن گواهینامه رانندگی، شرکت کردن تو جشن فارغ‌التحصیلی از دبیرستان و ورود به دنیای بزرگ‌سالی. اون دوست داشت یا فیزیوتراپ بشه یا در زمینه آموزش بچه‌های محروم مشغول به کار بشه. اینها رویاهای کلی بود. رویاهای ساده‌ای هم بود.

«اما همه‌شون وقتی رنگ باخت که متهم کلی رو اغفال کرد و نیمه‌شب اون رو به یه ساحل متروک برد و بهش دست‌اندازی کرد. به‌دفعات. بهش حمله کرد. باهاش وحشیانه رفتار کرد. «کلی در جایگاه شاهد پیش روی شما قرار می‌گیره و خودش از زبون خودش درباره اتفاقاتی که براش افتاد و تمام اون کارهای وحشتناکی که هم با جسمش و هم با روحش شد براتون می‌گه. هرگز با هیچ انسانی نباید یه همچین رفتاری بشه. یه دختر کم سن و سال که دیگه به جای خود. ممکنه سال‌ها طول بکشه تا جراحات عاطفی کلی التیام پیدا کنن، البته اگه التیام‌پذیر باشن. حالا تأثیری که حمله جنسی روی روند معمول زندگی قربانی می‌گذاره که دیگه هیچ.» وقتی آلکینز به شرح تفصیلی ادله‌ای که قصد ارائه‌شان را داشت می‌پرداخت، دیل کوئین و هیئت همراهش بی‌قرار روی صندلی‌های جیرجیرکننده‌شان جابه‌جا می‌شدند. قاضی شاو هم نگاه تندی به آنها کرد اما تذکری به آنها نداد. نیازی به مداخله نبود. از اعضای هیئت منصفه هیچ صدایی در نمی‌آمد. تمام توجهشان به آلکینز بود که تمامی اتاق دادگاه را کنترل و فرماندهی می‌کرد.

«مادر کلی و درمانگر اون در جایگاه قرار می‌گیرن و بهتون می‌گن که دست‌اندازی به کلی چه تأثیری بر اون و خانواده‌ش داشته و اگه بخوام صادقانه بگم، به جای چه تأثیری داشته می‌گم چه جوری دلشون رو خون کرده. شما همچنین شهادت پزشک‌ها و پرستارها و افسران بازجویی رو هم می‌شنوین. شهادت اون‌ها هم حرف کلی رو در خصوص اتفاقی که براش افتاد تأیید می‌کنه.

«شما خودتون خواهید شنید که اسکات بلیر و اون پسر دانشجوی هم‌اتاقیش چطور با هم شرط کرده بودن که ببینن کدومشون می‌تونه در مدت یک ماه با تعداد دخترهای بیشتری باشه.

بعد هم می‌بایست از دختر عکس می‌گرفتن و اون رو ارزیابی می‌کردن و بهش امتیاز می‌دادن. دوست اسکات در حال برنده شدن بود. متهم، آقای بلیر، دوست نداشت ببازه. نه دوست داشت تو مسابقات قهرمانی شنا ببازه، نه توی شرط‌بندی شنیعی که با دوستش کرده. وقتی که دید کلی پیاده از مهمونی زد بیرون و اشتباه هم به عرضش رسوندن که کلی بهش علاقه‌مند بوده، تصمیم گرفت که همون شب با اون بنای صمیمیت بگذاره. خواسته کلی برای اون محلی از اعراب نداشت. «آلکینز مکثی کرد و گفت: «اون انگیزه انجام اون کار رو داشت و انجامش هم داد. حتی از کلی عکس هم گرفت و براش یه امتیاز هم در نظر گرفت تا به آمارش اضافه‌ش کنه.»

وقتی آلکینز اسم اسکات بلیر را به زبان آورد، اسکات با حالتی خصمانه به او نگاه کرد. دلیل کوئین بدون آنکه کسی متوجه شود، به پای موکلش لگدی زد و اسکات سریعاً چشمانش را به پایین دوخت و مانند یک بچه‌مدرسه‌ای اغفال شده شانه در هم کشید و کز کرد؛ ریچل متوجه این صحنه شد.

«از زبون خود هریس ویلسون، کسی که علیه اقدامات ددمنشانه و از پیش تعیین شده اسکات شهادت خواهد داد، می‌شنوین که اون شب اسکات بلیر چطور به دنبال ایجاد ارتباط با کلی بوده، درحالی‌که بعد از اون تمام سعی‌ش رو به کار گرفته تا برای تبرئه شدنش دستاویزی جور کنه. آقای بلیر به هریس گفته که اهمیتی نمی‌داده که کلی چه نظری داره چون اون درهرصورت کاری رو که می‌خواسته می‌کرده. کلی هم ناراضی بوده. وقتی بیاد پشت جایگاه خودش بهتون می‌گه. علاوه بر همه اینها، اون پیام سنگدلانه و گردن‌کشانه‌ای رو که آقای بلیر بعد از دست‌اندازی به کلی برای دوستش فرستاد هم به‌عنوان یکی از أدله می‌آریم. اون برای کاری که کرده بود خجالت‌زده نبوده. بهش افتخار می‌کرده.»

آلکینز به این اشاره‌ای نکرد که کلی با آن رنگ پریده‌اش درحالی‌که در دادگاه نشسته بود که والدینش از طرفین بازوی او را گرفته بودند و اطرافش را با پيله‌ای از محبت احاطه کرده بودند. ممکن بود گفتنش به هیجان ماجرا بیفزاید. ریچل دید که آلکینز برای کسری از ثانیه مردد شد، انگار داشت به گفتن آن فکر می‌کرد، اما ادامه داد.

«مهمانی‌ای که میزبانش دوست کلی یعنی لکسی بود، قرار بود که یک دورهمی کوچیک باشه، اما خبرش توی فضای مجازی پیچید. این اتفاقی که غالباً این روزها در فضای مجازی میفته. سروکله بیش از شصت نفر آدم پیدا شد که بچه‌های سال‌بالایی مدرسه و دانشجوها هم بینشون بودن. اسکات بلیر و دوستش، هریس ویلسون، هم جزو اون‌هایی بودن که سرزده وارد مهمونی شده بودن.

«کلی هم مثل بقیه کسانی که رفته بودن مهمونی مقداری نوشیده بود اما آن شب هیچ غذایی نخورده بود؛ همین هم باعث می‌شد که بیشتر تحریک‌پذیر بشه. وقتی که حس کرد حالش داره بد می‌شه، کمی لیموناد خورد تا هوشیار بشه، اما نمی‌دونست یکی توی بطری لیموناد نوشیدنی دیگه‌ای ریخته. برای همین، بدون اینکه خودش بدونه چرا، حالش بدتر شد. خیلی از این ماجرا نگذشته بود که با دوستش لکسی مشاجره کرد. ظاهراً بحثشون بر سر پسری بوده که هر دو بهش علاقه داشتن. کلی رو از خونه انداختن بیرون و اون مجبور شد که توی اون تاریکی پیاده برگرده خونه.»

آلکینز گفت: «کلی رو اینجا ننشوندن برای محاکمه. ما برای قضاوت کردن دربارهٔ عاقلانه بودن یا نبودن کارهای اون شبِ کلی اینجا نیستیم. کارهایی رو که کلی کرده خیلی دیگه از بچه‌های حاضر در مهمونی هم کرده‌ن و متهم هم نشده‌ن. شماها اینجا نیستین تا راجع به اون قسمت از قضیه داورى کنین. تصمیم نامناسبی بوده که تو تاریکی پیاده بره خونه؟ هرکدوم از شما که فرزند نوجوون بزرگ کرده باشه می‌دونه که نوجوون‌ها به‌طور معمول تصمیم‌های غیر عاقلانه‌ای می‌گیرن. آیا تصمیم نامناسب گرفتن‌هاشون می‌شه دلیل برای اینکه مورد آسیب و حمله و تجاوز قرار بگیرن؟ نه. دلیل نمی‌شه. آدم باید بتونه پیاده بره خونه‌ش و سالم هم بره، حتی اگه تو تاریکی و حتی اگه از تو یه مزرعهٔ برهوت.»

آلکینز به تفصیل شرح داد که اسکات چگونه از هریس خواسته بود تا بعد از مهمانی کلی را تعقیب کرده و سرش را در پارک گرم کند تا او بتواند خودش را به آنجا برساند. «کلی روحش هم خبر نداشت که داشتن فریبش می‌دادن، که داشتن می‌نداختنش توی دام.» آلکینز مکثی کرد تا حرفش را درک کنند. ریچل دستش را که به علت نوشتن زیاد ماهیچه‌اش گرفته بود باز و بسته کرد. آلکینز حرفش را ادامه داد و به صراحت به شرح اینکه چطور کلی از ماشین اسکات سر در آورد و با هم به پیتزافروشی رفتند پرداخت. «اسکات بلیر به اون پیشنهاد داد که برسوندش خونه؛ اما به جای رسوندنش به خونه، کلی رو برد تو یه ساحل متروک و بهش تعرض و تجاوز کرد. کارش که تموم شد ولش کرد تا اون خودش تنها با اتوبوس به خونه برگرده و خودش هم فرار کرد تو آپارتمان‌ش و بعد به‌دروغ ادعا کرد که تمام طول شب خونه بوده.»

اعضای هیئت‌منصفه انگشت حیرت به دهان برجایشان نشسته بودند و به آلکینز گوش می‌کردند. او با کنار هم قرار دادن رویدادها چنان روایت مجاب‌کننده‌ای ساخت که هنگام شرح آن، یکی از داوران هیئت‌منصفه غضب‌آلود به اسکات خیره مانده بود. او شرح داد که اسکات چگونه کلی را در ایستگاه اتوبوس ترک کرد تا خودش به خانه برگردد و چگونه پول بلیت را به طرفش سرانند اما به خودش زحمت نداد که برنامهٔ اتوبوس را نگاه کند و ببیند که اصلاً ماشینی در کار هست یا نه. کلی مجبور بود ساعت‌های زیادی را در کنار ماشینی که در ایستگاه اتوبوس و در پارک کنار ساحل متروک بود سر کند تا اتوبوس از راه برسد. آن موقع فصل گردشگری نبود و فقط دو دستگاه اتوبوس در خط ساحل کار می‌کرد.

«اسکات بلیر هم پیش از ارتکاب جرم و هم بعد از اون هرچه در توان داشت انجام داد تا روی جرمش سرپوش بگذاره. اون هریس رو قانع کرد که کلی رو برای رفتن به پارک اغوا کنه تا خودش پیش از تعدی همراه کلی دیده نشه. بعدش هم که اون رو رها کرد و به آپارتمان خودش برگشت. اون حتی در تلاش نافرجام برای از بین بردن هرگونه اثری که از نظر پزشکی قانونی مدرکی برای اثبات تجاوز به حساب می‌اومد، از اینکه کلی خودش رو بزنه به دریا اطمینان حاصل کرد.»

«اسکات بلیر مرتکب یک گناه کبیره و یک جرم بزرگ شد. این کار رو عامدانه کرد. وحشیانه کرد؛ و مثل کسی که فکر می‌کنه می‌تونه از زیر بار مسئولیت کاری که کرده در بره با گردن‌کشی این کار رو کرد. باورش این بود که شهرت و روابط خانوادگی‌ش اون رو در

جایگاهی و رای جایگاه قانون قرار می‌ده.» آکینز همان‌طور که حرف‌هایش را جمع‌بندی می‌کرد یک گام به هیئت‌منصفه نزدیک‌تر شد.

«کلی عاجزانه از اسکات بلیر خواست که دست از سرش برداره، اما اسکات تقاضاهای اون رو نادیده گرفت، چون به اینکه کلی چی می‌خواست اهمیت نمی‌داد. براش هیچ اهمیتی نداشت. تنها دغدغه‌ش این بود که خودش چی می‌خواد. خواسته خودش هم که برآوردن خواهش‌های جسمانی‌ش بود و برنده شدنش توی شرط بندی شنیعش. اسکات کارهایی رو که کرده با حواس جمع کرده. با برنامه‌ریزی کرده. با فکر قبلی کرده. با اشراف کامل به نادرست بودنش کرده و مهم‌تر از همه اینکه با اهانت این کارها رو کرده. با اهانت به قانون و با اهانت به حقوق و خواسته‌های کلی جوان. مدارک اثبات خواهند کرد که قضیه اسکات فراتر از یک شک معقول است؛ و وقتی اثبات شد، بر عهده شما خواهد بود که اون رو به جرم تمامی اتهاماتی که بهش وارده محکوم کنین.»

نتیجهٔ خطابهٔ آلکینز خلسه‌آور بود. تا وقتی با قدم‌هایی آهسته و حساب‌شده سر جایش برگشت، کلمات پایانی‌اش هنوز در هوا معلق بود. برای مدتی طولانی، تنها صدای موجود در اتاق دادگاه صدای ضربات آهستهٔ کفش او روی کف سنگی اتاق بود. سکوت هیجانی آنجا ریچل را به یاد سکوت سالن تئاتر می‌انداخت. سکوتی که پس از آن، حضار برای کف‌زدن‌های ادامه‌دار و رعدآسا روی پا می‌ایستند.

دیل کوئین همان‌طور که پشت میز مخصوص وکلای مدافع نشسته بود با خویشتن‌داری متظاهرانه‌ای صفحات دفتر حقوقی‌اش را نگاه کرد و منتظر دستور قاضی شاو ماند. ریچل می‌دانست که کوئین این بار سخت‌تر از همیشه در نبرد ظاهر می‌شد تا نظر هیئت‌منصفه را از آلکینز بگرداند و به‌سوی خود معطوف کند.

در حین وقفهٔ کوتاهی که به دنبال سخنرانی آلکینز ایجاد شد، ریچل تلفن همراهش را با احتیاط چک کرد تا ببیند پیت در پیدا کردن هانا پیشرفتی کرده یا نه. ظرف یکی دو روز گذشته، هانا به‌طور ناگهانی از نامه فرستادن دست برداشته بود. ریچل از پیت خواسته بود از تمام هتل‌ها و حتی مراکز اجارهٔ اتومبیل نیابولیس و حومه پرس‌وجو کند، شاید بتواند جای هانا را پیدا کند. تصمیمش را گرفته بود؛ چنانچه این کار نتیجه نمی‌داد، او در پایان برنامه‌اش هانا را فرا می‌خواند. هانا ادعا کرده بود که هوادارش است. پس فراخوان را می‌شنید و دوباره با ریچل تماس می‌گرفت؛ درواقع امیدوار بود که هانا چنین کاری را بکند.

قاضی شاو از کوئین دعوت کرد تا شرح مختصر دعوی‌اش را ارائه کند؛ ریچل دفترش را ورق زد و صفحهٔ جدیدی باز کرد. امیدوار بود که بتواند تا پیش از اتمام روز رونوشتی دلنشین و مبسوط از هر دو دعوی تهیه کند و آن را در وبگاه قرار دهد. و اگر می‌توانست رونوشت را دقیق و واو به واو همانند آنچه ایراد شده بود از کار دریاورد بهتر هم می‌شد. ریچل می‌خواست مخاطبانش احساس کنند که خودشان در دادگاه حاضرند. قصد داشت شواهد را در اختیارشان بگذارد تا خودشان تصمیم بگیرند. ریچل می‌خواست شنوندگان برنامه‌اش احساس کنند که خودشان بر کرسی قضاوت نشسته‌اند.

کوئین به تندی ایستاد. به نظر می‌رسید دلیل این کارش دست‌وپاچلفتی بودن ناشی از استرس باشد. او جرعه‌ای آب خورد و ناگهان در مقابل دیدگان همهٔ اعضای هیئت‌منصفه مقداری از آن روی پیراهنش ریخت.

ریچل که در تحقیقات اولیه‌اش فوت‌وفن‌های مختص او را بررسی کرده بود می‌دانست که ناشی‌گری کوئین ترفندی است که در دورهٔ کارورزی در دانشکدهٔ حقوق از یکی از وکلای جنایی کاربلد آموخته است. تکنیک کار راه‌انداز پیر و مرشدش این‌گونه بود که می‌بایست پای او در دادگاه به چیزی گیر می‌کرد، خواه کیف سامسونت بود، خواه پایهٔ میز. فرقی نمی‌کرد پایش به چه چیزی گیر کند؛ مهم فقط این بود که گیر کند. آن‌وقت خیلی سریع حائل نامرئی میان او و اعضای هیئت‌منصفه شکسته می‌شد و آنها او را به چشم یک انسان می‌نگریستند و به تبع او موکلش را هم.

کوئین نمایش بیرون آوردن دستمال و مالیدن آن به پیراهن لکه‌دار خیسش را به راه انداخت و اعضای هیئت‌منصفه هم دلسوزانه نگاهش کردند. قاضی شاو که چم‌وخم کار را بلد بود کم‌طاقت شده بود.

«آقای کوئین.» قاضی به سمت میکروفونش متمایل شد و صندلی‌اش جیر جیر کرد. «به نظرم همه منتظرن.»

کوئین گفت: «چشم، عالیجناب.» با خجالت و کمرویی به اعضای هیئت لبخند زد و این طعمه‌نهایی را هم چاشنی پیراهن خیسش کرد. او در مقایسه با آلکینز جوان و خام جلوه می‌کرد، باین‌حال ریچل تقریباً اطمینان داشت که هر دو حدوداً هم‌سن هستند.

کوئین خودش را توسری‌خوری در شرف باخت جلوه داد؛ ریچل شگردش را تحسین کرد، مگر کسی هم پیدا می‌شود که از یک توسری‌خور بازنده خوشش نیاید؟ به محض اینکه کوئین دهانش را باز کرد تا حرف بزند، طلسمی که آلکینز در سراسر اتاق دادگاه پراکنده بود در هم شکسته شد.

«حدوداً سه ماه پیش بود که به دفتر کارم در ممفیس ^{۱۴۹} تلفنی زده شد و طی اون تماس از من درخواست شد که دفاع از پرونده‌ی شناگر جوانی رو که تا اون موقع هیچی درباره‌ش نمی‌دونستم به عهده بگیرم. من خیلی اهل شنا نیستم. من و همسرم توی خونه دوتا نوزاد دوقلو داریم. روزهایی که توی دادگاه نیستم به خانومم کمک می‌کنم که به بچه‌ها غذا بده و حمومشون کنه؛ بنابراین تا قبل از اون تلفن اصلاً نمی‌دونستم اسکات بلیر کی هست. وقتی از پشت تلفن صدای متزلزل مرد جوانی رو شنیدم که ازم پرسید پرونده‌ش رو قبول می‌کنم یا نه، صد البته که نمی‌دونستم اسکات یکی از نامزدهای احتمالی بازی‌های المپیکه.» ریچل سرعت نوشتنش را زیاد کرد تا به کوئین برسد. خودکار او به سرعت از روی کاغذهای دفترچه یادداشت رد می‌شد.

«خب، من بالاینکه مجوز فعالیت حقوقی در کارولینای شمالی ^{۱۵۰} رو هم دارم، اما فوراً گفتم که پرونده‌های خارج از محدوده‌ی تنسی ^{۱۵۱} رو قبول نمی‌کنم. البته این رو هم بگم که برای این نبود که با این شهر مشکلی دارم. من خودم اینجا بزرگ شدم و اینجا خاطرات دوست‌داشتنی‌ای دارم. به این خاطر اون‌جوری گفتم که موقع اومدن دوقلوها به بت ^{۱۵۲} قول دادم که تا وقتی دخترهامون یه کم بزرگ‌تر نشدن سفر نرم. دوست دارم مثل مرد سر قولم بایستم.

«اسکات ازم خواهش کرد که حرفه‌اش رو بشنوم. برام تعریف کرد که توی اون شب آخر ماه اکتبر چه اتفاقی افتاد و تفاوت حقایق اون شب با گفته‌های آقای آلکینز مثل تفاوت روزه با شب.» لحن ترسناک او به کلماتش سنگینی مضاعفی می‌داد. «همون موقع بود که فهمیدم توی نیاپولیس قراره یه سوءتفاهم قضایی اتفاق بیفته. شنیدن مشکلات پسر واقعاً من رو آزرد. باین‌حال نمی‌تونستم پرونده‌ش رو بپذیرم. این رو به خودش هم گفتم. من به همسرم یه قول خیلی جدی داده بودم.

«شب همون روز موقع شام، قضیه‌ی تماس رو به بت گفتم. بت اصرار کرد که فردا قبل از هر کار دیگه‌ای به پسر تلفن کنم و بهش بگم که وکالتش رو قبول می‌کنم. خانومم بهم گفت که

در غیاب من می‌تونه از عهده بچه‌ها بریاد و این رو هم گفت که نباید بذارم واسه خاطر یه برداشت نادرست زندگی اون پسر نابود بشه.

«بنابراین به‌واسطه لطف بت هست که من الان پیش روی شما ایستادم. که بهتون همه اون چیزهایی رو بگم که خب راستش به‌ناحق به اسکات نسبت داده شدن و باعث شدن که اون به جرمی که هرگز مرتکب نشده متهم بشه. اسکات بی‌گناحه. طبق قوانین قضایی کشور ابتدا فرض بر بی‌گناهی اون گذاشته می‌شه. متأسفانه از مدت‌ها پیش از اینکه محاکمه شروع بشه، خوش‌نامی اسکات به گند کشیده شده. اعتبارش اون‌قدر لکه‌دار شده که مطمئن نیستم هرگز بشه برطرفش کرد.

«از تیم شنای استان تعلیقش کردن. از شرکت در مسابقات ملی شنای قهرمانی منع شده. رؤیای بازی‌های المپیکش داره نابود می‌شه. بورسیه تحصیلیش لغو شده. اسپانسرهایی که حمایتش می‌کردن ولش کرده‌ن. زندگی این پسر به اتهام جرمی که مرتکب نشده در حال ویرانیه.

«اجازه بدین کمی درباره اسکات براتون بگم. اون نوزده سالشه و تابه‌حال در رشته شنای آزاد در رده ایالتی شش رکورد ثبت کرده. اگر این هم براتون مجاب‌کننده نیست، باید بدونین که اون در آستانه ثبت رکوردهای ملی هم قرار داره. بعضی از شناگرها و مربی‌های رده‌بالای شنای کشور گفته‌ن که اسکات این توانمندی رو داره که به بزرگ‌ترین شناگر نسل خودش تبدیل بشه.

«صبر بسیار نباید پدر پیر فلک را، تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید. سال‌های سال، وقتی همه ما در خواب عمیق فرورفته بودیم، اسکات قبل از طلوع آفتاب توی آب سرد استخر آموزشی بازی‌های المپیک شیرجه زده تا به مدت دو ساعت شنا کنه. از وقتی نه سالش بوده هفته‌ای شش روز همین کار رو کرده؛ و این یعنی چهل مایل در هفته. اینش برای من شگفت‌آورده که بااین‌حال برای خانواده و کلیسا و درس و مشقش هم وقت می‌گذاشته.» کوئین دست‌هایش را در جیبش فروبرد و صدایش را صاف کرد.

«چیزهایی که اسکات براشون وقت صرف کرده فقط به اینها محدود نمی‌شه. توی همین جامعه‌ای که اغلب جوون‌هاش متأسفانه خودبین و خودمحور هستن، اون اوقات فراغتش رو صرف کمک به افرادی می‌کنه که در کلیسای محل عبادتش یا جوامع بزرگ‌تر پیرامونش وجود دارن و در مقایسه با خودش کم‌برخوردار هستن. بعداً درباره اقدامات مثبت اسکات که مبین نجابت شخصی اونه مطالبی رو خواهید شنید. مطالب موجود در تأییدیه معتبر پزشکی قانونی رو هم از قول یک متخصص پزشکی مشهور از هاروارد می‌شنوین و اون به شما می‌گه که هیچ نشانی از اعمال زور روی بدن شاکی وجود نداره. فیلم‌های دوربین مداربسته رو هم خواهید دید که نشانگر این هستن که اسکات و شاکی اون شب از کنار هم بودن احساس رضایت می‌کردن.

«بررسی‌های قانونی صورت‌گرفته قادر نیست کوچک‌ترین مدرک واقعی‌ای دال بر اینکه اسکات مرتکب این جرمی شده که الان توی این دادگاه به اتهامش در حال محاکمه است ارائه بده. چرا؟ چون هیچ مدرکی وجود نداره. حتی به‌اندازه سرسوزن. تعقیبات قضایی انجام‌شده

شاید فرضیه و گمانه بهتون ارائه بدن اما مدرک دستتون نمی‌دن. نمی‌تونن که بدن. چون موکل من کاری نکرده.

«اسکات بورسیه دانشگاهی‌ش، درآمزش و جایگاهش در مسابقات قهرمانی رو از دست داد و حالا هم که خود آزدایش در خطر. این‌همه، فقط به‌خاطر اتهامات اثبات‌نشده. شایعه و گمانه‌زنی.» صدای کوئین پر از خشم شد.

«فکر کردن به اینکه زندگی آینده‌ی مرد جوان بدون هیچ دلیل و مدرکی به‌خاطر اتهامات بی‌اساس نابود بشه وحشتناکه.» کوئین آه کشید. «به گمان من دنیایی که امروزه درش زندگی می‌کنیم این‌طوره. دنیایی که در اون ادعا بر بینش حکمرانی می‌کنه. دنیایی که در اون ادله هیچ ارزشی ندارن. دنیایی که در اون یک شخص، بدون برهان، به گناهکار بودن محکوم می‌شه.»

«گرگ بلیر، پدر اسکات، اون هم برنامه‌شنای حرفه‌ای خاص خودش رو برای شرکت در بازی‌های المپیک داشت. دوره‌ای حرفه‌ای که به‌واسطه‌ی آسیب‌دیدگی شانه در بیست‌سالگی دوام زیادی نداشت. گرگ دیروز به من گفت که ویرانی‌ای که موقع کنار گذاشته شدن خودش از المپیک تجربه کرد در مقایسه با ویرانی دیدن لحظه‌ی دستگیری پسرش توسط پلیس و بیرون کشیدنش از استخر، اون هم درست در زمانی که اسکات برای کسب عناوین ملی در المپیک تمرین می‌کرد، هیچی نبود. این کار پیش روی تمام دوربین‌های رسانه‌ای و به قصد تحقیر اسکات صورت گرفت تا به‌غلط تصور مجرم بودن اون رو ایجاد کنه.»

«از پشت به دست‌های اسکات دستبند زدن. مأمورهای پلیس اون رو گت‌بسته با همون لباس‌شنای خیس‌آبش به داخل ماشین پلیس هل دادن و دوربین‌های خبری ازش عکس گرفتن. مردم هم بدون کوچک‌ترین مدرکی، حتی به‌قدر سرسوزن، به این باور رسیدن که اسکات مجرمه.»

«هیئت‌منصفه، شما فرصت رفع اشتباه وحشتناکی رو که در حق اسکات صورت گرفته دارین، چون اون نه به لحاظ لفظی و نه به لحاظ جسمی به کلی مور تعدی نکرده. جناب آلکینز، گزارش‌های قانونی صورت‌گرفته قادر نیستن حتی یک مدرک ارائه کنن. چه برسه به اینکه بخوان قضیه رو از حد شک منطقی فراتر ببرن. دلش هم خیلی ساده است. عدم وجود مدرک. این اسکاتی که اینجا حضور داره چنین جرائمی رو مرتکب نشده. اون بی‌گناهه.» کوئین سکوت کرد تا کلماتش در ذهن‌ها جا بیفتند.

او ادامه داد: «نه تجاوزی در کار بوده و نه تعرض جنسی. این حرف‌ها درست نیست. چیزی که اتفاق افتاده این بوده که اسکات و شاکی با میل و رضایت شخصی با هم معاشرت داشتن و متعاقب اون شاکی دچار ندامت شده. مطمئناً اسکات رفتار ناشیانه‌ای کرده که از زندگی عاطفی‌ش برای دوست‌هاش حرف زده. اون موقع اون هجده سالش بوده. پسرها توی این سن ممکنه هنوز ناپخته و بی‌تجربه باشن. شاکی هم برای سرپوش گذاشتن روی حس خجالتش ادعا کرده که اتفاقات رخ‌داده خلاف میل شخصی اون بوده؛ اما نبوده. اون هم یه شریک مشتاق بوده. به همین خاطر هم هست که هیچ مدرکی وجود نداره که داستانش رو تأیید کنه. اسکات از تمامی اتهامات مبری‌ست.»

ریچل فهمید که کوئین توانسته بعضی از اعضای هیئت را تحت تأثیر قرار دهد. البته اسکات بلیر هم کمکش کرد؛ با نادمانه نشستنش در تمام طول مدت خطابه وکیل مدافع، با شانه‌های افتاده‌اش و با سیمایش که از شنیدن اتهامات نادرست وارده متعجب و شگفت‌زده بود. چشمان آبی آشفته اسکات با رنگ آبی آسمانی ژاکت یقه‌هفتش هماهنگ بود. کوئین که به سمت میز برمی‌گشت، در میانه راه ایستاد تا شانه اسکات را با اطمینان بفشارد؛ امتداد کلمات پایانی او در فضای اتاق دادرسی پیچید و چند نفر از اعضای هیئت‌منصفه با سر به هم اشاره دادند. او بذر تردید را در قلب اعضای هیئت کاشته بود. به گمان ریچل، کوئین در جلسه محاکمه این بذر را تا زمانی که اعضای هیئت‌منصفه به شور می‌نشستند می‌پرورد و احتمالاً تا آن زمان هم آن بذر به اندازه‌ای که برای جنگیدن بعضی از اعضا در حمایت از اسکات کافی باشد بزرگ شده بود. ریچل با خود فکر کرد یک عضو مخالف، تنها یک عضو مخالف کافی بود تا اعضای هیئت به اتفاق آرا دست پیدا نکنند.

اعضای هیئت‌منصفه برای ناهار اعلام تنفس کردند، این‌طور به نظر می‌رسید که بعضی‌شان از عظمت وظیفه محوله‌شان که همانا پیدا کردن سوزن حقیقت در کاهدان طفره‌روی و لفاظی بود در رنجند. ریچل حتی ذره‌ای به آنها حسودی نکرد.

مجرم یا بی گناه

فصل ۳، قسمت ۶: وظیفه هیئت منصفه

حدوداً شش ماه پیش بود که از من برای حضور داوطلبانه در یکی از جلسات هیئت منصفه دعوت شد. هنوز از زمان شکست خوردنم در ازدواج مدت زیادی نگذشته بود. تقاضانامه طلاق تنظیم شده بود، با این حال هنوز مشغول باز کردن گره‌های گوردیان ^{۱۵۳} زندگی مشترکمان بودیم. درباره اینکه هر کدام از ما قبل از ازدواج با خودمان چه آوردیم بحث زیادی صورت نگرفت؛ هر دو آسمان جُل و آس و پاس بودیم. اما بحث‌های دیگری مطرح بود. اینکه میلی ^{۱۵۴}، سگ پشمالوی کینگ چارلزمان ^{۱۵۵}، پیش کدام یک از ما بماند. اینکه هدیه‌های عروسی را چگونه تقسیم کنیم. اینکه پرداخت اقساط ماشین و آپارتمان را چه کسی به عهده بگیرد. بدهی‌های مربوط به کارت‌های اعتباری‌مان هم که دیگر جای خود داشت!

خانواده‌ام از دستم عصبانی شدند. آنها همسر سابقم را دوست داشتند. هنوز هم دارند. مادرم هر سال برای جشن شکرگزاری او را دعوت می‌کند. برایش مهم نیست که من در مهمانی بمانم یا آنجا را ترک کنم. تد ^{۱۵۶} را می‌نشانند در رأس، پشت میزی که غذاهای رویش با دقت خاصی مطابق سلیقه او برنامه‌ریزی شده‌اند.

بگذریم. ماه‌های اولیه بعد از جدایی، در شیفت شبانگاهی یک اتاق خبری مشغول کار شدم. ساعت بیولوژیک بدنم به کلی نابود شده بود. روزها می‌خوابیدم و شب‌ها کار می‌کردم. اگر تا به حال تجربه چنین کاری را داشته باشید، می‌دانید که بعد از مدتی آدم را از پا در می‌آورد. نامه همان موقع به دستم رسید. فراخوان حضور در یکی از جلسات هیئت منصفه بود. بعضی از افراد به هر کاری دست می‌زنند تا چنین مسئولیتی را نپذیرند. باورتان نمی‌شود برای سرباز زدن هایشان چه دلایلی می‌آورند. عجیب و غریب‌ترین دلیل‌ها را همان روزی شنیدم که برای گزینش به دادگاه رفته بودم. یکی گفت کم‌ر درد دارد و از نشستن‌های طولانی مدت منعش کرده‌اند، دیگری گفت به بیماری کلاستروفوبیا ^{۱۵۷} دچار است و در صورت قرار گرفتن در اتاقی کوچک دچار حمله عصبی می‌شود. باهوش‌ترین افراد هم خیلی ساده گفتند که توانایی قضاوت بدون تعصب و جانب‌داری را ندارند.

مرا می‌گویید؟ هیجان‌زده بودم. فکر می‌کردم وقتش شده تا صحنه‌های فیلم دوازده مرد خشمگین ^{۱۵۸} را در واقعیت ببینم و دوست داشتم در نقش کارآگاه جنایی فیلم بازی کنم تا همانند او بتوانم با عصبانی شدن‌های به‌جا و سنجیده‌ام دیگر همکاران داوری‌کننده‌ام را تحت تأثیر قرار بدهم. بَلَلَه! همان‌طور که متوجه شدید، نمی‌دانستم که خودم را درگیر چه کاری می‌کنم.

در اتاقی شلوغ در کنار سایر داوورهای احتمالی نشستم. همگی با لیوان سفت پلاستیکی قهوه نامرغوب می‌خوردیم و روی گوشی‌های موبایلمان چنبره زده بودیم و انتظار می‌کشیدیم که به مرحله ووآر دیر ^{۱۵۹} که معادل قُلنبه سُلنبه سوگند حرفه‌ای مخصوص اعضای هیئت منصفه است وارد شویم.

وقتی به ما ابلاغ شد که محاکمه‌ای که برای حضور در آن دعوت شده‌ایم مربوط به پرونده کلاهبرداری است، نه قتل، صدای اعتراض بلند شد. یکی از کاندیداها با نارضایتی فریاد زد: «این کلاه برداریه.» و کاندید دیگری شاکی شد که: «دفعه پیش هم همین کلاه رو سر من گذاشتن.» «واسه شرکت تو محاکمه قتل، چه شرایطی لازمه؟»

چه قتل، چه کلاهبرداری؛ فرقی نمی‌کرد. واقعیت این بود که از نظر بیشتر اعضا، احضار شدن برای کار داوطلبانه در هیئت‌منصفه قوز بالا قوز بود. بیشتر فراخوانده‌شده‌ها افراد سخت‌کوش و چند شغله‌ای با درآمد بخورونمیر بودند. تقریباً هیچ کدامشان تحصیلات دانشگاهی نداشتند. بیشترشان در تقلاي زنده ماندن بودند و میلی نداشتند که عضو هیئت‌منصفه باشند. دست‌آخر نوبت من شد تا وکلا سین‌جیمم کنند. جلوی سؤال‌اتشان خیلی دوام نیاوردم. لحظه‌ای که وکیل مدافع شنید دو مدرک دانشگاهی دارم دست پیش را گرفت تا مرا رد کند. درمورد داوطلب دیگر دارای مدرک دانشگاهی هم همین کار را کرد و آن‌قدر داوطلبان را قلم گرفت که تعداد به کسانی محدود شد که تحصیلاتی تا حد سیکل داشتند.

من آن روز دادگاه را ترک کردم؛ حس می‌کردم که صرف سیستم داورى در معرض خطر است؛ که آن‌همه ترفند روان‌شناختی و پنهان‌کاری فقط برای بردن و باختن است. برای بازی میان عقل و وجدان است. به قانون ربطی ندارد. چه برسد به نظم. چه برسد به جرم و براءت و عدالت و حقیقت.

این حس وقتی در من بیشتر تقویت شد که از روی کنجکاوی، به مدت چند روز جلسه محاکمه مربوط به پرونده کلاهبرداری‌ای را که در فرود و فراز بود زیر نظر گرفتیم. در راهرو عمومی نشستم و به یک سری شواهد و مدارک و اظهارات گوش سپردم که تقریباً از هیچ کدامشان سر در نمی‌آورد. اعضای هیئت به اظهارات خشک و بی‌روح یکی از حسابداران قانونی که پته رسیدهای ساختگی را یکی پس از دیگری روی آب می‌انداخت گوش می‌کردند و قیافه‌شان طوری بود که انگار دارند با چاقوی گند سرشان را می‌برند.

از دادگاه خارج شدم و به این نتیجه رسیدم که پرونده کلاهبرداری مالی مذکور چنان پیچیده است که حتی برادر من هم که حسابدار مالی است از پیچیدگی‌های آن سر در نمی‌آورد؛ داوران عامی که هیچ‌گونه مواجهه‌ای با پیچیدگی‌های دنیای ریاضیات نداشتند که به‌جای خود.

هیئت‌داوران پس از گذشت مدتی کوتاه متهم را محکوم کرده بودند. نه شنیدن این مایه تعجبم شد و نه شنیدن درمورد هر کار دیگری که ممکن بود بکنند تا فقط رفع تکلیف کنند و سر خانه و زندگی‌شان برگردند می‌توانست مایه تعجبم باشد. تئاتر بازی امروز میچ آلکینز و دیل کوئین هم که روی همه موارد پیش‌گفته را در اولین جلسه محاکمه دادگاه سفید کرد. هر دو سعی کردند از هر دوز و کلکی استفاده کنند تا دلسوزی اعضای هیئت را به دست آورند. بعضی از فوت‌وفن‌هایشان کاملاً جدید و نوآورانه بود.

کار هر دو خوب بود. بهترین بود. آهنگ صدایشان را جای مناسبی تنظیم کردند. سکوت‌هایشان کاملاً به‌موقع انجام شد. هم حرکت دست‌هایشان خیلی عالی طراحی شده بود و هم شیوه حيله‌گرانه‌شان؛ فقط گلچین واقعیاتی را گفتند که با اظهاراتشان جور درمی‌آمد. آنها فرضیه‌هایی را که ممکن بود اشتباهشان را آشکار کند کم‌اهمیت جلوه دادند، داوران را بازی

دادند، احساسات خودشان را بازی دادند و ادراک خودشان از پرونده را هم بازی دادند. آن دو برای به دست آوردن حسِ تکتک داوران، با هم رقابت کردند. منصفانه بگویم؛ شاید دارم در حق هیئت منصفه اجحاف می‌کنم. شاید داوران پرونده اسکات بلیر سیاه‌بازی‌ها را نادیده بگیرند و آن‌قدر تمرکزشان را بر کنار هم قرار دادن هر تکه از پازل حقیقتی که روند دادرسی آشکار می‌کند، صرف کنند که به تصویری کامل دست یابند و حکمی عادلانه صادر کنند. امیدوارم چنین اتفاقی بیفتد. هرچه باشد آنها برای انجام همین کار آنجا هستند.

اعضای هیئت منصفه سیزده نفرند، که شامل داور علی‌البدل هم می‌شود. او هم می‌باید ادله و مدارک را بشنود، اما اجازه مداخله ندارد. مگر اینکه داور دیگری استعفا دهد یا به دلیل نقض قوانین قاضی شاو، اخراج شود. کاری مثل گوش کردن به پادکست من یا دنبال کردن دیگر پوشش‌های رسانه‌ای پرونده.

هفت نفر از اعضا مرد هستند و شش نفر زن. به جز سه نفر، باقی اعضا بیشتر از چهل سال دارند. گفته می‌شود چنین ساختاری به نفع مدافعه است. گفته می‌شود که بار قضاوت درباره قربانیان تجاوز بیشتر بر عهده زنان مسن است. مسن‌ترین اعضا در اواخر دهه ششم زندگی‌شان هستند. جوان‌ترین عضو در حدود بیست و پنج سال دارد. می‌گویند به این خاطر از اعضاست که پسری است تقریباً هم‌سن متهم. و این باعث فهم مشترکی میانشان می‌شود. و این فرض همین‌طور ادامه پیدا می‌کند. چه کسی می‌داند در واقعیت چطور بشود. مشخص است که سه نفر از اعضا از بودن در هیئت منصفه بدشان می‌آید. چشم‌هایشان با اشتیاق به درهای خروجی دادگاه می‌نگرد. مگر اینکه آدم کور باشد که نبیند دوست دارند هر جای دیگری می‌بودند جز آنجا.

این موضوع به سود روال دادرسی است. چرا که بررسی‌ها نشان می‌دهد که داورانی که با میل خود داوطلب نشده‌اند خشمشان را سر متهمان خالی می‌کنند و به این ترتیب احتمال محکومیت بیشتر می‌شود. از میان سه داور، یکی حسابدار است و دیگری در کار فروش. سومی هم لوله‌کشی است که کسب و کار کوچک و مستقلی دارد. او از قاضی شاو خواهش کرد که از قضاوت معافش کند و تا آنجا پیش رفت که دفتر حساب و کتابش را هم به دادگاه آورد تا قاضی ببیند که او چطور باید تمام وقت کار کند. قاضی شاو اهمیتی نداد. پیدا کردن افراد بی‌طرف، افرادی که هیچ‌یک از طرفین دعوی را نشانند، کار آسانی نیست. آن هم در نیاپولیس که خانواده‌های قدیمی‌اش هفت پشت هم را می‌شناسند.

رئیس هیئت منصفه فروشنده سخت‌افزار کامپیوتر است. از بین اعضا او تنها کسی بود که برای ریاست کاندید شد. به نظرم با خودش فکر کرد چون می‌تواند مغازه‌ای را اداره کند پس هیئت منصفه را هم می‌تواند. یکی دیگر از داوران هم به نظر من می‌تواند عضو تأثیرگذاری باشد. او ناظر ساختمان است و تنومند. موهایش قهوه‌ای تیره است و چشمانی خندان دارد. باجذب است. ظاهراً دیگر اعضای هیئت منصفه تسلیم نظر او هستند. دِل کوئین موقع طرح دعوی‌اش به‌طور خاصی تلاش کرد تا با این عضو ارتباط برقرار کند.

داوران در حال آشنا شدن با یکدیگرند و یخ مابینشان در حال آب شدن. درحینی که اعضای هیئت به اظهارات گوش می‌کنند ما آنها را از نزدیک زیر نظر می‌گیریم و زبان بدن و حرکات

غیرارادی‌شان را می‌پاییم.

من به سهم خودم جلسات محاکمه را پوشش داده‌ام. در طول دوران زندگی‌ام چندتایی عضو هیئت‌منصفه دیده‌ام. همیشه یک چیز بین همه‌شان مشترک بوده. آنها در ابتدای دادرسی از نگاه کردن به متهم خودداری می‌کنند. استدلال‌ها که ارائه شد، تازه به متهم خیره می‌شوند. انگار می‌خواهند از درونیاتش باخبر شوند. وظیفه آنها ساده است. باید در صورت گناهکار بودن متهم، برایش حکم مجازات صادر کنند و در صورت گناهکار نبودن، حکم برائت. مسئله این است که اگر اشتباه کنند چه؟

من ریچل کرال هستم از برنامه مجرم یا بی‌گناه، پادکستی که شما را بر مسند قضاوت می‌نشاند. پیش از آنکه از پای برنامه بلند شوید، بگویم که در زمان کوتاهی که در نیابولیس هستم خبری درباره دختری به دستم رسید که در این شهر زندگی می‌کرده. نامش جِنی بوده و ربع قرن از مرگش می‌گذرد. اولین بار از طریق نامه‌ای که می‌شود گفت به شیوه‌ای نامتعارف به دستم رسید درباره او خبردار شدم. می‌خواهم نویسنده آن نامه بداند: من به تو توجه می‌کنم. می‌دانی کجا پیدایم کنی. بگذار صحبت کنیم. جدی می‌گویم. واقعاً صحبت کنیم. اگر تو آماده‌ای، من هم هستم.

۲۵ ریچل

هریس ویلسون درحالی که خونِ خورش را می‌خورد، از عرض اتاق دادگاه عبور کرد و در جایگاه ایستاد. سوگندش را که یاد می‌کرد، با گرۀ کراواتش بازی‌بازی می‌کرد، انگار که نزدیک بود کراوات او را خفه کند. بعد هم با صدای بلند بازدمش را بیرون داد.

ریچل دید که نقاش حاضر در دادگاه که کنار او نشسته بود، هریس ویلسون را در سیمای پسرکی دیلاق با جوش بد ترکیب روی صورتش و درحالی که پشت میز مخصوص شهود قرار گرفته به تصویر می‌کشد. کراوات دور گردن لاغر و استخوانی‌اش مضحک و طنزآمیز به نظر می‌رسید. کسی که در طراحی کنار هریس ایستاده بود میچ آلکینز بود. موهای تیره‌اش را از یک طرف پیشانی به طرف دیگر برده بود، و دست‌هایش در جیبش بود. حتی در حال سکون هم به مار کبری می‌مانست؛ آمادۀ حمله بود.

آلکینز پرسید: «هریس، عصبی هستی؟»

«یک کمی.»

«بله خب. تو این سن و سال شهادت دادن می‌تونه عصبی‌کننده باشه. به استنباط من، تازه هجده ساله شده. درسته؟»

«آره. سه هفته پیش.»

دیل کوئین به میان حرفشان پرید: «عالی‌جناب. وکیل مدافع تأیید می‌کنه که هریس ویلسون کم‌سن و سال و عصبیه. پس آقای آلکینز می‌تونه بره سر اصل مطلب.»
قاضی شاو دستور داد: «اجازه بدین ادامه بدیم آقای وکیل.»
وقتی آلکینز داشت دربارهٔ اتفاقات شب مهمانی لکسی، هریس را راهنمایی می‌کرد و به او سر نخ می‌داد، ریچل خم شد تا نگاهی به تلفنش بیندازد.

او تمام ساعات صبح را منتظر بود تا هانا از طریق فرستادن نامه یا ایمیلی به آدرس ایمیل پادکست، پاسخ فراخوانش را بدهد. تا آن لحظه خبری از هانا نبود. از پیت هم خبری نبود. البته منهای پیامی که داده بود و در آن گفته بود بعد از تماس با تمام هتل‌های نیاپولیس دست از پا درازتر برگشته. پیت نوشته بود یعنی تک‌تک هتل‌ها، مسافرخانه‌ها و هر جای مربوط به خوردوخوراکی که در بیست مایلی اطراف شهر بوده‌ها. کسی به اسم هانا توی هیچ‌کدام نبود.

ریچل مجدداً حواسش را متوجه هریس کرد. او روی لبۀ صندلی نشسته بود و تند و تند به سؤال‌هایی که آقای آلکینز دربارهٔ شب میهمانی منزل لکسی از او می‌کرد جواب می‌داد.
«اسکات به من گفت که برم دنبال کلی و محل قرارمون هم پارک نزدیک خونهٔ ما باشه. گفت وقتی خودش برسه من دیگه باید برم، چون می‌خواد با کلی بره جایی واسه تفریح. بهم گفت که با هم اتاقیش شرط کرده که کی می‌تونه دخترهای بیشتری رو به دست بیاره و گفت که از دوستش عقب مونده، گفت که دنبال کسی می‌گرده که گول زندنش راحت باشه و اینکه به من نیاز داره که دختره رو بندازم توی دامش.»
آلکینز پرسید: «تو در جوابش چی گفتی؟»

«از اسکات پرسیدم که اگه خود دختره تو رو نخواد چی؟» هریس صدایش را بلندتر کرد: «اسکات گفت "بهم اعتماد کن. اون می‌دونه من کی‌ام. یابو وُرش می‌داره که عاشقش شدم. تازه من که نمی‌خوام نظر واقعیش رو بدونم. چون اون قراره کاری رو بکنه که من می‌خوام. دخترها همیشه کاری رو که من بگم می‌کنن."»

از تعجب نفس‌ها حبس شده بود. آلکینز سکوت کرد و سرها به سمت اسکات پلیر چرخید. اسکات با خونسردی نشسته بود؛ اما ریچل می‌دانست که او تک‌تک ذرات خویشتن‌داری‌اش را به کار گرفته تا واکنش نشان ندهد. والدینش پشت سر او نشسته بودند و به همان اندازه آرام بودند، مانند آهوپی که خشک و بی‌حرکت می‌ایستد مبادا توجه شکارچی را جلب کند. اما علی‌رغم تمام تلاش‌هایش، رفته‌رفته گردنش قرمز شد.

آلکینز کمی سر تکان داد؛ انگار می‌خواست به اعضای هیئت‌منصفه القا کند که از اول هم وقوع جرم برایش محرز بوده. او حرف‌هایش را از سر گرفت و از هریس خواست که توصیف کند پس از اینکه کلی را به پارک برد و منتظر حرکت بعدی اسکات ماند چه اتفاقی افتاد. «اسکات به من پیام داد و توش نوشته بود که نزدیک پارک تو ماشینش نشسته و اینکه من باید برم تا اون با کلی تنها باشه. توی پیامش هم از یه شکلکی استفاده کرده بود که معنای رمانتیکی داشت. من مردد شدم. به نظرم کلی دختر خوبی اومد. نگران اسکات هم بودم. اون شب عقلش سر جاش نبود. چون ورزشکار بود معمولاً خیلی مراعات می‌کرد، اما اون شب پاک زده بود به سرش. توی این‌جور مواقع اسکات تقریباً غیرقابل‌پیش‌بینی می‌شه.»

«اما به‌هرحال تو کلی رو تنها گذاشتی؟»

هریس گفت: «یه کم موندم. فکر کردم شاید اگه اسکات ببینه که من نمی‌رم تصمیمش عوض بشه. بعد اون یه پیام دیگه بهم داد که نوشته بود گورت رو گم کن. شکلک یه دست هم گذاشته بود که دور یه گلو پیچیده بود؛ من رو ترسوندم... و - من از اونجا رفتم.»

آلکینز از هریس خواست تا پیام‌ها را با صدای بلند بخواند. وقتی هریس آنها را بلند و با صدای لرزان خواند، آلکینز بنای سؤال کردن گذاشت تا به هیئت‌منصفه نشان بدهد که اسکات آن شب برای دست‌اندازی به کلی طرح و نقشه داشته؛ تحت تأثیر حواس‌پرتی و وسوسه این کار را نکرده و با برنامه‌ریزی قبلی بوده.

آلکینز پرسید: «تو راه برگشت به خونه، اسکات رو ندیدی؟»

هریس گفت: «از کنار ماشینش رد شدم. وقتی من رو دید دستش رو به نشونه بزن قدش از شیشه ماشین بیرون آورد و منم زدم قدش. از عرض خیابون رد شدم و به سمت خونه رفتم. روم رو که برگردوندم دیدم از ماشینش پیاده شد. باید برمی‌گشتم و جلوش رو می‌گرفتم. شرمندهام که هیچ کاری نکردم. البته مطمئن هم نیستم که برگشتنم کمکی به ماجرا می‌کرد. اسکات همیشه چیزی رو که می‌خواد به دست می‌آره و اون شب کلی رو می‌خواست.»

هریس از کار شهادت دادن برای آلکینز فارغ شد و به سختی روی پایش ایستاد. می‌شد دید که حس خلاصی داشت. به نظر می‌رسید که می‌خواست رم کند و از پشت تریبون شهود کنار برود که قاضی به سمت میکروفون پیش رویش خم شد.

«فعلاً در حد یک ظن اثبات‌نشده است، آقای ویلسون، اما به عقیده من الان وقتشه که آقای کوئین از شما چند سؤال بپرسه.»

کوئین پرسید: «تو و کلی اون همه مدت چه کار می کردین؟ ستاره‌ها رو نگاه می کردین؟» لحن پرسیدن کوئین دوستانه بود و دست راستش هر از چند گاهی در جیب جلوی شلوارش فرو می رفت. ریچل مطمئن بود که این رفتار او پیش قراول یک استنطاق وحشیانه است. ریچل با هریس تلفنی صحبت کرده بود. با پدرش هم صحبت کرده بود. هریس بچه خوبی بود، اما خیلی تیزویز نبود. دل ریچل به حالش سوخت. تا کوئین پرسیدن سؤالات آبدارش را با اعتماد به نفس تمام شروع نمی کرد، هریس دوزاری اش نمی افتاد که توی چه هچلی گیر افتاده. هریس گفت: «گپ زدیم و نوشیدنی خوردیم. من همراه خودم فلاسک داشتم. شریکی ازش استفاده کردیم.»

«تو فلاسک چی بود؟»

«یه نوع نوشیدنی آمریکایی بود.»

«از کجا خریده بودیش؟ بهت نمی خوره بتونی از این چیزها بخری.»

«بابام خریده بود.»

«هم سن و سال تو که بودم، وقتی به بابام می گفتم از این جور چیزها برام بخره بهم می گفت عمراً.»

بابای تو بهت چی گفت وقتی ازش خواستی اون رو برات بخره؟»

هریس زیر لبی گفت: «بهم چیزی نگفت.»

«شاید اصلاً از بابات درخواست خریدش رو نکردی. شاید بدون اجازه بابات برش داشتی.»

شاید دزدیدیش؟»

او پذیرفت: «به نظرم آره.»

کوئین در حالی که سعی نکرد طعنه کلامش را پنهان کند گفت: «آقای ویلسون، می بینم که

چهره تون گلگون شده. گرم تونه؟ بگیم درجه کولر رو زیاد کنن؟ یا دستمال بیارن عرق

پیشانی تون رو پاک کنین؟»

صدای آلکینز مثل رعد در اتاق دادگاه پیچید: «عالی جناب، آقای کوئین دارن شاهد رو اذیت

می کنن.»

کوئین گفت: «من فقط نگران و دلو آپسش شدم.»

قاضی شاو عتاب کرد: «ادامه بدین.»

کوئین وقتی از هریس پرسید که چرا اظهاراتش را به نسبت چیزی که در اولین روز مفقود

شدن کلی به پلیس گفته بود تغییر داده، دقیقاً به هدف زد.

«این درسته که شما به کار آگاهی که در ساعات اولیه گم شدن کلی به خونه تون اومد گفته

بودی که کلی خودش از تو پارک به سمت خونه شون رفته؟»

«آره.»

«اون روز صبح به پلیس دروغ گفتی؟ یا اینکه الان توی دادگاه داری این کار رو می کنی؟»

هریس به تته پته افتاد. در به در یافتن کلمات بود. کوئین تک تک دروغ هایی را که او هنگامی

بازجویی کار آگاه کوپر در مورد گم شدن کلی گفته بود بررسی کرد. حرف هایش که تمام شد،

حنای هریس دیگر رنگی نداشت.

«سؤال آخر آقای ویلسون.» کوئین با حرکات نمایشی عقب و جلو می رفت، انگار که فکری

ناگهانی به ذهنش خطور می کرد. «واسه شهادت دادن امروزت قول چیزی رو بهت داده؟»

هریس زیر لب گفت: «اوه، منظور تون چیه؟»

«درسته که به این شرط اومدی شهادت بدی که اتهام وارده بهت کمتر بشه و توی مجازات زیاد بهت سخت نگیرن؟»

هریس با لکنت در میکروفون گفت: «ب... ب... بله.»

«و با احتساب این تخفیف قراره چه مدت توی زندان بمونی؟»

هریس گفت: «خب، فکر نکنم قرار باشه برم زندان.»

«برای شفاف سازی می گم؛ در ازای شهادت امروز بهت وعده دادن که از هچل دَرِت بیارن.

درسته؟»

آلکینز به سوی کوئین هجوم برد: «اعتراض دارم.»

قاضی شاو گفت: «اعتراض وارده.» و به این ترتیب به هریس مجال رهایی داد.

هریس سکندری خوران و برافروخته و لرزان و با ترکیبی از ترس و حس خلاصی مطلق از جایگاه پایین آمد. ریچل اطمینان داشت که پس از شهادت او اعضای هیئت منصفه به دو دسته تقسیم شده اند. بعضی از اعضا دست به سینه نشسته بودند و به مسیری که هریس در آن بود نگاه نمی کردند. برای ریچل مسلم بود که آنها حرف های هریس را باور نکردند. چند نفر دیگر از اعضای هیئت منصفه، به ویژه خانم های مسن، موقع پایین رفتن هریس از جایگاه او را با دلسوزی نگریسته بودند. مشخص بود که به واسطه عواقب آن شب، زندگی هریس با مشکل مواجه شده بود.

ریچل صبح روز پیش از دادگاه با بیل، پدر هریس، به طور مختصر گفت و گو کرده بود. بیل گفته بود که منزلشان را از دست داده اند چون او نتوانسته اقساط وام آن را جور کند، چون از محل کارش اخراج شده. پولی هم نداشت که به وکیل پردازد تا در دادگاه از پسرش دفاع کند. رئیس او، عموزاده دَن مور بود و بعد از متهم شدن هریس، او بیل را با تصور اینکه در توطئه نقشی داشته بیرون کرده. در حال حاضر آنها در خانه پدر و مادر بیل که یک ساعتی با نیاپولیس فاصله داشت ساکن بودند، تا زمانی که بیل بتواند شغل جدیدی پیدا کند. دادگاه به بعد از ناهار موکول شد. ریچل از شیشه سالن به بیرون نگاهی انداخت و پدر هریس را دید که به سمت ماشینش می رفت و برای تسلی دادن به پسرش دست چپش را روی شانه او گذاشته بود. به جز چند لکه گل که روی چمن ها افتاده بود و شبیه جای لاستیک ماشین وَن پخش خبر بود، هیچ نشانی وجود نداشت که ثابت کند آنجا صحنه پخش اخبار زنده کشور بوده است.

وقتی هریس و پدرش از دیده محو شدند، ریچل برای مدتی کوتاه به تماشای مردمی ایستاد که برای فرجه ناهار در محوطه پراکنده شده بودند. جلوی یک وانت غذافروشی در خیابان روبه رو صفی در حال شکل گیری بود، بقیه به سمت کافه های پایین خیابان می رفتند یا روی نیمکت ها می نشستند تا غذای حاضری ای را که همراهشان آورده بودند بخورند.

ریچل فرجه ناهارش را با نشستن روی نیمکت سالن و پرداختن به کار سپری کرد. با خودش ساندویچ آورده بود، اما چون اظهارات صبح دادگاه را تایپ کرد مجال خوردن ساندویچ را نیافت. کارش که تمام شد یادداشت هایش را در وبگاه قرار داد و لپ تاپش را بست؛ مردم داشتند به دادگاه برمی گشتند، برای جلسه بعد از ظهر.

ریچل از زمان باقی‌مانده استفاده کرد و آهسته وارد دستشویی مخصوص خانم‌ها شد. وقتی از اتاقک دستشویی بیرون آمد و به سمت روشویی رفت تا دست‌هایش را بشوید، پاکت کوچکی را دید که به دستۀ جای مایع دستشویی تکیه‌اش داده بودند. اسم ریچل رویش بود. در ورودی دستشویی عقب و جلوی می‌شد گویا کسی تازه آنجا را ترک کرده.

@fiction_books_farsi

ریچل، پیامی را که در انتهای پادکست برایم گذاشتی شنیدم. می‌خواهی مرا ببینی. درک می‌کنم. من هم دوست دارم تو را ببینم. مدتی طولانی است که از طرفدارانت هستم. اما لطفاً به من اعتماد کن، هم‌اکنون زمان مناسبی برای این کار نیست. یک روز خودت دلیلش را متوجه خواهی شد. از موضوعات موردعلاقه خودت هم هست. آن اصطلاحات چه بود؟ «انکارپذیری منطقی»؟

این حرف به این معنا نیست که ما حتی تصادفی هم یکدیگر را ندیده‌ایم، البته اگر بشود اسم رد شدن اتفاقی دو نفر غریبه از کنار هم در محوطه دادگاه را دیدن گذاشت. جاهای دیگری هم با هم شانه‌به‌شانه شده‌ایم.

در حقیقت، امروز صبح که در دادگاه بودم تو دقیقاً به من نگاه کردی. درست لحظاتی قبل از آنکه نگهبان صبح در را برای اجرای جلسه دادگاه ببندد وارد سالن شدم. تنها صندلی خالی در ردیف آخر قرار داشت. من بین جمعیت گیر افتاده بودم و به سر طاس مرد روبه‌روی‌ام زل زده بودم و حرف‌های هریس ویلسون را درباره نقشی که در ماجرای تعدی به کلی مور داشت گوش می‌کردم. هریس تلاش می‌کرد خودش را از همه‌جا بی‌خبر نشان دهد. من باور نکردم. او همان موقع که بعد از مهمانی به دنبال کلی مور رفته دقیقاً می‌دانسته که چه کاری می‌کند. همان لحظه با خودم فکر کردم که شهادت هریس کارخواب‌کن است. شرط می‌بندم که اسکات پلیر هرگز تصورش را هم نمی‌کرده که یار غارش به محض دریافت پیشنهاد مصالحه بر او بشورد.

مدت زیادی آنجا نماندم. اظهارات برایم بسیار ناراحت‌کننده بود. هیچ چیز فرق نکرده بود. هر کس مشغول دوز و کلک خودش بود. آن قدر ملول و بیزار شدم که بیرون آمدم و در عوض این نامه را برای تو نوشتم. دیروز رفتم خانه‌مان را ببینم. البته دیگر خانه‌ای وجود نداشت. من نادان تصور می‌کردم خانه هنوز همان‌طور که در تصور من بود، آنجاست. مطمئنم که مردم محله به‌خاطر از بین رفتن خانه خوشحال بودند. آخرین اثر خانواده استیلز هم از بین رفته بود. وقتی جِنی هشت‌ساله بود به نیابولیس رفتیم. من آن موقع کودک نوپایی بودم. آن قدر کوچک بودم که لحظه خطیر ورودمان با آن ماشین استیشن واگن قهوه‌ای را به یاد نمی‌آورم. ما مجبور بودیم مدتی در ماشین زندگی کنیم تا خانه‌مان قابل سکونت شود. پدر بزرگ مادرم، در پانزده سال پس از مرگ همسرش، خانه را تمیز نکرده بود. نام همسر او هم هانا بود. مامان هیچ‌وقت درباره پدر بزرگش حرفی نزد، اما عکس او را روی میز توالش می‌گذاشت.

یک‌بار جِنی به من گفت که مامان در دوران جوانی فرار کرده بود و حالا که پدر بزرگش مُرده بود برگشته بود، چرا که خانه و زمین‌های اطرافش به او ارث رسیده بود. جِنی گفت که این اولین خانه دائمی مامان بوده و اینها همه آن چیزی بوده که مامان درباره زندگی قبل ورودشان به نیابولیس به او گفته.

مامان و جِنی برای من داستان‌های زیادی تعریف کردند؛ هم درباره اینکه چگونه هفته‌ها طول کشیده بود که آنجا را تمیز کنند و من با پوشک در باغ اطراف تاتی‌تانی می‌کردم و هم اینکه

چگونه آشغال‌هایی را که پدر بزرگ مامان در طول سال‌ها روی هم انباشته بود بیرون ریخته بودند و زمین را با ماله و پاک‌کننده چربی پاک کرده بودند.

خانه که تمیز شده بود دیوارها و پنجره‌ها را یک لایه رنگ سفید زدند. کابینت‌های چوبی آشپزخانه را سنباده زدند و تمیز کردند و کاشی‌های زرد و آبی را که مامان در لحظات پایانی حراج از مغازه مصالح ساختمانی خریده بود جایگزین کاشی‌های چربی‌گرفته درون حمام و آشپزخانه کردند.

وسایل خانه‌مان دست‌دوم بود. مامان وسایل مورد احتیاجمان را یا از حراج منازل می‌خرید یا از بازار کهنه‌فروش‌ها. عادت داشت بگوید «فقط یه کم رنگ می‌خواد و یه کم ذوق و سلیقه.» مبل‌های فرسوده‌مان را با بریده‌ملافه‌هایی که خودش آنها را درون یک لگن فلزی رنگ کرده بود پوشانده بود. طاقچه زیر پنجره‌ها را با شیشه‌های رنگ شده مربا و گل‌های مینای زردرنگی که درون شیشه‌ها گذاشته بود تزیین کرده بود. گل‌ها را ما از زمین‌های اطراف خانه چیده بودیم.

مامان بیمار که شد، همیشه حواسم بود یادم نرود یک گلدان پر از مینای زرد در اتاقش بگذارم تا چیزی باشد که روزهایی که نمی‌تواند از تخت بیرون بیاید به آن زل بزند. تابستان آن سال را به طرز وحشتناکی مدام در رختخواب بود.

چنی بعد از ماجرای گرفتاری‌اش با پسرهای روزبه‌روز لاغرتر و استخوانی‌تر می‌شد. بیشتر از همیشه. این نشان‌دهنده چیزی بود. رنگ و رویش پریده بود و موهای درخشان و براقش شکننده و بی‌روح شده بود. ناخن‌هایش فاجعه بود. تا دم‌گوشت انگشتش کوتاهشان می‌کرد. مادر به حدی مریض بود که از رنج کشیدن چنی روحش هم خبر نداشت. شاید من باید به او می‌گفتم. خدا مرا ببخشد که سعی نکردم درموردش به او چیزی بگویم.

تا آنجا که در توانم بود امورات خانه را خوب اداره می‌کردم. کف زمین را تی می‌کشیدم. روی نوک انگشتانم می‌ایستادم تا قدم به بند رخت برسد. لباس‌های شسته‌شده را روی بند پهن می‌کردم. خوشبختانه کسی اشتها نداشت. نیازی به آشپزی نبود. با ژله و لقمه کره بادام‌زمینی و یک لیوان شیر خودم را زنده نگه می‌داشتم. روزها را با نقاشی کشیدن در ایوان و دوچرخه‌سواری سپری می‌کردم.

بعد از ظهر یکی از روزها که روی راحتی لم داده بودم و تلویزیون نگاه می‌کردم، در توری‌دار خانه‌مان را زدند. به‌ندرت کسی نزدیک آنجا توقف می‌کرد. از پنجره زنی را دیدم. همان‌طور که منتظر بود در را باز کنم به درون نگاه‌های تجسس‌آمیزی می‌کرد.

زن پیراهن طرح‌داری به تن داشت و رژ زده بود که نسبت به رنگ پوستش بیش‌ازحد نارنجی بود و موهای وز و خشکش به علت رطوبت آویزان شده بود. گفت: «مامانت خونه است؟»

گفتم: «مهمون قبول نمی‌کنه.»

اصرار کرد که: «مامانت منتظرمه. ما ترتیب این قرار رو چند هفته پیش دادیم. بهش بگو خانم

میسون ۱۶۰ اومده ببیندش.»

به درون خانه برگشتم و زن را آنجا در گرمای ناخوشایند جا گذاشتم. مادر روی تخت دراز کشیده بود و جامه گشادی تنش بود که خودش با چرخ‌خیاطی مادر بزرگ دوخته بود.

به او گفتم: «یه خانومی اینجاست. یه رژ لب زشتی زده. لباس کلیسا هم تنشه. گفت قرار بوده تو رو ببینه. گفت اسمش میسون یا یه همچین چیزیه.»

مامان مثل کسی که خودش خبر داشته باشد به نشانه تأیید سر تکان داد. از تخت بلند شد و به سمت اتاق نشیمن حرکت کرد. وقتی مطمئن شدم که در صندلی راحتی مستقر شده، به زن گفتم که بیاید داخل.

زن موقع بالا آمدن از پله‌ها با تق تق کفش‌های پاشنه‌بلندش سروصدا به راه انداخته بود. وقتی دید کولرگازی خاموش است مایوس شد. دستانش را طوری مدام جلوی صورتش تکان می‌داد که انگار پنکه است.

مامان برای دست دادن با او نه از جایش بلند شد نه به سمتش خم شد. نه اینکه آداب‌دان نباشد، او به آخرین قطرات انرژی که برایش باقی ماند بود نیاز داشت تا روی صندلی صاف بنشیند و تظاهر کند همه چیز خوب است.

برایشان یک پارچ آب بردم و مادر دستور داد: «هانا، دیگه وقتشه بری بیرون بازی کنی.» عمداً در را باز گذاشتم و با سرویس چای‌خوری در پاسیو بازی کردم و تمام سعی‌ام را کردم که بفهمم چه می‌گویند. نمی‌شد راحت شنید. صدایشان آرام بود. همان‌جا ماندم. زن از جایش بلند شد. فکر کردم می‌خواهد برود. با تخته‌شاسی و خودکار توی دستش در خانه راه رفت و چند لحظه یک‌بار توقف می‌کرد تا چیزی بنویسد. مادر روی صندلی راحتی نشسته بود و با عجز به زن که در یخچال را باز کرد تا از محتویات درونش آگاه شود، نگاه کرد.

زن گفت: «مواد غذایی زیادی هم که داخلش نیست.»

من متعجب از بی‌ادبی او به میان پریدم: «به این خاطر این جوهره که ما می‌خوایم بعداً بریم خرید.» اما حقیقت نداشت. پول خرید خواروبارمان تمام شده بود و تا آخر هفته که مستمری تأمین اجتماعی مامان می‌رسید نمی‌توانستیم چیزی بخریم.

خانم میسون بدترکیب، با لب‌های غنچه‌کرده، باقی قسمت‌های خانه را گشت. در اتاق خواب مامان را باز کرد و من خیالم راحت شد که قبلاً درش را باز گذاشته بودم تا هوای اتاق عوض شود. ملاقه‌ها هم تمیز بود. او تمام طول حال را قدم زد و بدون آنکه اجازه بگیرد در اتاق خواب ما را هم باز کرد. اتاق تاریک بود و پرده‌ها کشیده بود. او چراغ را روشن کرد. جنی که خواب بود، در شگفت از آن ورود ناگهانی و بی‌اجازه در رخت‌خواب نشست.

گفتم: «خواهرم سرما خورده. بیماریش خیلی واگیرداره.»

زن فوراً چراغ را خاموش کرد و در را بست. وقتی مثل مقتض همه‌جای خانه‌مان را زیرورو کرد او و مامان با صدای آرام شروع به صحبت کردند. من بار دیگر از سر باز شدم و به حیاط پشتی فرستاده شدم. مامان از من خواست از درختان لیمو بچینم. فکر کردم می‌خواهد آنها را به خانم میسون بدهد. وقتی برگشتم او تازه رفته بود. کنار پنجره ایستادم و دیدم که ماشینش تلق‌تلق کنان از جاده خاکی به سمت پایین رفت. زیرلی غریدم: «چه خوب، از دست راحت شدیم.»

آخرین پت‌پت‌کردن‌های ماشین خانم میسون که به گوشمان خورد، مامان چشم‌هایش را با آسودگی بست.

پرسیدم: «اون کیه؟»

مادر گفت: «توی شهر کار می‌کنه. داشت خونه‌مون رو بررسی می‌کرد که مطمئن بشه

استحقاقش رو داریم.»

و بعد انگار تازه چیزی یادش بیاید گفت: «جَنی کجاست؟»

«مریضه.»

«توی تابستون؟»

با طفره روی گفتم: «سرما خورده. نمی‌خواد تو ازش بگیری.»

مامان گفت: «به اندازه کافی میوه نخورده.» خودش به آشپزخانه رفت و نصف لیموهایی را که

آورده بودم قاچ کرد. وقتی داشت لیموها را می‌فشرده و درون پارچ شیشه‌ای می‌ریخت، روی

پیشانی‌اش عرق نشست. تکه‌های یخ و آب و شکر را هم اضافه کرد و سه لیوان لیموناد

ریخت.

این‌رو بده به جَنی. بگو تا قطره آخرش بخوره. پُر ویتامینه.

جَنی توی رختخواب نشست و لیوان را یک نفس سر کشید.

«مزه‌ش مثل مزه لیمونادهای مامانه.»

«لیموناد خودِ مامانه. امروز حالش بهتره.»

جَنی وقتی لیوانش خالی شد گفت: «می‌شه بازم بخوام؟»

از آشپزخانه سهم خودم را برایش آوردم و آن را هم خورد.

صبح روز بعد و برای اولین بار پس از مدت‌ها، جَنی از رختخواب بلند شد و کل روز را به

حالت درازکش روی زیراندازی که مخصوص پیک‌نیک بود گذراند. پیش رویش آسمان بکر و

یک طناب پر از رخت پهن شده بود. من هم کنارش قرار گرفتم. خوشحال بودم و سعی

می‌کردم با رنگ‌هایی که از فروشگاه تعاونی خریده بودم لاجوردی بی ابرِ آسمان را در نقاشی‌ام

تقلید کنم.

۲۷ ریچل

دواین ریچاردز^{۱۶۱}، هم‌اتاقی سابق اسکات بلیر، نوجوان نوزده‌سالهٔ چاق و خیلی بود که گردنی گُلفت و شانه‌هایی پهن داشت و موهایش را از ته کوتاه کرده بود. کشتی‌گیر تیم دانشگاه بود و در کشتی موفق هم بود. دواین یک دست کت‌وشلوار خاکستری روشن به تن داشت که دو سایز از او بزرگ‌تر بود. ریچل احتمال می‌داد کت‌وشلوار متعلق به پدر او باشد که در ردیف جلویی سالن عمومی نشسته بود و با ترش‌روی نگاه می‌کرد.

آلکینز او را به سؤال بسته بود. او در همان حالی که لبهٔ صندلی نشسته بود و انگار در جست‌وجوی راه فراری بود، جواب داد: «بعدِ یه مهمونی، با یه تعداد از بر و بچه‌ها برگشتیم به آپارتمان ما. صبح که اونا رفتن، من و اسکات به شوخی درمورد اندامشون نظر می‌دادیم. حرفِ حرف پیش آورد و اسکات سر هزار دلار شرط‌بندی کرد که می‌تونه توی یک ماه خیلی‌ها رو به دست بیاره، خیلی بیشتر از من. اولش فکر کردم شوخی می‌کنه، ولی بعد دیدم که یه چوب‌خط چسبوند روی یخچال تا آمار بگیره. آخر هفته که از اردوی تیم شنا برگشت و دید من ازش جلوترم خیلی آتیشی شد.»

آلکینز بحث را به شب میهمانی لکسی کشاند: «متهم از تو مهمونی به تو تلفن کرد. می‌تونی به اعضای هیئت‌منصفه بگی که چی بهت گفت؟»

«اسکات گفت که توی شهر خودش و توی یه مهمونی که بچه‌های دبیرستان برگزار کردن حضور داره. اون پیش‌بینی کرد که حداقل یه نفر رو می‌تونه قاپ بزنه. بهم گفت که امتیازش با من برابر شده و اینکه قصد داره ازم جلو بزنه.»
«اون شب دوباره تماس دیگه‌ای از سمت متهم داشتی؟»

او گفت: «بله. داشتیم. نیمه‌های شب، اسکات بیدارم کرد. بهم گفت که اسم دختره رو به لیست اضافه کنم.»

«منظور اسکات از اینکه اسمش رو به لیست اضافه کنی، چی بود؟»

«منظورش این بود که اسم اون دختر هم روی وایت‌برد روی در یخچال، توی لیست اسامی دخترهایی که اون ماه باهاشون بودیم، بنویسم. دو تا ستون داشتیم. یه ستون واسه من بود. یه ستون واسه اسکات. من سه تا ازش جلو بودم. اسم اون دختر رو که به لیست اسکات اضافه کردم، باز هم با اختلاف دو نفر ازش بُرده بودم.»

آلکینز از دواین پرسید که آیا او تصویری را که اسکات از خودش و دختری نیمه‌عریان برای مدت کوتاهی روی شبکهٔ اجتماعی بارگذاری و فوراً پاک کرده بود به‌خاطر دارد یا نه. دواین گفت که عکس را دیده: «اسکات زیر عکس یه یادداشت مغرورانه و مدعیانه نوشته بود. درست یادم نیست که دقیقاً چی نوشته بود. بعد هم به دختره از یک تا سه، نمرهٔ ۳، شایدم مثبت ۳، داده بود.»

آلکینز پرسید: «می‌تونی به دادگاه دربارهٔ شیوهٔ رتبه‌بندی دخترهایی که اغفال می‌کردین توضیح بدی؟» و به موشکافی سیستم امتیازدهی احمقانه‌شان پرداخت. او آن‌قدر در این باره از دواین سؤال پرسید تا در نهایت روی صورت تک تک اعضای هیئت‌منصفه حالت تنفر و اشمئزاز نشست.

حرف‌هایشان که تمام شد، آلکینز به قاضی گفت که سؤال دیگری ندارد و فوری نشست. اسکات پلیر در تمام طول شهادت دادن هم‌خانه سابقش، با چهره‌ای خشک و عاری از احساس نشسته بود و هر از چند گاهی در گوش و کیلش زمزمه می‌کرد؛ گویی می‌خواست القا کند که دواين ریچارد حرف نادرستی زده. ریچل متوجه شد که تا حرف‌های آلکینز تمام شود، گوش اسکات قرمز شده بود.

وقتی قاضی شاو داشت با مشاوران دفتری خود درمورد موضوعی اداری مشورت می‌کرد، ریچل آخرین نامه هانا را از کیف دستی‌اش برداشت و در میان صدای جیرجیر صندلی‌ها و صدای آرام پیچ‌کردن‌ها، صفحات نامه هانا را صاف کرد و آن را دوباره خواند. وقتی دیل کوئین استنطاق شاهد را شروع کرد، خواندنش تمام شده بود.

کوئین به آرامی و با پرسیدن چند سؤال برای دست‌گرمی کارش را شروع کرد. وقتی از او پرسید چند هفته بعد از حادثه کلی مور، بعد از اینکه اسکات بی‌هیچ ملاحظه‌ای به دلیل «اجاره پرداخت‌نشده و سبک زندگی مشمئزکننده‌اش» می‌خواسته او را از آپارتمان بیرون بیندازد، آیا قصد انتقام گرفتن به سرش زده یا نه، دواين در این لحظات به وضوح عرق می‌ریخت. «آیا این درسته که شما بعد از بیرون انداخته شدنتون، اسکات، موکل من رو تهدید کردین؟ شما نگفتین که می‌خواین آبروش رو ببرین؟»

«من فقط چند روز واسه اجاره‌بها تأخیر کرده بودم، اما اون من رو بیرون کرد. من عصبانی شدم، ولی از گفتن اون حرفم منظوری نداشتم.» دواين در هنگام صحبت کردن به کفشهایش نگاه می‌کرد.

«من نسخهٔ مکتوب پیام‌های متنی شما به اسکات رو دارم. توی پیام، شما از زبانی که باید بهش بگیم غیرمعمول و از تهدیدهای کاملاً مشخصی استفاده کردین. چطوره شما خودتون متن‌ها رو بخونین و به هیئت‌منصفه اجازه بدیم که خودش درمورد منظور داشتن یا نداشتن شما تصمیم بگیره.»

ریچل با شنیدن صدای دواين ریچاردز که متن‌های خشونت‌آمیز خود را می‌خواند، دادگاه را ترک کرد. کار مهم‌تری داشت که می‌بایست انجامش می‌داد. ریچل در نامه هانا یک سر نخ احتمالی پیدا کرده بود و مشتاق بود که آن را پیگیری کند. برایش مهم نبود که مابقی شهادت دواين ریچاردز را برای این کار از دست بدهد. راستش، نمی‌توانست حتی یک کلمه دیگرش را تحمل کند.

ریچل تمام راه سربالایی ساختمان تالار شهر در بالای بلوار را دوید. بازویش از فشار کیف لپ‌تاپ روی شانه‌اش درد می‌کرد.

دفتر خدمات اجتماعی در طبقه سوم بود. چند صندلی در کنار میزی پر از مجله‌های قدیمی قرار داشت. پشت پیشخوان پذیرش کسی نبود. از پشت یک دیوار گچی که قسمت پذیرش را از دفاتر کار جدا می‌کرد صدای همهمه گفت‌وگو کردن و تایپ کردن می‌آمد.

ریچل برای فراخواندن متصدی پذیرش دکمه روی میز را فشرد. زن جوانی با دامن بلند طرح‌دار و پیراهن دکمه‌دار از دفاتر پشتی بیرون آمد. یک لیوان قهوه در دست داشت و داشت آخرین لقمهٔ غذایش را می‌خورد. مشخص بود که ریچل از سر ناهار بلندش کرده بود.

ریچل توضیح داد: «من می‌خوام با خانم میسون صحبت کنم. ایشون مددکار اجتماعی‌ای بوده که در اوایل دههٔ نود به پرونده‌های بهزیستی رسیدگی می‌کرده.»
زن گفت: «من قبلاً این اسم رو نشنیده‌م. از همکارهام می‌پرسم شاید کسی بدونه. من تازه اومدم اینجا.»

ریچل را در سکوت سالن انتظار رها کرد و مجدد به دفاتر کاری که در قسمت‌های عقبی قرار داشتند رفت. ریچل تلفنش را چک کرد. پیت برای او پیام کوتاه فرستاده بود که در جریان باشد که هکر کلاه‌سفید ^{۱۶۲}ی که دوستش بود، نتوانسته ایمیل‌های اصلی‌ای را که هانا ماه‌ها قبل ارسال کرده و توسط کارآموزشان حذف شده بود بازیابی کند. ریچل ناامید شد. او واقعاً امیدوار بود که باوجود گذشت زمان بتواند ایمیل‌های اصلی را بازیابی کنند. این هم بن‌بست دیگری بود.

«به نظرم دنبال بارب ^{۱۶۳} میسون هستی.»

ریچل چرخید تا زن را ببیند. زنی چانه‌باریک و زیبا منظر که در موهای تیره و کوتاه او رگه‌هایی از موی خاکستری سایه‌روشن می‌انداخت.

«بله. دنبالشم.»

«بارب سال‌ها پیش بازنشسته شد. آخرین چیزی که درموردش شنیده‌م اینه که توی کانادا با خانوادهٔ دخترش زندگی می‌کنه. کاری هست که بتونم انجام بدم؟ من مدت طولانی‌ای با بارب کار کردم.»

ریچل آهی کشید و گفت: «امید زیادی دارم که بتونین کمکم کنین. من دنبال یه دختری هستم که در اوایل دههٔ نود اینجا تحت مراقبت قرار گرفته. اسمش هانا استیلزه. به نظرم وقتی حدود نه یا ده سالش بوده به سرپرستی گرفتنش، بعد از مرگ مادر و خواهرش.»
زن با احتیاطی مبنی بر اینکه هیچ اطلاعاتی را فاش نمی‌کند، گفت: «پرونده‌ها مهروموم می‌شن.» سوسوزدن چشمانش نشان می‌داد که پرونده را به یاد دارد.

ریچل با ناامیدی گفت: «متوجهم.» اما کلام او زن را که کاملاً به قوانین پایبند بود خیلی متعجب نکرد. ریچل نام کوچک و شماره تلفنش را به همراه تمام جزئیاتی که دربارهٔ هانا می‌دانست روی کاغذ سفیدی نوشت، کاغذ را دراز کرد و گفت: «لطفاً از مادرخواندهٔ هانا، کیتی، بخواین که با من تماس بگیره. ضروریه.»

«من این رو منتقل می‌کنم. نمی‌تونم بهت قول بدم که جواب می‌گیری یا نه. کاملاً به اون بستگی داره که زنگ بزنه یا نه.» زن کاغذ را برداشت و دوباره برگشت و در دفتر خود ناپدید شد.

ریچل موقعی به دادگاه رسید که پرستار مرکز کالبدشناسی شهر نیاپولیس، همان کسی که کار آزمایش تعدی کلی مور را انجام داده بود، در حال شهادت دادن بود. با شتاب به سمت صندلی

خالی‌ای نزدیک ردیف عقب رفت. نام پرستار تریسی رایس ^{۱۶۴} بود. قدش بلندتر از حد

متوسط بود. لاغر بود و موهای قهوه‌ای روشنی داشت که تا شانه‌اش می‌رسید. با اطمینان

صحبت می‌کرد، مشخص بود که تجربهٔ شهادت دادن در دادگاه را داشت. تلفن ریچل اندکی

پس از نشستن ویره زد. تماس از شماره‌ای ناشناس بود. برای پاسخ به تماس از دادگاه بیرون

رفت.

صدای زنی که معلوم بود مسن است گفت: «اداره خدمات اجتماعی نیاپولیس شماره شما رو به من داد. اسم من کیتی مک لینه ^{۱۶۵}. خانومی که اونجا بود گفت که شما می‌خواین خیلی فوری درمورد هانا با من صحبت کنین. چی می‌خواین از هانا؟ دوباره که تو دردرس نیفتاده، افتاده؟» ریچل تلاش کرد صدایش را آرام نگه دارد و گفت: «دردسری که من ازش خبر داشته باشم، نه.» سالن صدا را به بلندی انعکاس می‌داد. ریچل نمی‌خواست مکالمه‌اش را هرکسی که در آن محدوده است بشنود. «من دارم تلاش می‌کنم تا بتونم با هانا تماس بگیرم. من خبرنگارم. کار پادکست می‌کنم. هانا-»

کیتی حرف ریچل را قطع کرد: «عزیزم، پاد چی؟ بلندتر صحبت کن؛ من خوب نمی‌شنوم.» ریچل صدایش را بلند کرد: «یه جور برنامه رادیویی درباره جرمه. هانا برام نامه نوشت و برای پیدا کردن قاتل خواهرش ازم کمک خواست. دارم سعی می‌کنم باهاش ارتباط برقرار کنم. چندتایی هم سؤال ازش دارم.» «عزیزم، خواهر هانا کشته نشده. توی حادثه مرده.»

ریچل با احتیاط پرسید: «چه جور حادثه‌ای؟» «خواهرش شب رفت شنا. غرق شد. البته که مصیبت وحشتناکی بود. ولی قطعاً قتل نبود. نمی‌دونم چرا هانا یه همچین چیزهایی می‌گه.» ریچل از کیتی شماره تلفن هانا را خواست. کیتی او را پشت خط منتظر گذاشت و دفترچه تلفنش را گشت. چند دقیقه طول کشید تا صدای ضعیف کیتی دوباره به خط برگشت و آرام آرام شماره تلفن هانا را خواند. کیتی گفت: «شک دارم جوابت رو بده. هیچ کدوم از پیام‌های من رو هم جواب نداده. درواقع، من هفته‌هاست که نتونستم با هانا تماسی بگیرم.» «فکر کنم خیلی نگرانش باشین.»

«به‌هیچ‌وجه. اصلاً. اون یه زن بزرگه. عادتشه هر از چند گاهی ناپدید بشه. گاهی هفته‌ها. گاهی ماه‌ها. آخرین باری که غیبش زد، رفت هند. سه ماه توی یه مراسم یوگا به سر برد و تو کل این مدت مجاز به صحبت با کسی نبود. نذر سکوت کامل. گیاه‌خوار شد و برگشت؛ اما دوام نیاورد. شاید دوباره برگشته همون‌جا. همیشه می‌گفت اگر فرصتی پیدا کنه برمی‌گرده.» ریچل گفت: «فکر نمی‌کنم برگشته باشه اونجا. به نظرم توی نیاپولیس.» کیتی گفت: «نیاپولیس؟» تعجبش حتی از پشت خط تلفن هم مشخص بود. «آخه جا قحطیه هانا بره اونجا؟ من هیچ‌وقت از دهنش نشنیدم که درباره اونجا حرف خوبی بزنه.» «فکر کنم مربوط به مرگ خواهرشه.»

کیتی گفت: «خب، حالا که حرف مرگ خواهرش شد بگم که سالگردش نزدیکه. بیست‌وپنج‌ساله که هانا دم سالگرد می‌ره تو اون حال‌وهوا.» و احتمال بودن هانا در نیاپولیس را سنجید: «ولی اون همیشه قسم می‌خورد که دیگه هیچ‌وقت پاش رو توی اون شهر نذاره. من مطمئنم که الان تو هند و تو یکی از اون جاهاییه که دوست داره. آس چی‌چی؟ بهش چی می‌گن؟»

ریچل نظر داد: «آشرام؟ ^{۱۶۶}»

«درسته. توی یکی از اون‌هاست. عزیزم، من شماره تماس رو دارم. هر وقت هانا در دسترس بود بهش می‌گم که باهات تماس بگیره. فقط یادت باشه که ممکنه چند ماه طول بکشه. هانا این جور یاست.»

ریچل مکالمه را تمام کرد، اما نگهبان بیرون از دادگاه اجازه نداد او دوباره به داخل برگردد. مأمور به او گفت که باید تا زمان تنفس منتظر بماند. ریچل مایوس شد. امید داشت که برای قسمت بعدی برنامه‌اش از شهادت پرستار درمورد آزمایش‌های مربوط به تجاوز استفاده کند. به پیت پیام داد و از او خواست برای تنظیم مصاحبه با پرستار رایس با بیمارستان تماس بگیرد.

ریچل روی نیمکت سالن بیرون از اتاق دادگاه نشست و با شماره تلفنی که کیتی به او داده بود تماس گرفت. تماسش مستقیماً به پست صوتی خودکار منتقل شد. چندین بار تلاش کرد و نتیجه همان بود. سرانجام یک پیام صوتی گذاشت: «هانا، من ریچل کرال هستم. واقعاً دوست دارم باهات صحبت کنم. لطفاً با من تماس بگیر.» شماره تلقن خودش را گفت و تماس را قطع کرد.

صدایی از اتاق دادگاه بلند شد و باعث شد که ریچل سرش را بالا بیاورد. درها باز شده بود و مردم با سروصدا برای استراحت و رفتن به توالت بیرون زدند. ریچل کیفش را برداشت و به سمت اتاق دادگاه رفت. همان‌طور که کنار در ایستاده بود و منتظر بود که جمعیت خارج شود، کسی به شانه‌اش ضربه زد. ریچل روی پاشنه چرخید. نگهبان را دید. یک پاکت بزرگ قهوه‌ای را به سمتش گرفت و گفت: «خانم، این رو انداختین.» و پاکت را به او داد.

من چند روز پیش بیرون دادگاه منتظر بودم. روزی بود که بچه‌های مهمانی لکسی شهادت دادند که لکسی بعد از بیرون کردن کلی از مهمانی، به اسکات بلیر گفته بوده که کلی جلفه. روی دیوار بالای سرم یک کولر بود. قطره‌ای آب از کولر چکید کنار من، روی نیمکت قدیمی دادگاه. و بعد قطره‌ای دیگر. این باعث شد چیز دیگری را به یاد بیاورم.

گرم‌ترین تابستان تمام آن سال‌ها بود. گرما به حدی بود که مجبور شدیم علی‌رغم نشی از کولر قدیمی‌مان استفاده کنیم. موقع کار کردن صدا می‌داد و آتش در قابلمه استیلی که آن را روی زمین می‌گذاشتیم می‌چکید تا اینکه یک روز بعدازظهر موتورش به گلی از کار افتاد. بعد از آن، خوابیدن در اتاق‌خواب کوچکمان غیرممکن بود. من و جنی تشک‌هایمان را به ایوان بردیم و بیرون خوابیدیم. شب‌هنگام نسیم خنکی می‌آمد. مامان با یک پنکه زهواردررفته که در اتاقش بود و ما آن را با آویختن حوله مرطوبی از روی پوشش سیمی‌اش به کولر بدوی‌ای تبدیل کرده بودیم سر می‌کرد.

بعدازظهر یکی از روزها که چند روز از موج گرما گذشته بود، من و جنی در اتاق نشیمن دراز کشیده بودیم و مشغول تماشای یک برنامه تلویزیونی بودیم و یخ‌های قالبی مکعبی شکل را می‌مکیدیم که صدای مادر را شنیدیم که از درون باغ نام ما را فریاد می‌کشید. با این تصور که چیز وحشتناکی اتفاق افتاده، با ترس و وحشت خودمان را به حیاط رساندیم. به ایوان پستی که رسیدیم، مادر با آفتاب‌گیر نخی روی چمن‌ها ایستاده بود و پرتوهای شفاف خورشید پشت سرش بود. بازوهایش گشاده بود و صورتش رو به آسمان. باران از گونه‌های فرورفته و گردنش تا پاهای برهنه‌اش پایین می‌آمد.

با خنده گفت: «حموم آفتاب».

ما زیر باران به او ملحق شدیم، اصلاً حواسمان به تپ‌های تنگ و شلوارک‌هایمان که خیس آب شده بودند نبود. باران به همان اندازه که ناگهانی شروع شده بود ناگهانی هم متوقف شد. به جای اینکه برای عوض کردن لباس به داخل خانه برویم، سه‌نفری روی جعبه‌های پلاستیکی سروه شده نشستیم به تماشای چاله‌های آبی که بر اثر باران ایجاد شده بودند و مانند قطرات روی لباس ما در حال خشک شدن بودند.

مامان که انگار تازه متوجه شده بود که ما روزهاست با او در خانه‌ایم، ناگهان پرسید: «شما

دوتا چرا توی ساحل نیستین؟»

جنی در حال واری انگشتان پوشیده از گل‌ولای پایش گفت: «ترجیح می‌دیم پیش تو بمونیم.» «تو خونه کاری واسه انجام دادن نیست. تازه حال من هم خیلی بهتر شده. فردا برین ساحل. بهترین جایی که توی این آب‌وهوا می‌شه رفت همین ساحله.»

مادر قبل از اینکه ما را به داخل خانه ببرد، با شلنگ باغ گل پیمان را شست. آن شب، جنی گفت که هنوز سرماخوردگی دارد و باید روز بعد در رختخواب بماند. می‌دانستم که این بهانه‌ای است برای اینکه از زیر بار رفتن به ساحل شانه خالی کند.

مامان گفت: «جنی، عزیزم، آفتاب اون چیزیه که بهش احتیاج داری. نور خورشید همه‌چیز رو درمان می‌کنه.» نوک زبانم آمد که بپرسم پس چرا آفتاب خود او را درمان نکرده است.

جَنی زیر لب گفت: «من ترجیح می‌دم روزم رو تو خونه سپری کنم.» مامان با تعجب نگاهش کرد. او دریا را دوست داشت. از لحظه‌ای که هوا به اندازه‌ای گرم می‌شد که بتواند وارد آب شود در ساحل بود و تا مدت‌ها پس از پایان تابستان هم به این کارش ادامه می‌داد. بی‌میلی او برای رفتن به ساحل در روزی که برای شنا حرف نداشت، مادر را در آن موقع شب و در هنگام شام آشفته کرد و او را به سکوت واداشت. سرانجام، جَنی تسلیم شد. نمی‌خواست مادرمان را نگران کند.

صبح روز بعد، با حوله روی شانه‌ام جلو بودم و جَنی به سختی پشت سرم راه می‌رفت. به جای پیراهن تابستانی مورد علاقه‌اش که از پشت بند ضربدری داشت، تی‌شرت بزرگ و شلوار گشادی پوشیده بود. به ساحل که رسیدیم، جَنی در همان جای همیشگی مان نایستاد. یک‌راست به سمت ساحل دیگری که بعد از اسکله بود رفت. دریا موج‌های شدیدی داشت و این شنا کردن را خطرناک می‌کرد. هیچ‌کس آنجا نمی‌رفت. حتی موج‌سوارها.

«هی، جَنی.»

صدای یکی از پسرهای دبیرستان جَنی بود. قیافه ورزش کارانه‌ای داشت. موهایش تیره بود و قفسه سینه‌اش برنزه. دور گردنش گردنبندی چرمی داشت. تابستان گذشته او و جَنی را در ساحل می‌دیدم که باهم حشرونشر داشتند، ولی تابستان آن سال او را ندیده بودم. جَنی چیزهایی از کار پیدا کردن او در یکی از مغازه‌های سی دی فروشی داخل شهر برای من تعریف کرده بود. هرگز مستقیم به من نگفته بود، اما خودم یک‌جورهایی می‌دانستم که جَنی او را دوست دارد.

پسر پرسید: «دارین کجا می‌رین؟»

جَنی کمی برافروخته شد و گفت: «می‌ریم ساحل اون‌وری.» و به دوردست، به ساحل خلوت آن‌سوی اسکله، اشاره کرد. «خواهرم می‌خواد صدف جمع کنه.» دهانم را باز کردم تا بگویم چنین قصدی ندارم که جَنی تکانی خورد و نگاهم کرد که در دهانم را ببندم.

او گفت: «وقتتون رو تلف نکنین. اونجا پوشیده از جلبک دریایی و پشه‌کوره است. وسایلتون رو بذارین زمین و بیاین شنا.»

جَنی برای شنا به او ملحق شد و من حوله‌هایمان را در محلی که او و دوستانش کیف‌های خود را گذاشته بودند، پهن کردم. بعد از ظهر همان روز، درحالی که من روی شکم خوابیده بودم و کتاب می‌خواندم و جَنی روی حوله‌اش در کنار پسر مو تیره استراحت می‌کرد، دوباره آن پسرها را دیدم. همان‌هایی بودند که مرا سوار وانتشان کردند و جَنی را هم تا پاسی از شب بردند. روی تپه‌های شنی نشسته بودند و مشغول سیگار کشیدن بودند. بابی را هم آنجا دیدم، با موهای اصلاح نشده و چشمان خاکستری. سیگاری به لب داشت. کمی دورتر از گروه اصلی نشسته بود و به نظر می‌رسید که از دیدن من خجالت‌زده است. آخرین بار او را همان روز که ما را سوار کردند و او بعد از بگومگو با راننده در نزدیکی پل از ماشین بیرون پرید دیدم.

یکی از پسرها دید که به او خیره شده‌ام. یادم آمد که او روی صندلی سرنشین جلویی و درست کنار در نشسته بود. به طرز عجیبی که مرا معذب می‌کرد برایم دست تکان داد. نگاهم را برگرداندم. جَنی سرش را بالا آورد تا ببیند من به چه چیزی نگاه می‌کردم. که پسرها را

دید و رنگش سفید شد و بلافاصله نگاهش را منحرف کرد. لرزید. تقریباً می‌توانستم موج حزن‌انگیز وحشتی که درونش را فرا گرفت ببینم.

از گوشه چشمم، پسری را دیدم که آن روز وانت را رانده بود. داشت به سمت گروهی از پسران نوجوان مدرسه که هم مقطع جنی بودند می‌رفت؛ بدنشان روی حوله‌های ساحلی‌شان در نزدیکی تپه‌ها در حال خشک شدن بود. او با لحنی مسرور به پسرها چیزی گفت.

نمی‌دانستم چه می‌گفت، اما دیدم وقتی حرفش تمام شد آنها با صدای بلند خندیدند و بعد هم چرخیدند تا به ما خیره شوند. جنی وانمود کرد که آزرده نمی‌شود. من می‌توانستم بوی ترشش را حس کنم. بدنش بی‌اراده می‌لرزید.

با لحن خشنی گفت: «هانا، بیا بریم خونه.» سطل‌های من و کلاه‌های هر دو نفرمان و بقیه ناهارمان را داخل ساک فرو کرد و حتی سعی نکرد شن و ماسه رویش را بتکاند.

«الان خیلی گرمه. نمی‌شه پیاده برگشت خونه. یه ذره سایه هم نیست.»

چشمانش به سرعت به همه طرف حرکت می‌کرد و سعی می‌کرد راهی برای فرار پیدا کند.

جنی دید که راه فراری وجود ندارد. چشمانش پر از سرافکندگی شد. یکی از پسرهای هم‌پایه او در مدرسه بلند شد و رفت تا در کنار گروه دیگری از نوجوانان که در نزدیکی او در ساحل بودند بنشیند. برای چند تا از پسرها زمزمه‌ای کرد. همان اتفاق تکرار شد: به دنبال زمزمه‌اش خنده ایجاد شد. سرها چرخید. چشم‌ها به پشت ما خیره شد. جنی خشکش زد.

این روند تا جایی ادامه پیدا کرد که زمزمه‌ها در تمام ساحل پیچید. هر بار مثل بار قبل خنده شدیدتر می‌شد، مثل چاقو برنده بود.

سر مردم به سمت جنی می‌چرخید و او رنگش پریده بود. دست‌هایش می‌لرزید. آن‌قدر حوله‌اش را محکم گرفت که نوک انگشتانش سفید شد. شایعات مثل یک موج جزر و مدی نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. جنی ناامید به نظر می‌آمد. زیرلبی به پسر تیره‌مو چیزی گفت و پسر به نشانه تأیید سری تکان داد. هر دو به اسکله رفتند و داخل آب پریدند و همه‌م شایعات به جایی از ساحل که من در آن نشسته بودم رسید.

«اون چی کار کرد؟»

«نمی‌دونستم اینم از اونا شه.»

«معلومه که از اونا شه. اونم از خانواده استیلزه. مگه نیست؟»

من نه‌ساله بودم. هیچ تصویری از اینکه درباره چه موضوعی حرف می‌زنند نداشتم. می‌دانستم که درباره خواهر من است و می‌دانستم حرف خوبی نیست؛ اما ورای این چیزی نمی‌دانستم.

جنی در دریا ماند و داشت توی آب راه می‌رفت. پسر موتیره به ساحل بازگشت و حوله‌اش را برداشت و با دوستانش آنجا را ترک کرد.

او را دیدم که با دوستانش از تپه‌های شنی بالا می‌رفت. می‌توانستم ببینم که به او چیزی می‌گفتند. به بالای تپه‌ها که رسیدند، او ایستاد و چرخید تا به سوی جنی نگاه کند. در نحوه نگاه کردن او به جنی تفاوتی ایجاد شده بود.

جنی مدت‌ها بعد از رفتن پسر از آب بیرون آمد، از آفتاب‌سوختگی پوستش به رنگ صورتی بود و به‌خاطر بودن در آب برای مدت طولانی دست‌هایش چروکیده شده بود. در سکوت

به سمت خانه قدم برمی داشتیم. درست بعد از پمپ بنزین، جَنی به داخل علفزار میانبَر زد،
باینکه به من گفته بود که به خاطر وجود مارهای سمی هیچ وقت به آنجا نروم.

@fiction_books_farsi

۲۹ ریچل

نیمی از ظرفیت اتاق انتظار بیرون از اورژانس پر از افرادی بود که روی صندلی‌های پلاستیکی به هم پیوسته کز کرده بودند و یخ کرده و بیمار به نظر می‌رسیدند. ریچل که در ردیف آخر نشسته بود و داشت یادداشت‌هایی را که در دادگاه نوشته بود تایپ می‌کرد، از محوطه سالن انتظار دور شد تا به تماس پیت جواب بدهد.

«ریچ، بد موقع بهت زنگ زدم؟»

کودک نوپایی شروع به جیغ زدن کرد، ریچل گوشی تلفن را به گوشش فشار داد و گفت: «نُج، هنوز توی بیمارستان عمومی نیاپولیس منتظر تریسی رایس هستم تا درمورد آزمایش تشخیصی تجاوز به کلی مور باهاش مصاحبه کنم.»

ریچل دو سه مطلبی در خصوص پادکست گفت و بعد از پیت پرسید که آیا ترتیبی داده که از گزارشی که پزشکی قانونی درباره مرگ جنسی استیلز صادر کرده کپی بگیرد یا نه. می‌خواست این را بداند که آیا گزارش پزشکی قانونی هم علت مرگ را، همان‌گونه که کیتی اصرار داشت، غرق‌شدگی ثبت کرده بود یا نه.

پیت گفت: «از پزشکی قانونی گفتن که توی پایگاه‌های اطلاعاتی‌شون گزارشی در این خصوص وجود نداره. معنانش این نیست که گزارش ثبت نشده. این قضیه مربوط به خیلی سال پیشه.

اگه سابقه‌ای ازش موجود باشه، باید تو پرونده‌های دست‌نویس‌شون دنبالش بگردن.»

ریچل با لحن اعتراضی گفت: «چقدر طول می‌کشه؟»

«مشکل همین‌جاست دیگه. اونا در حال حاضر با کمبود نیرو مواجهن و ظرف یکی دو روز آینده نمی‌تونن دنبال اون گزارش بگردن. حتی اگه پیداش هم بکنن بدون اجازه خویشاوند درجه یک جنی، کپیش رو به تو نمی‌دن.»

ریچل گفت: «خب، خویشاوند درجه یک جنی می‌شه هانا. اینکه عالیه. این هم یه دلیل دیگه واسه پیدا کردن هانا.»

پیت پرسید: «ریچل، این موضوع مهمه واقعاً؟ با توجه به اینکه در حال حاضر دادرسی بلیر در جریان، تو واسه دنبال کردن این موضوع واقعاً وقت نداری. تا وقتی حکم بلیر رو بدن، پزشکی قانونی هم گزارش رو پیدا کرده. تا اون موقع هم به امید خدا تو هانا رو دیدی و واسه کپی‌برداری از گزارش پزشکی قانونی اجازه‌ش رو گرفتی.»

تمام این حرف‌ها منطقی به نظر می‌رسید؛ اما کنجکاوی درون ریچل را می‌خورد. او نمی‌خواست این همه مدت صبر کند. وقتی سر جایش برگشت، اتاق انتظار تقریباً ساکت شده بود. کودک نوپای جیغ‌جیغو نوبتش شده بود و او را به اتاق اورژانس برده بودند تا از انگشت مشکوک به شکستگی‌اش عکس‌برداری کنند. باقی افرادی که در انتظار بودند هم بیشترشان یا به خانه رفته بودند و یا در حال دریافت خدمات درمانی بودند. پرستار رایس یک لحظه سری به آنجا زد تا به ریچل اطمینان بدهد که تقریباً آماده مصاحبه است.

ریچل پرسید: «همیشه همین‌قدر شلوغه؟»

او آهی کشید و گفت: «گاهی اوقات. یه نیروی پزشک و دو تا نیروی پرستار کم داریم. الان هم که فصل آنفولانزای تابستونیه. برای همین من شیفت شب هم می‌مونم. چیزی به شروع

شیفتم نمونده. اینجا همیشه سر شام خلوته.»

طبق پیش‌بینی پرستار، بعد از گذشت چیزی در حدود نیم ساعت اتاق انتظار کمابیش خالی از جمعیت شد. یکی از مستخدم‌های بیمارستان ریچل را به بخش درمان برد، یعنی همان‌جایی که در آن پرستار رایس مشغول خوردن لازانیای درون ظرف دردارش بود. ریچل برای او توضیح داد که مایل است بداند وقتی که کلی را برای اجرای آزمایش بعد از تجاوز به آنجا بردند چه اقداماتی برای او صورت گرفت.

پرستار رایس گفت: «من نمی‌تونم مشخصاً راجع به پرونده کلی صحبت کنم. اما می‌تونم درباره روال معمول آزمایش‌های تشخیصی مربوط به تجاوز براتون بگم. من یکی از سه پرستار این بیمارستان هستم که برای انجام این آزمایش‌ها دیده‌ن.»

او یکی از کیت‌های نمونه را برداشت و اجزای آن را خارج کرد: کیسه‌های مدارک، سواب‌های نمونه‌برداری و تعداد زیادی برگه گزارش. همه‌شان بارکد یکسانی داشتند. می‌بایست همه چیزهای جمع‌آوری شده را به‌دقت بررسی و ثبت می‌کردند، تا در صورت لزوم در قالب مدرک تسلیم دادگاه شود. کیت تشخیصی کلی هم همین‌طور، به‌عنوان بخشی از طرح شکایت، توسط میچ آلکینز به دادگاه ارائه شد.

پرستار رایس گفت: «صحنه جرم همون بدن فرد قربانیه. کار من اینه که به اون فردی که قربانی تجاوز جنسی شده آرامش بدم و جراحاتش رو درمان کنم. هم‌زمان باید طوری مدارک و شواهد رو جمع‌آوری کنم که هم آثار جرم از بین نره و هم موجب انتشار آلودگی نشه. به نظر خودم این کار ترکیبی از پرستار بودن و پلیس جنایی بودنیه. و همون‌طور که برای شما هم قابل‌تصوره کار گیج‌کننده‌ایه. اینها دو تا شغل هستن که در دو قطب متضاد از هم قرار دارن.» او به ریچل گفت که اغلب نفر نخست‌ی که از قربانی راجع به حمله جنسی پرس‌وجو می‌کند خود اوست. وظیفه اوست که تعرض جنسی صورت گرفته را از تک‌تک جنبه‌ها بررسی و ثبت کند. چنانچه اشتباهی مرتکب شود، این امکان وجود دارد که در دادخواهی خدشه‌ای ایجاد شود. در این صورت وکیل متهم در پرونده شاکی و یا در توضیحاتی که قربانی به پرستار و یا پلیس داده به دنبال خلل و یا تناقضی می‌گردد و قربانی را دروغ‌گو جلوه می‌دهد. «تنها اینکه قربانی بهمون بگه که فرد متجاوز کجا و چطوری بهش دست‌اندازی کرده کفایت نمی‌کنه. ما تقریباً نیازمند دونستن شرح کامل جزئیات هستیم و همه اون‌ها رو با نهایت دقت ممکن توی این فرم‌ها ثبت می‌کنیم. بعد از اون هم می‌ریم سراغ معاینه بدنی.»

پرستار رایس توضیح داد که چگونه لباس‌های قربانی را درون کیسه‌های مخصوص جمع‌آوری مدرک جرم می‌گذارند. درست مثل همان کیسه پلاستیکی شفاف‌ی که لباس‌های کلی مور داخلش بود و میچ آلکینز آن روز اول وقت به دادگاه تحویل داده بود. بعد از آن یک صفحه کاغذ استریل را روی قسمت تحتانی بدن قربانی قرار می‌دادند تا هرگونه آثار جرم اعم از مو، الیاف لباس و یا مایعات بدن را به خود جذب کند.

«بعد از جمع‌آوری و بسته‌بندی تمامی این موارد، ما نقطه‌به‌نقطه بدن قربانی، از فرق سر تا نوک پا، رو بررسی می‌کنیم. هر اثری از کبودی، خراشیدگی یا ساییدگی که باشه ثبت می‌کنیم. اگر یه چیز خارجی مثل موهای ناحیه شرمگاهی، مایعات جنسی یا الیاف لباس پیدا کنیم، اون‌ها

رو برمی‌داریم، با سواب از بدن خود فرد هم نمونه‌گیری می‌کنیم تا با اون نمونه خارجی تطبیق داده بشه.»

ریچل پرسید: «از بدن قربانی عکس هم می‌گیرین؟»

«اگه خود فرد رضایت بده، از هر نوع آثار کبودی، خراش یا ساییدگی عکس می‌گیریم. برای عکس گرفتن از جراحات وارده به نواحی داخلی بدن، پارگی اندام جنسی و یا هر چیز دیگه‌ای

که دال بر تعرض جنسی باشه، از دوربین‌هایی به اسم کلپوسکوپ ^{۱۶۷} استفاده می‌کنیم.» او تصریح کرد که اقدامات درمانی به محض جمع‌آوری مدارک صورت می‌گیرد. در مواردی که احتمال بارداری یا بیماری‌هایی از قبیل اچ‌آی. وی ^{۱۶۸}، سیفلیس ^{۱۶۹} و سایر بیماری‌های جنسی وجود داشته باشد، به بیمار داروی اورژانسی پیشگیری از بارداری و سایر داروهای لازم عرضه می‌شود. پرستار چند سؤال دیگر را هم جواب داد و بعد به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. درحالی‌که داشت کیت تشخیصی نمونه را بسته‌بندی می‌کرد و آن را روی طبقه بالای قفسه اتاق آزمایشات می‌گذاشت گفت. «من باید برم. امیدوارم به چیزی که می‌خواستی رسیده باشی.»

ریچل را تا هنگام عبور از در شیشه‌ای چرخان بخش اورژانس که به پارکینگ آمبولانس‌ها منتهی می‌شد همراهی کرد. دو ماشین آمبولانس را در پارکینگ پارک کرده بودند. مرد بهیاری که کنار یکی از آمبولانس‌ها بود و داشت با دستمال برانکاردی را تمیز می‌کرد به پرستار سلام داد و آن دو برای لحظه‌ای مشغول گفت‌وگو شدند.

دیدن آمبولانس‌ها ریچل را به یاد مطلبی که روزنامه درباره مرگ جنی استیلز چاپ کرده بود انداخت. طبق نوشته روزنامه، جنی را به بیمارستان برده بودند و در همان بدو ورود پزشکان اعلام کرده بودند که مُرده. ریچل کنجکاو بود بداند که از کارکنانی که آن زمان در بخش آمبولانس کار می‌کردند هنوز کسی توی بیمارستان هست یا نه. شاید او می‌توانست درمورد اتفاقات آن شب توضیح بدهد.

از پرستار پرسید: «شما همه بهیارها رو خوب می‌شناسین؟ من مایلیم با یکی از اون‌هایی که اوایل دهه نود سر این پست کار می‌کرده صحبت کنم. موضوع مربوط به یه پرونده دیگه‌ست که من دارم اون رو هم بررسی می‌کنم.»

پرستار رایس جواب داد: «بعید می‌دونم هیچ کدوم از بهیارها مال اون زمان باشن. همه‌شون جوونن. بیست‌سی‌ساله‌ن. فرسایش این شغل خیلی بالاست. واسه همین هم معمولاً بیشتری‌ها بعد چند سال این کار رو رها می‌کنن و می‌رن دنبال یه شغل دیگه. می‌خوای ازشون چی بپرسی؟»

«درمورد یه دختر نوجوون شونزده‌ساله که غرق شد. قضیه مربوط به سال نود و دو می‌شه. تا اونجایی که من می‌دونم وقتی با آمبولانس رسوندنش اینجا اون مُرده بوده. امیدوارم کسی باشه که آوردن اون دختر به بیمارستان رو یادش مونده باشه.»

«موارد مرگ در بدو ورود رو می‌برن توی بخش سردخونه بیمارستان. می‌تونی بری طبقه»

پایین و از استوارت ^{۱۷۰} پرسید. تقریباً مطمئنم که این هفته شیفت شبه. اون ده‌هاساله که داره اینجا کار می‌کنه. ممکنه یادش باشه. اسم دختره چی بوده؟»

ریچل گفت: «جَنی استیلز» و با تعجب ناگهانی‌ای که در چهرهٔ پرستار ظاهر شد، حدس زد که او این اسم را می‌شناسد. پرسید: «درموردش شنیدی؟»

پرستار با صدای گرفته‌ای گفت: «معلومه که درموردش شنیدم. هر کسی که توی دبیرستان نیابولیس بوده باشه این اسم رو می‌شناسه.»

ریچل با شگفتی پرسید: «چطور شد؟»

پرستار رایس سعی کرد برای جواب دادن کلماتی پیدا کند. با صدایی رسا آه کشید و گفت: «اسم جَنی استیلز یه جورایی تبدیل به یه داستان عبرت‌آموز از سرنوشت دخترهای شروشور شده بود. واسه‌ش کلی شعر و جوک ساخته بودن. روی دیوارهای دستشویی مدرسه اسمش رو نوشته بودن. اسمش توی مدرسه دررفته بود. من همیشه واسه اون دختر، واسه اینکه اسمش رو اون‌جوری به گند کشیدن، ناراحت بودم.»

دستگاه پیجر پرستار بیپ‌بیپ صدا کرد. مکث کرد تا نگاهی به آن بیندازد و گفت: «اتاق انتظار دوباره پر شده. من باید برگردم.» رایس با سرعت بسیاری مسیر رفتن به سردخانهٔ بیمارستان را به ریچل نشان داد و خود باعجله از در شیشه‌ای اورژانس عبور کرد.

ریچل رد تابلوهای راهنما را گرفت و با آسانسور به طبقهٔ زیرزمین رفت. سردخانه در قسمت انتهایی راهرو سفیدرنگ و درازی قرار داشت که نورش با یک ردیف لامپ فلورسنتی پرنور تأمین می‌شد. مقابل در بسته رسید و دستگیره را پیچاند. در قفل بود و کنار آن زنگی قرار داشت. ریچل زنگ را فشار داد. کسی جواب نداد.

قصد بازگشتن داشت که از راه‌پله صدای گام‌هایی را شنید که به سمت پایین می‌آمدند. منتظر ماند. مردی چهارشانه با بازوهای کلفت و پوست قرمز و ریش قرمز و خاکستری از میان پلکان ظاهر شد؛ اتیکت بیمارستانی روی روپوشش او را استوارت معرفی می‌کرد.

ریچل گفت: «تریسی رایس که توی بخش اورژانس به من گفت که ممکنه شما بتونین در خصوص یکی از موارد مرگ در بدو ورود سؤال من رو جواب بدین.»

استوارت جواب داد: «بیا تو.»

مرد کلید کارتی بیمارستان را اسکن کرد و در سردخانه را به سمت داخل هُل داد. ریچل پشت سر او رفت. او ریچل را به اتاق کاری برد که صندلی‌های تشک‌دوزی شده داشت و عکس چاپی قاب‌گرفته‌ای از یک گل روی دیوار نصب بود. در قسمت عقبی اتاق یک ردیف کمد بایگانی قرار داشت و کنار آن میزی بود که مانیتور بزرگی را رویش گذاشته بودند.

استوارت گفت: «اگه منظورت مورد صبح امروزه که تازه انتقالش دادن. پزشکی قانونی تصمیم گرفت که گزارشی در کار نباشه. ظاهراً بیماری مزمن قلبی داشته.»

ریچل گفت: «راستش من می‌خوام بدونم که شما پروندهٔ مربوط به تابستون سال نود و دو رو یادتون می‌آد یا نه. مربوط به یه دختر نوجوون بود که غرق شده بود. به من گفته که آورده بودنش تو همین بیمارستان و در بدو ورود هم اعلام کرده‌ن که مُرده. اسمش جَنی استیلز بود.»

استوارت بدون اینکه پلک بزند به ریچل خیره شد و وقتی که دید او جدی است، پاکت مچاله شدهٔ سیگاری را از جیب روپوشش بیرون آورد.

گفت: «می‌شه بریم بیرون؟ من اجازه ندارم اینجا سیگار بکشم.»

او ریچل را از میان خودِ سردخانه عبور داد. اتاقي بود که کاشي‌های سفیدی داشت و بوی مواد ضد عفونی کننده می داد، با دیواری از یخچال‌های استیل که محل نگهداری اجساد بود. یک برانکار فلزی را کنار دیوار چپانده بودند. برانکار اجازه دسترسی به در بیرونی را نمی داد. استوارت آن را از میان راه کنار زد و در را باز کرد. آنها از قسمت مربوط به بارگیری و تخلیه بار زیرزمین سر درآوردند. استوارت سیگاری روشن کرد و به دیوار بتنی زبری تکیه داد. پرسید: «اون که مال خیلی وقت پیشه. پس واسه چی تو تازه تازہ داری درباره جنی استیلز می پرسی؟»

ریچل درحالی که سعی داشت کلمه پادکست را به کار نبرد گفت: «من یه کارآگاه خصوصی هستم. خواهر جنی خودش ازم خواسته که درمورد مرگ اون تحقیق کنم. خواهرش اون موقع خیلی کم سن و سال بوده، اما باور داره که خواهر بزرگش به قتل رسیده، غرق نشده. ظاهراً علت مرگ رو رسماً غرق شدگی اعلام کرده‌ن.» استوارت به نشانه تأیید سری تکان داد، بازدمش را بیرون داد و گفت: «غرق شد. ریه هاش پر از آب شده بود.»

او هنوز آن پرونده را به خاطر داشت و ریچل از این موضوع هم تعجب کرد و هم هیجان زده شد.

مرد گفت: «روی تموم بدنش جای کبودی بود. نه از اون جور کبودی‌هایی که به قول اون‌ها به خاطر برخورد با صخره باشه. مشت و لگدش زده بودن. بدنش کوفته بود. یکی از کبودی‌ها شکل زیره یه کفش بود. من هنوز اون رو یادمه. به نظر من این جور ی اومد که قبل اینکه غرق بشه به طرز بدی مصدومش کرده بودن.» ریچل پرسید: «به کسی گفتی؟»

او تکرار کرد: «به کسی گفتم؟ البته که گفتم. به بازپرس پزشکی قانونی گفتم. معمولاً پرونده‌هایی از این قبیل رو با من در میان می گذاشت. کمی بعد وقتی ازش پرسیدم که از گزارش پزشکی قانونی چی سر زد و اینکه آیا پلیس درموردش تحقیق کرده یا نه، اون طفره رفت. بعدش از یکی از دوست‌هام که تو اداره پلیس بود پرسیدم که اون هم تأیید کرد که هیچ خبری از تحقیقات پلیسی نیست؛ بنابراین من هم تنها کاری رو که از دستم برمی اومد کردم.»

«و اون کار؟»

«رفتم دیدن مادر دختره. اون توی رخت‌خواب بود. به زور می تونست بلند شه. بهش گفتم که به نظرم قضیه چیزی بیشتر از یه غرق شدگی بوده، که کبودی‌ها و بریدگی‌هایی که روی بدن دخترش بودن مشکوک بوده. بهش گفتم اگه یه درخواست می نوشت و تقاضای بررسی می کرد اون وقت مسئول‌ها مجبور می شدن دقیق بررسیش کنن. بهش گفتم که ازشون بخواد درباره مرگ دخترش به عنوان یه قتل تحقیق کنن. منتظر موندم تا نامه رو نوشت. بعد از اون هم خودم نامه رو براش پست کردم.»

ریچل پرسید: «چرا فکر کردی فوتش براثر قتل بوده؟»

«من نمی دونم قتل بود یا نبود؛ اما مطمئن بودم که مرگش مشکوکه. همون جراحات تازه روی بدنش کافی بود تا بشه به عنوان قتل بررسیش کرد. اون موقع به بازپرس پزشکی قانونی هم

همین رو گفتم؛ اما اون از حرف‌هام یه کلمه هم نمی‌شنید.»

«توی روزنامه نوشته بودن که هیچ تفحصی صورت نگرفت. چرا؟»

«کل شهر درگیر تدفین اون دو تا پسره بود. اون‌ها هم همون شب مُرده بودن. با ماشین زده

بودن به درخت. هنوز عزای اون‌ها تموم نشده بود که زد و مادر دختر مرد. دیگه کسی نبود

که بخواد واسه انجام تحقیقات فشار بیاره. من هرچه از دستم برمی‌اومد انجام دادم. نمی‌تونستم

اقدام دیگه‌ای بکنم و درعین حال شغلم رو هم به خطر نندازم. من تازه تشکیل خانواده داده

بودم و به درآمد احتیاج داشتم.»

ریچل پرسید: «اون بازپرس پزشکی قانونی هنوز تو همین شهره؟»

استوارت که سیگارش را روی زمین انداخته بود، درحالی که آن را با نوک کفشش له می‌کرد

گفت: «هی، همچین. آره. اینجاست، ولی شش فوت زیر شهره. حدود پانزده سال پیش یا شاید

هم بیشتر، بر اثر سکتۀ قلبی مُرد. از اون موقع تابه‌حال هم سه تا مورد آنسفالومیلیت ^{۱۷۱}

داشتیم.»

او قدم‌زنان به سمت سردخانه رفت و مانند کسی که در پی گفتن رازی باشد صدایش را پایین

آورد و به سرعت گفت: «دنبالم بیا.» ریچل پشت سرش راه افتاد.

استوارت از میان سردخانه عبور کرد و به اتاق کارش رفت. درِ یکی از کشوهای بایگانی را باز

کرد و از ته کشو، قوطی بیسکویت چهارگوشی را درآورد که آن را تغییر کاربری داده و

داخلش عکس دختری جوان درازکش روی برانکارد را گذاشته بود. موهای دختر خیس و

چشم‌هایش باز بود. رنگ پوستش مانند رنگ مرده‌ها آبی بود.

ریچل عکس‌های چنی را با دقت مرور کرد. از کبودی‌های بدمنظرۀ روی ران و شانه و شکمش

از فاصلۀ نزدیک عکس گرفته بودند. ریچل حتی نمی‌توانست تصورش را هم بکند که چگونه

امکان داشت چنین کبودی‌هایی حاصل برخورد با صخره بوده باشد. شگفت‌آورتر اینکه

عکس‌هایی که از سر چنی گرفته بودند نشان‌دهندۀ هیچ‌گونه کوفتگی نبود. مطمئناً اگر او بر اثر

برخورد به سنگ مُرده بود، باید به سرش آسیب وارد می‌شد، وگرنه منطقی نبود.

ریچل پرسید: «کی عکس‌ها رو گرفته؟»

استوارت گفت: «قبل از اینکه منتقلش کنن به سردخونۀ شهر، بازپرس پزشکی قانونی همین‌جا

با دوربین همین سردخونه عکس‌ها رو ازش گرفت. هفتۀ بعدم یه نوک پا اومد اینجا و فیلم

دوربین رو ازم خواست. وحشت کرده بود. به نظرم یه جای کار می‌لنگید.»

ریچل پرسید: «از چه لحاظ؟»

«دقیق نمی‌دونم. اون آدم آدم سیاسی بود. همیشه هم دماغ سوخته می‌شد. اون جووری که

فیلم‌ها رو ازم خواست مشکوکم کرد.»

«خُب، تو چه کار کردی؟»

«بهش گفتم که فیلم خام دوربین رو انداخته‌م دور. گفتم که ارزشش رو نداشته که پولمون رو

حروم ظاهر کردن عکس‌هایی کنیم که مربوط به یه قربانی غرق شده بوده. اون موقع خیلی

کمبود بودجه داشتیم؛ بنابراین انجام دادن به همچین کارهایی خیلی هم عجیب و غریب نبود.

اون هم دیگه هیچ‌وقت درموردش ازم سؤال نکرد.»

ریچل پرسید: «واسه چی این‌همه سال این عکس‌ها رو نگه داشتی؟»

همان‌طور که عکس‌ها را دسته می‌کرد گفت: «با خودم می‌گفتم شاید یه روز یکی مثل تو بیا و بخوادشون. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم این‌همه سال طول بکشه.» و چندتا از عکس‌ها را به ریچل داد.

ریچل پرسید: «به نظرت چرا هیچ‌کس پیگیری نکرد؟»
«چون اگه مرگ دختره رو یه حادثه جلوه می‌دادن در دسرش کمتر بود.»

@fiction_books_farsi

مجرم یا بی گناه

فصل ۳، قسمت ۷: قربانی

به من هرگز تجاوز نشده است. تا همین اواخر اگر در این مورد از من می پرسیدید، می گفتم که هیچ گاه قربانی تعرض جنسی نشده ام. طبق ذهنیت من، تعرض جنسی به این معنا بود که غریبه ای کسی را کِشان کِشان به کوچه پس کوچه ای ببرد و به او تجاوز کند. اوضاع در حال تغییر است. ما کم کم داریم می پذیریم که تعرض و تجاوز به شیوه های متعددی اتفاق می افتد. ما زنان کم کم داریم اعتراف می کنیم که این مسئله زندگی ما را فرا گرفته. به گمان من می شود این طور گفت که خب! واقعاً جامعه همیشه این موضوع را انکار کرده است. چنانچه امروز از من پرسید "ریچل، آیا تابه حال قربانی تعرض شده ای؟" باید در پاسخ بگویم بله.

بله. من هم قربانی تعرض بوده ام. و خُب، راستش نه یک بار، چندین بار. جالب است که چطور شرطی شده ایم و به جای آنکه چنین موقعیت هایی را اهانت بار بدانیم، آنها را نامطلوب می پنداریم.

قضیه آن «چند باری» که گفتم عمدتاً مشابه همان مواردی بود که بیشتر زن ها با آن مواجه می شوند. ما می پنداریم این طور چیزها در دسرهایی است که جزو لاینفک زن بودن در دنیای زن ستیز است. من دارم در مورد آزار و اذیت های جنسی صحبت می کنم. از اینکه پسرهای تیم فوتبال برای دختران هم تیمی شان ایجاد مزاحمت می کنند. یکی از روزهایی که در متروی شلوغ نشسته بودم مرد سبیلویی خودش را به من زد و بعد وانمود کرد که انگار بدنش تصادفی به بازوی من خورده. من آن موقع دبیرستانی بودم، واقعاً نمی دانستم اتفاقی بود یا نه تا اینکه او را دیدم که جلوتر رفت و با دختر دیگری که قدری دورتر از من نشسته بود هم همان کار را تکرار کرد.

دیگری مربوط به مهمانی بچه های دانشگاه بود. یکی از پسر ها از کنارم رد شد و به من برخورد کرد، بعد هم چنان خودش را به نفهمیدن زد که همه دوستانش از خنده روده پر شدند و قضیه به نظرشان بامزه آمد.

من مطمئنم که همه شنوندگان مؤنث برنامه به طور دقیق می دانند که من از چه حرف می زنم. آن اتفاق ها روی بدنم جای زخم باقی نگذاشتند. فقط از آن به بعد همیشه حواسم به حفظ کردن فاصله ام با دیگران هست، و همیشه از بودن در جمع هراس دارم.

بنابراین، بله. من هم در معرض آزار قرار گرفته ام؛ اما بدترین اتفاقی که برایم افتاد به این محدود نمی شود. هفده ساله بودم که والدینم از هم جدا شدند و من به همراه مادرم به شهر دیگری رفتم. عرض به حضورتان که نقل مکان برایم دردناک بود. شهر جدید. دبیرستان جدید. دوستان جدید.

من را برای تیم دوومیدانی مدرسه انتخاب کردند. آن موقع در دو استقامت دوندۀ خوبی بودم. بعد از گذشت چند روز که وارد تیم شدم، پسری که قهرمان دو سرعتی تیم بود از من خواست که با هم قرار ملاقات بگذاریم. او از همه چیز حد اعلایش را داشت. شبیه ستاره های سینما بود. دخترها برایش غش وضعف می کردند. تا از من تعریف کرد، هیجان زده شدم.

البته که قرار ملاقات را پذیرفتم. روزها را در سررسیدم می‌شمردم تا آن روز فرا برسد. من هم از همین کارهای احمقانه‌ای که دختر مدرسه‌ای‌ها می‌کنند کردم، اولین‌هايمان را توی دفترچه یادداشت می‌نوشتم.

روز قرار، به تماشای فیلم رفتیم. من هیجان داشتم. فیلم یک کمدی عاشقانه بی‌جذبه بود. از آن دسته فیلم‌هایی بود که وظیفه‌شان هوایی کردن آدم است و اگر بدبینانه بگویم از آن فیلم‌هایی بود که پسری انتخاب می‌کند تا مخ دختر را بزند یا چه می‌دانم در عرض تنها یک ساعت رابطه خود با دختر را از سطح سه به سطح یک برساند.

بعد از فیلم رفتیم بیرون تا بستنی بخوریم و بعد او مرا به سمت خانه‌مان برد. من برای ورود و خروج محدودیت زمانی داشتم. سر پیچ خانه‌مان او که به قول خودش "فراموش کرد" پیچید به سمت پارکینگی راند که در سمت مقابلش یک پارک بود و منظره خط افق شهر از آنجا خیلی زیبا بود. نمونه کاملی از آن مدل جاهایی که قرار ملاقات عاشقانه می‌گذارند. چه بگویم. آن پسر بی‌ذوق سعی کرد با من صمیمی شود. لحظات زیبایی بود. از آن لحظه‌هایی بود که دخترها دوستش دارند.

اما او به جای آنکه به همان حد بسنده کند، در تلاش بود تا کار را فراتر ببرد. حتی داشت اعمال زور می‌کرد. با دستش مرا گرفت. تابه‌حال کسی مرا نگرفته بود. می‌خواستم دستانش را از هم بگسلم که بفهمد تند رفته، ناگهان تمام وزن بدنش رویم سنگینی کرد و به من چنگ انداخت و من در حال له شدن بودم.

باید از دستش فرار می‌کردم. از زیر دستش که لولیدم برف‌پاک‌کن ماشین را به‌طور تصادفی روشن کردم. برف‌پاک‌کن حواسش را آن‌قدری پرت کرد که من بتوانم از ماشین خارج شوم. از درون قاب باز پنجره عذرخواهی فراوانی کرد. من داشتم گریه می‌کردم. او هم ترسیده به نظر می‌رسید. قول داد که مرا به خانه‌مان می‌برد؛ اما من از بازگشت دوباره به ماشین امتناع می‌کردم. وضعیت مدتی به همین شکل ادامه داشت. از من گریه و از او قول که حتی انگشتش هم به من نخواهد خورد. ترسیده بود و نگران بود مبادا مادرم از قصدی که داشته باخبر شود. به من التماس می‌کرد سوار شوم.

در نهایت قبول کردم و سوار شدم و عقب ماشین نشستم و با چنین وضعی، سوار بر صندلی عقب، از اولین قرارم با چشم‌گیرترین پسر مدرسه به خانه بازگشتم. او جلو بود و مثل شوfer به من سواری می‌داد.

حتی تا همین چند وقت پیش هم این ماجرا را به چشم تعرض نمی‌دیدم. آن را قرار ملاقات ناشیانه بدفرجام دوران نوجوانی می‌دانستم. حالا می‌فهمم اگر اوضاع از کنترل خارج می‌شد و آن پسر فراتر می‌رفت، ممکن بود من هم به قربانی جنسی و به «ک» دیگری تبدیل شوم. بعد از اینکه متهم تحت پیگرد قرار می‌گیرد، قربانی روالی را طی خواهد کرد. هرچه بیشتر درباره این روال می‌فهمم، شجاعت بازماندگان تعدی را بیشتر می‌ستایم. باور کنید در این فرایند رُسشان را می‌کشند.

من خودم به‌شخصه با «ک» ملاقات نکرده‌ام؛ اما او در دادگاه حضور داشت و صحبت‌های میچ آلکینز - کسی که پرونده دادخواهی او را به جریان انداخته بود - را می‌شنید. اعضای خانواده

«ک» به همراه یک مددکار اجتماعی از او مراقبت می‌کردند. او شکننده و داغان به نظر می‌رسید.

همان‌طور که می‌دانید من نمی‌توانم نام کامل او را به شما بگویم، چون نام قربانیان جنسی را در پادکست فاش نمی‌کنم. چیزی که می‌توانم بهتان بگویم این است که او دختر شاد و معقولی است، یا شاید هم دختر شاد و معقولی بود. تا قبل از ماه اکتبر سال گذشته او دوستانی داشت و در مدرسه خوب درس می‌خواند و صدا البته مهمانی هم می‌رفت. چرا دختری باید مجبور باشد به این خاطر که شادی کرده معذرت‌خواهی کند؟

هرچه بیشتر می‌فهمم که قربانی جنسی بودن چه پیامدهایی به همراه خود دارد، بیشتر می‌فهمم که «ک» چه جرئتی از خودش نشان داد که انتخاب کرد این مسیر را طی کند.

برای طی روال، او نخست می‌بایست متحمل مشقت آزمایش تشخیصی می‌شد. من خودم به بیمارستان عمومی نیاپولیس رفتم تا ببینم این آزمایش چگونه انجام می‌شود. فرایندی طولانی است. با بدن انسان مانند صحنه جرم رفتار می‌کنند. تنها فرق آن با صحنه جرم این است که شواهد یا مدارکی که قرار است جمع‌آوری شود، یا روی سطح بدن قربانی قرار دارد و یا درون آن. معذب‌کننده است. متجاوزانه است، حقارت‌آمیز است. برخی از کارشناسان می‌گویند که انجام این کار خاطره تعدی را برای همیشه در ذهن قربانی ثبت می‌کند. بعضی از قربانیان نیز می‌گویند که آسیب روانی ناشی از این آزمایش به اندازه خود تجاوز است.

در طی این آزمایش‌های تشخیصی، پزشک یا پرستار ذره به ذره پوست فرد را بررسی می‌کند و از هر کبودی و خراشی عکس می‌گیرد. انجام این کار مستلزم زدودن موهای ناحیه شرمگاهی و برداشتن و مقایسه آنها با موی بدن متجاوز است. عکس‌برداری هم از بیرون و هم از درون بدن انجام می‌شود. این عکس‌ها مدارکی هستند که به دست هر غریبه‌ای که قرار است آنها را به دقت بررسی کند می‌افتند.

مسئله این است که اگرچه کیت‌های تشخیصی برای گردآوری شواهد مربوط به تجاوز جنسی از قبیل مایعات بدن متهم و موهای شرمگاهی او کاربرد دارد، با این حال تقریباً هیچ‌گونه ادله‌ای برای اثبات رضایت قربانی به دست نمی‌دهند. از نظر دادگاه چنانچه فرد متهم به تجاوز با قربانی غریبه باشد موضوع رضایت چندان مسئله مهمی نیست؛ زیرا تقریباً فرض را بر این می‌گذارند که هیچ قربانی‌ای به مراده با غریبه‌ای وحشی تمایل نداشته است.

در خصوص پرونده‌هایی نظیر پرونده نیاپولیس - که به نظر من چنانچه برای نامیدنش دنبال کلمه بهتری باشیم، می‌توانیم به آن لقب پرونده «تجاوز در قرار ملاقات» بدهیم - که در آن قربانی مفروض جنایتکار مفروض را می‌شناسد، قضیه تقریباً در حد شک منطقی دال بر حادث شدن مراده جنسی باقی می‌ماند. وکیل شاکی می‌باید اثبات کند که قربانی با رضایت به این کار تن نداده و این کاری بسیار دشوار است، به خصوص اگر حرف‌های پسر با آنچه دختر می‌گوید در تناقض باشد.

طی چند روز گذشته، دو وکیل جنایی پرجذبه در دوئل دادگاهی به مصاف هم رفتند. میچ آلکینز رعب‌آور و خشمگین به نمایندگی از شاکی و دیل کوئین خوش‌سیمای افسونگر و خوش‌سروبان به نمایندگی از متهم.

اسکات بلیر یا همان مدعی علیه نیز در دادگاه حاضر بود و اظهارات مدعی علیه خودش را شنید. او دلوپس است. عصبی است. اتفاقی که ظرف چند روز آینده در دادگاه خواهد افتاد، مسیر زندگی و آزادی اش را تعیین خواهد کرد.

اعضای هیئت داوران همه روزه با آیین و تشریفات خاصی وارد دادگاه می شوند. همان دوازده تن شهروند عادی تصمیم خواهند گرفت که اسکات آزاد شود یا به زندان برود. سازوکار سیستم عدالت کیفری چنین است. مجرم یا بی گناه. حرف های پسر با حرف های دختر در تناقض است. شما خودتان در منزل داوری خواهید کرد؛ اما آنچه پذیرفته می شود رأی هیئت داوران است.

من ریچل کرال هستم و این برنامه، مجرم یا بی گناه، پادکستی است که شما را بر مسند قضاوت می نشاند.

۳۱ ریچل

بعد از فرجۀ نهار، اعضای هیئت منصفه سکندری خوران و خمیازه کشان وارد دادگاه شدند. میچ آلکینز بسیار رنجیده خاطر به نظر می رسید. پلک داوران سنگین شده بود و همه شان جوری در صندلی هایشان قوز کرده بودند که انگار برای زدن چرت بعد از ظهرشان در آنجا استقرار یافته بودند. آلکینز می خواست کارشناس پزشکی قانونی را به جایگاه بخواند او به هیئت منصفه ای متشکل از افرادی هوشیار و گوش به زنگ احتیاج داشت، نه اینها که بعد از یک وعده سنگین غذایی در حال چرت زدن بودند.

قاضی شاو با اعضای هیئت منصفه خوش و بش کنایه داری کرد و گفت: «امیدوارم نهار خوبی بوده باشه براتون. بود؟»

مباشر هیئت لب هایش را مزه مزه کرد و گفت: «بهمون مرغ سوخاری دادن و نون ذرت و قارچ و چیزمیزای خوب.» صدای خنده فوران کرد.

قاضی شاو گفت: «خوبه که می شنوم پرسنل همه کارها رو موبه مو انجام می دن.» و چشمان آبی اش از سرخوشی سوسو زد. تنها فرد حاضر در دادگاه که لبخند نزد میچ آلکینز بود.

دکتر وندی نورت ^{۱۷۲}، زنی پنجاه ساله و کوچک اندام بود. ریچل به یاد آورد که او را در هتل دیده. او دقیقاً صبح همان روز دکتر را در حال صبحانه خوردن در کافه هتل و در پشت میز کنار پنجره دیده بود.

دکتر نورت از نوعی آرامش درونی برخوردار بود. صدای گرفته و خواب آوری هم داشت. به نظر ریچل چنین ویژگی هایی احتمالاً او را در دید اعضای هیئت، عزیز و گرامی می کرد. البته به شرطی که آنها موفق می شدند تا زمان شهادت دادن او خودشان را بیدار نگه دارند.

ریچل متوجه شد که از بخت بد آلکینز، مرغ سوخاری کار خودش را کرد. زمانی که او در خصوص سوابق و مدارک معتبر به دست آمده از دکتر نورت سؤال می کرد، یکی از داورها خمیازه کشید، داور دیگری هم پس از او. و خمیازه، همچون ویروس، به سرعت در میان کرسی های مخصوص اعضای هیئت به انتشار درآمد. صندلی ها جیرجیر صدا کردند. داوران که با بی قراری نگاه می کردند خمیازه های بیشتری کشیدند.

دکتر نورت یک جرعه آب نوشید و دِل کوئین در پی فرصت ایجاد شده گفت: «عالی جناب، به جهت صرفه جویی در زمان و به خاطر کم کردن زحمت اعضای هیئت منصفه، در مقام وکیل متهم با اشتیاق تصدیق می کنم که خانم نورت یک کارشناس پزشکی قانونی و یکی از شهودی هستش که واجد شرایط لازم برای شهادت دانه. تا الان به اندازه کافی راجع به این موضوع واسمون صحبت شد. ما مشتاق هستیم که ایشان در تأیید این نکته که متهم با شاکی مراده داشته صحبت هایی رو بفرمایند.»

قاضی شاو با لحن کنایه آمیزی گفت: «حرف شما بسیار فکورانه بود. این موضوعی رو که شما می گین توی همون نیم ساعت اول هم می شد فهمید. به گمان من آقای الکینز ممکنه از شاهدشون سؤالات بیشتری داشته باشن. این خانم برای حضور در اینجا سفری طولانی رو متحمل شده.»

آلکینز گفت: «همین‌طور، عالی‌جناب. سؤال‌های بیشتری دارم.» و رویش را به طرف شاهد برگرداند. «خانم نورت، شما می‌تونین تأیید کنین که بین خانم مور و آقای بلیر، یعنی همون متهم، رابطه‌ای وجود داشته؟»

«بله، بقایای ترشحاتی که در طول آزمایش از روی بدن کلی مور جمع‌آوری شد، با اون نمونه دی. ان. ای که از طریق سواب از گونه اسکات بلیر گرفته شد مطابقت داشت. صد در صد مطابقت داشت. ما همچنین موی متهم و مقداری از بزاقش رو هم روی بدن دختر پیدا کردیم. اونها هم با دی. ان. ای متهم کاملاً مطابقت داشت.»

آلکینز تصریح کرد: «بنابراین، ما این رو می‌دونیم که متهم با کلی مور مراد داشته. آیا از دید کارشناسانه شما، شواهد و قرائن می‌تونن مبین این باشن که کلی مور خودخواسته تن به این اتفاق داده؟»

دکتر نورت برای پاسخگویی به سمت میکروفون متمایل شد و جواب داد: «بعد از مطالعه شواهد پزشکی قانونی نظر من این هستش که این ماجرا از سمت کلی خودخواسته نبوده. اون مورد تعرض واقع شده. به اون تجاوز شده.»

دکتر از جایش بلند شد و به سمت سه‌پایه‌ای رفت که مستخدمان آلکینز آورده بودند. اعضای هیئت به محض دیدن نمایش تصویری سرحال آمدند. هر چیزی که یکنواختی را از بین می‌برد آنها را سرحالشان می‌آورد. روی سه‌پایه نموداری شماتیک از بدن زنانه قرار داشت و قسمت‌هایی از آن به شکل دایره و به رنگ قرمز مشخص شده بود.

نورت درحالی که به آن نقاط اشاره می‌کرد و جاهای مختلف بدن را از روی نمودار نشان می‌داد گفت: «ما اینجا و اینجا و اینجا آثار کبودی پیدا کردیم. در قسمت‌های داخلی بدن هم همین‌طور. در این نقاط هم آثار جراحت پیدا کردیم. همه اینها نشون‌دهنده اجباری بودن رابطه است.»

آلکینز پرسید: «برای روشن شدن مطلب یک‌بار دیگه می‌پرسم. پس شما می‌گین که همه این کبودی‌ها و ساییدگی‌ها که در طی آزمایش‌های تشخیصی به ثبت رسیدن، نشون می‌دن که اسکات بلیر به کلی تعدی کرده؟»

«جراحات دوشیزه مور از اون دسته جراحاتیه که معمولاً در قربانیان تجاوز دیده می‌شه. بذارین یه مثال دیگه بهتون نشون بدم.» دکتر نورت تصویر قبلی را برداشت و تصویر زیرش که کبودی بدمنظره روی ران پای کلی مور را نشان می‌داد نمایان شد.

«این کبودی احتمالاً نتیجه این بوده که متهم پای قربانی رو به‌زور کشیده و بهش آسیب وارد کرده. این نشون می‌ده که دختر در مقابل اون مقاومت کرده. به عقیده من خود این به‌تنهایی نشون‌دهنده اینه که اون رضایت نداشته و با تمایل او نبوده.»

دکتر عکس‌هایی که را نمایانگر کبودی‌های درون و بیرون بدن کلی مور بودند به دست قاضی و اعضای هیئت داد. تصاویر با مقیاس سلولی گرفته شده بودند و کبودی‌ها را به شکل لکه‌های آبی نمایش می‌دادند که با چشم غیرمسلح قابل‌رؤیت بودند. داوران بار اول که عکس‌ها را دیدند، چندششان شد.

دکتر تصریح کرد که: «کبودی‌های پایین‌تنه جراحات رایج حاصل از تعدی هستن. این کبودی‌ها به‌علاوه کبودی‌های روی ران و شانه همگی نشون می‌دن که خانم مور تلاش کرده

مقاومت کنه. به موجب همین حقیقت هم هست که ایشون نمی‌تونسته راضی بوده باشه.» کار آلکینز تمام شد و دِل کوئین از جایش بلند شد تا شاهد را استنطاق کند. او هم همراه خودش یک کارشناس آورده بود که پشت سر کوئین نشسته بود و هم‌زمان با شهادت دادن دکتر نورت مطالبی را یادداشت می‌کرد. از طریق همان مطالب بود که کوئین موفق شد از دکتر نورت اعتراف بگیرد که او نمی‌تواند به‌طور مطلق اطمینان حاصل کند که کلی مور رضایت نداشته.

دکتر پذیرفت: «این نظر منه. براساس سال‌ها تجربه در این حیطة.» آن روز که دادگاه تعطیل شد، ریچل تلاش کرد که به دکتر برسد؛ اما پشت خیل جمعیتی که در حال خروج از در اتاق دادگاه بودند گیر افتاد و وقتی از پله‌ها پایین رفت و به محوطه رسید، نورت از آنجا رفته بود.

ریچل عصر همان روز لپ‌تاپش را روی یکی از میزهای درون لابی که نزدیک قفس پرندۀ بود گذاشت. در نظر او اتاق محل اقامتش تنگ و دلگیر بود و راستش این بود که امیدوار بود با نشستن در آنجا دکتر نورت را قبل از آنکه او شهر را ترک کند گیر بیاورد. ریچل در همان حالی که منتظر بود شهادت شهود آن روز دادگاه را برای قرارگیری روی وبگاه تایپ کرد و همبرگر و سیب‌زمینی سرخ شده‌ای را که از کافه هتل سفارش داده بود خورد.

«فکر کنم گفته بودی این پرندۀ می‌خونه.» صدای بلند مردی، تمرکز ریچل را به هم ریخت. او سرش را بلند کرد و مرد سپیدمویی را دید که پیراهن سه دکمه سبزرنگی تنش بود و داشت به همراه همسرش برای صرف ناهار می‌رفت. همسرش هم لباسی متناسب به تن داشت. مرد کنار قفس پرندۀ ایستاد و با دستش روی آن ضربه زد و گفت: «از وقتی که اینجا هستیم حتی یه جیک‌جیک هم از این نشنیدیم. حتی یه جیک‌جیک! انگار یه چیزی چیوندن تو حلقش. آخه چه جور پرندۀ آوازه‌خوانِ کوفتی‌ایه که آواز نمی‌خونه؟»

همسر مرد گفت: «عزیزم، به نظرم پرندۀ بیچاره دلش نمی‌خواد بخونه.» مرد گفت: «این چرت و پرتۀ. بلبل وظیفه‌ش خوندنه.» و با انگشت‌هایش بشکن زد تا توجه پرندۀ را به خود جلب کند.

زن با صدایی که تقریباً فقط خودش آن را می‌شنید زیرلب غرید: «کیت ^{۱۷۳}، شاید بعضی بلبل‌ها باشن که خودشون از عمد نخوان که بخون.»

ریچل دکتر نورت را دید که پشت میز نزدیک پنجره نشسته بود و جرعه‌جرعه نوشیدنی می‌خورد. به سمت میز رفت و خودش را به نورت معرفی کرد.

گفت: «می‌خواستم بدونم که می‌تونم یه چیزی رو ازتون بپرسم؟» دکتر گفت: «به شرطی که به دادرسی مربوط نشه، بله. ممکنه دوباره واسه قرار گرفتن در جایگاه احضار بشم.»

ریچل گفت: «قول می‌دم.» و کیف چرمی بنددارش را باز کرد و عکس‌هایی را که استوارت به او داده بود بیرون آورد.

«این عکس‌ها رو از یه دختری گرفته‌ن که چند ده سال قبل غرق شده. می‌خواستم بدونم می‌شه شما یه نگاهی بندازین. خیلی علاقه‌مند هستم که نظرتون رو درباره این بدونم که آیا جراحات اون شبیه آسیب ناشی از غرق‌شدگی به نظر می‌آد یا نه.»

نورت عکس‌ها را گرفت و آنها را یک‌به‌یک مرور کرد. به بعضی از عکس‌ها که رسید، چشمانش را تنگ کرد و برای بعضی‌های دیگر مکث کرد. بعضی از عکس‌ها را به کناری گذاشت و کارش که تمام شد آنها را آن‌طرف میز، پیش روی ریچل گذاشت. دکتر نورت گفت: «ممکنه که این دختر غرق شده باشه، اما در ساعات قبل غرق شدنش اتفاق وحشتناکی براش افتاده بوده.»

«از کجا می‌دونین؟»

«کبودی‌هایی که توی عکس هست، مشهوده که اون‌ها چند ساعت مونده به مرگ واسش ایجاد شده‌ن. مربوط به لحظه پیش از مرگش نیست. مربوط به خود لحظه مرگ هم نیست. کبودی‌های بالای رانش مثل کبودی‌هایی که امروز توی دادگاه درموردشون توضیح دادم؛ همون‌هایی که روی رانِ کلی مور هم دیدیم. اندازه این کبودی اندازه یه دست بزرگه. به احتمال زیاد یه دست مردونه.» او از نزدیک به عکس‌هایی که با فاصله کم از شانه چنی گرفته شده بود نگاه کرد: «نزدیک شانه متوفی هم هست و این نشون می‌ده که احتمالاً فرد متوفی اون موقع از نظر فیزیکی محدود بوده. احتمالاً محکم چسبونده بودنش به زمین.»

«می‌تونین به‌طور حدسی بگین که ممکنه قبل مرگ این دختر واسش چه اتفاقی افتاده باشه؟»

دکتر نورت گفت: «به نظرم در ساعات قبل مرگش ضرب‌وشتم شده. چرا از من می‌پرسین؟ مطمئناً توی برگه پزشکی قانونی و گزارشی که پلیس بعد فوت نوشته همه‌چی اومده.»

ریچل گفت: «تا جایی که من می‌دونم بازرسی‌ای در کار نبوده. ممکن هم هست که در پزشکی قانونی هم گزارشی ثبت نشده باشه.»

دکتر نورت شگفت‌زده به نظر رسید: «این دختر قبل مرگش با خشونت زیادی مواجه بوده. آخه مگه می‌شه پلیس راجع به یه همچین مرگ مشکوکی تفحص نکنه؟ در تموم سال‌هایی که توی پزشکی قانونی کار کرده‌م یه همچین چیزی نشنیده‌م.»

میچ الکینز از مادر کلی مور پرسید که آن روز بعد از اینکه دخترشان بالاخره با اتوبوس از ساحل برگشت و سروکله‌اش پیدا شد چه اتفاقی افتاد. مادر کلی مور طی آن مدت مواظب رفتار خود بود. با وقار بسیار زیادی پشت جایگاه ایستاد بود و به سؤال‌ها جواب داد. او به دادگاه گفت که موقع رسیدن کلی به خانه، ماشین پلیس مقابل در ورودی پارک شده بود و کارآگاه‌ها در اتاق نشیمن در حال تشکیل کارگروهی برای جست‌وجوی کلی بودند. هیچ‌کس متوجه نشده بود که کلی چه وقت از در کشویی عقبی ساختمان عبور کرد و از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاق خوابش شد. مادر کلی به طبقه بالا رفت تا از سرویس بهداشتی آنجا استفاده کند. دید که در اتاق کلی بسته است و فهمید که کلی در منزل است. کریستین تلاش کرد در را باز کند، اما در قفل بود. کلی به او اجازه نمی‌داد وارد اتاق شود. کلی ساعت‌ها پشت به در روی فرش اتاق خوابش نشست و خودش را حبس کرد. مادر کلی با صدایی لرزان برای دادگاه توصیف کرد که چگونه کلی در آستانه تاریکی هوا، در اتاقش را به آرامی گشود و گذاشت مادرش وارد اتاق شود. هر دوی آنها روی تخت کلی نشستند و کلی برای مادرش تعریف کرد که با اسکات بلیر در ساحل چه گذشته. کریستین مور کلی را قانع کرد تا همراه او به بیمارستان برود. مادر موقع رانندگی جلوی اشک‌هایش را گرفت. تصمیم گرفته بود به‌خاطر دخترش قوی باشد. آنها صبح زود روز بعد به خانه برگشتند. کلی مجبور شده بود با گرم‌کن ورزشی‌ای که از طرف صندوق خیریه بیمارستان به او داده بودند به خانه برگردد. لباس‌های تنش را به‌عنوان مدرک برداشته بودند. آزمایش تشخیصی کلی پنج ساعت طول کشید.

اعضای ژوری از شهادت کریستین عمیقاً متأثر شدند. در مرحله بازجویی از شهود، دیل کوئین نیش خودش را زد، اما نیشش همانند ضرب دست بوکسور بی‌میل و رغبتی که از زدن ضربات خونین می‌ترسد کاری نبود.

کوئین بر موضع خویش ایستاده بود و سؤال‌اتش را مطرح می‌کرد. او روشن کرد که مادر کلی آن شب در ساحل نبوده و او هم همچون سایرین برای شرح ماوقع به صحبت‌های کلی استناد کرده. همچنین موفق شد کریستین را به پذیرش این نکته که دخترش در گذشته چندان هم فرد راست‌گویی نبوده معترف کند و تصریح کند که کلی طی یادداشتی که شب مهمانی در آشپزخانه به‌جا گذاشته درمورد حضور والدین لکسی دروغ گفته.

بعد از اتمام جلسه صبح دادگاه، ریچل به‌سرعت از آنجا رسید. دادگاه بیش از حد انتظار طول کشیده بود و ریچل بیست دقیقه بیش از حد مجاز در خیابان پارک کرده بود. او به نیش خیابان، همان‌جایی که ماشینش را پارک کرده بود، رفت و برگه جریمه‌ای را دید که زیر برف‌پاک‌کن ماشینش تکان تکان می‌خورد؛ لحظه‌ای دلوایس شد. جلوتر که رفت، متوجه شد که کاغذ برگ جریمه نیست. یادداشت دیگری از سوی هانا بود. به در ماشینش تکیه داد و نامه را خواند. نامه را که تمام کرد، در عوض گذاشتن پول در

پارکومتر ^{۱۷۴} و برگشتن به دادگاه، سوار ماشین شد و دور شد.

موقع رانندگی، به روال هر روز برای مبادله اخبار کاری، شماره پیت را گرفت. پیت گوشی را برداشت. صدایش خسته به نظر می‌رسید. روز گذشته از بیمارستان به خانه برگشته بود و داشت خودش را با دوز پایین داروهای مسکن وفق می‌داد.

ریچل پرسید: «پیت، چی شده؟ ناراحت به نظر می‌آی. حالت خوب نیست؟»
«دارم نظرهایی که مردم در شبکه‌های اجتماعی گذاشته‌ن می‌خونم. اون قدرها که بگی خوب نیست.»

«منظورت چیه؟»

«تابه حال یه همچین واکنش دوگانه‌ای ندیده بودم. بعضی از شنونده‌ها بهت پریده‌ن. به نظرشون تو داری قربانی رو سرزنش می‌کنی و خیلی راحت از کنار اسکات پلیر می‌گذری. بعضی‌های دیگه شون هم تو رو به جانب‌داری از کلی متهم کردن. دارن متهمت می‌کنن به اینکه اسکات رو ول کردی به امان خدا.»

ریچل گفت: «مسخره است. من باید به هر دو جنبه ماجرا بپردازم. مگه هدف همین نیست؟ مگه هدف واقع بین بودن نیست؟»

پیت گفت: «واقع بین رو که خدا بیامرزتش. خواب دیدی خیر باشه. ریچ، این روزها هر کی واسه خودش یه نظری داره. حالا چه بفهمه چی می‌گه، چه نفهمه. معمولاً هم دومی درسته. حالا هم تیرشون تو رو نشونه رفته.»

«داری یه کم گنده‌ش می‌کنی.»

پیت گفت: «تو که مثل من ننشستی دو ساعت پیام‌های امروز رو زیرورو کنی. مزخرفات خیلی ناخوشایندی بود. هیچ کدوم از مناسبات اجتماعی توش رعایت نشده بود. مردم حرف‌هایی می‌زنن که آدم روش نمی‌شه تو روی کسی بگه.»

ریچل به جاده ساحلی پیچید و گفت: «چندتاش رو برام بخون. زن گنده‌ای‌ام. طاقت شنیدش رو دارم.»

پیت گفت: «اصلاً راه نداره. تو بعضی‌هاشون انقدر حرف زشت هست که اگه بخونمشون باید برم دهنم رو آب بکشم. بهتره درموردشون چیزی ندونی ریچ. حرفم رو باور کن. واقعاً این جواری برات بهتره.»

ریچل پرسید: «خب، پس چی کارشون کنم؟»

پیت گفت: «هیچی. تو داری کارت رو عالی انجام می‌دی. خوب آلم‌شنگه‌ای به پا کردی. دقیقاً همونی شد که می‌خواستی. تو مردم رو واداشتی که درمورد تجاوز فکر کنن و راجع بهش حرف بزنن. این نوع عکس‌العمل دقیقاً همونیه که دنبالش بودیم. تازه‌شم، جنجال خودش یه تبلیغ خوبیه.»

ریچل چهره در هم کشید. متنفر بود از اینکه کسی فکر کند که او عمداً و به قصد ایجاد مناقشه، پرونده مربوط به تعدی را به عنوان موضوع فصل جدید برنامه‌اش انتخاب کرده است.

به جاده تک‌باندۀ پل میل ۱۷۵ رسید و به تماس تلفنی‌اش با پیت پایان داد. اول نوبت عبور کامیون بود، ریچل منتظر ماند تا بعد از آن عبور کند. پیچ تند جاده را پشت سر گذاشت و آن قدر از جاده تپه بالا رفت که از فاصله بین درخت‌های اطراف جاده منظره‌ای از خانه‌های شهری به رنگ سنگ را دید که با منظره تیغۀ کوه در هم آمیخته بود. ریچل مطمئن بود که

خانه خانواده استیلز سابقاً روی همان پشته قرار داشته. آنجا تا حد بسیار زیادی با توصیفات موجود در نامه‌های هانا جور درمی‌آمد.

یک نگهبان درون کیوسکی که رویش تابلوی «مجتمع مسکونی بازنشستگان سی بریز ۱۷۶» قرار داشت، نشسته بود؛ ریچل برای او دست تکان داد. این ژست خودمانی ریچل باعث شد که نگهبان فکر کند او هم از مراجعین همیشگی است. ناخودآگاه راه‌بند برقی را بالا داد. ریچل ماشینش را درون پارکینگ مراجعین گذاشت و پیاده به‌سوی محوطه استخر رفت. از آنجا صدای موسیقی و شالاپ‌شلوپ می‌آمد. نزدیک ورودی استخر که رسید، چند زن را دید که مشغول تمرین حرکات سبک ایروبیک بودند؛ مربی روی سطح صافی ایستاده بود و تمرینات را به آنها نشان می‌داد. بقیه شناگرها به شنای پروانه مشغول بودند و در طرفین استخر بالا و پایین می‌کردند.

کمی آن‌طرف‌تر دو مرد روی صفحه یک شطرنج قوز کرده بودند. یکی از مردها مهره فیل مرد دیگر را انداخت. او دستش را روی ران پایش کوبید و گفت: «باورم نمی‌شه که نتونستم پیش‌بینیش کنم.»

ریچل به آنها نزدیک شد: «بخشید. می‌خواستم بدونم می‌شه بهم بگین که جای این مجتمع قبلاً چی بوده؟»

مرد به زن هفتادساله‌ای که موهایش را بلوند کرده بود و روی تخت استخری دراز کشیده بود اشاره کرد و گفت: «باید از استل ۱۷۷ بررسی. اون هر چیز دونستنی‌ای رو که مربوط به تاریخ شهر باشه می‌دونه.»

دوست مرد گفت: «هال ۱۷۸، تو فقط به این خاطر این حرف رو می‌زنی که اون همسرت.» استل که شنید اسمش را می‌آورند، رمانی را که دستش بود زمین گذاشت. ناخن‌هایش لاک قرمز داشت. با رنگ مایوی یک‌تکه‌اش جور درمی‌آمد. صندلی تاشوی کناری‌اش را برای ریچل باز کرد و گفت: «عزیزم، بفرما بشین. می‌خواهی چی رو بدونی؟» «من دارم تلاش می‌کنم که درمورد خانواده استیلز اطلاعات کسب کنم. فکر کنم قبل‌ترها اینجا زندگی می‌کردن.»

استل گفت: «درواقع اونا دقیقاً اونجا زندگی می‌کردن. جای خونه‌شون الان شده مجتمع آپارتمانی. تا لب رودخونه زمین اونا بود. اگه بود الان خیلی ارزش داشت؛ اما اون روزها کسی دلش نمی‌خواست اینجا زندگی کنه. وقتی نوه استیلز، یعنی هوپ، مُرد، زمین رو ارزون فروختن؛ دادنش به یه بسازبفروش که پولش رو خرج کفن‌ودفن و بدهی‌هاش کنن.» ریچل پرسید: «ساختمون‌سازه کی بود؟»

او با صدای بلند فریاد کرد: «هال، سازنده مجتمع سی‌بریز ویلا کی بود؟»

«ترنت ۱۷۹ بود که قدیم‌ها تو تنیس‌بازی پایه‌م بود؟ سازنده می‌شد پسرعموی اون. اسمش

سایمون ۱۸۰ بلیر بود.»

زن گفت: «آره. درسته. پسرش شناگر معروفی بود. نوه‌ش هم همین‌طور. شاید خودت هم شنیده باشی. این روزها که حسابی انگشت‌نما شدن. جلسه محاکمه بلیر.» و به ریچل نگاه کرد که ببیند او چیزی از این موضوع می‌داند یا نه. ریچل به نشان آری، سر تکان داد.

«خُب، اون اوایل دهه نود، سایمون و پسرش گرگ، اولین واحدهای آپارتمانی بازنشسته‌ها رو ساختن. کلی هم پول به جیب زدن. پوله اونقدری بود که باهاش ساختمان‌های بیشتری بسازن؛ و باز هم بیشتر. من و سایمون توی یه مدرسه بودیم. خانواده‌ش خیلی تنگدست بودن. سایمون با کفش‌هایی می‌اومد مدرسه که قبل از اون مال خواهر و برادرهاش بود و سوراخ سوراخ بود. پدرش یه مرمت‌کار دوزاری بود؛ اما حالا خانواده‌شون بالا و پایین ساحل کلی ملک و املاک دارن.»

ریچل پرسید: «راجع به خانواده استیلز چی می‌تونی بهم بگی؟»
استل گفت: «من فقط یه چیزهای دست‌وپاشکسته‌ای می‌دونم. وقتی اد استیلز مُرد، هوپ برگشت اینجا. دوتا بچه داشت. هیچ‌کدوم حاصل ازدواج نبودن. مردم اون روزها حرف درمی‌آوردن. هوپ به خونه پدربزرگش نقل‌مکان کرد و با دخترهاش اونجا زندگی کرد. به نظر همه اون خونه آفت سلامتی بود. اد عین کسایی که تارک دنیا شدن زندگی می‌کرد؛ اما شنیدم که هوپ اونجا رو خیلی خوب سروسامان داده بود.»
صدا کرد: «هال» و چند سکه به دست همسرش داد و گفت: «من هَلاکم. از دستگاه وندینگ

^{۱۸۱} واسمون نوشیدنی می‌گیری؟ عزیزم، اسم تو چیه؟»

«اسم من ریچله.»

«چه اسم قشنگی داری. خیلی اسم مقدسیه. کجا بودم؟»

«داشتین درمورد هوپ استیلز بهم می‌گفتین.»

«حیف که سرطان از پا درآوردش. یکی از انواع سرطان خون رو داشت. تو یکی از سوپرمارکت‌هایی که توی محله ما بود کار می‌کرد. چه دختر فهمیده و شادابی. می‌دونم، یه کم برای اون محیط خارج از عرف بود. یه بار موهاش رو مش صورتی کرده بود. روی قوزک پاش پروانه خالکوبی کرده بود. یه چند وقتی که ندیدمش، سراغش رو گرفتم. صندوق‌دار بهم گفت که مریضه. بهش کار دفتری داده بودن؛ اما از پس ساعت کاریش بر نیومده بود. چند ماه بعد هم گفتن که مُرده. شنیدم که دخترش هم مُرد. جنی. دختر بزرگ‌ش بود.»
«راجع به دخترهاش چیزی می‌دونین؟»

«اسم جنی هم مثل اسم مادرش دررفته بود. هوپ هنوز هفده سالش نشده بود که جنی رو به دنیا آورد. اون حتی نمی‌دونست پدر بچه‌ش کدوم‌یک از پسرها بوده.»
«درمورد مرگ جنی چی می‌دونین؟»

استل شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «تابستون اون سال ما واسه عروسی برادرم رفته بودیم طرف‌های فلوریدا ^{۱۸۲}. همون تابستونی بود که دوتا از پسرهای شهرمون تو اون تصادف وحشتناک رانندگی از دست رفتن. من و مادر یکی از اون پسرها با هم کارت‌بازی می‌کردیم. مادره دلش خون بود. اون تک‌بچه‌ش بود. درمورد اینکه دختر بزرگه خانواده استیلز شب رفت شنا و غرق شد یه چیزهای تار و مبهمی یادمه. حرف افتاده بود که با یه پسر شنا می‌کرده.» او این جمله را با نگاه معناداری ادا کرد. «انگار زیاد هم این کارو می‌کرده.» همسر زن با قوطی نوشابه برگشت و زن مکث کرد. یکی از نوشابه‌ها را به ریچل داد و دیگری را برای خودش باز کرد و جرعه‌ای نوشید.

ریچل پرسید: «احیاناً یادتون مونده اسم اون پسری که اون شب با جِنی رفته بود شنا چی بود؟»

استل گفت: «فکر نکنم اسمش رو بلد بوده باشم. مال خیلی سال پیشه. من اون موقع‌ها یه آدم دیگه بودم. جوون‌تر بودم. خوشگل‌تر بودم. حافظه‌م هم بهتر بود. این جووری نبودم، هال؟»
مرد جواب داد: «نُج، تو همین الان هم عین همون موقع‌ها خوشگلی.»
زن با حالت دسیسه‌آمیزی گفت: «از شکم مادرش اومده دروغ‌گو بوده. تو کار فروش بیمه‌ عمر بود. عزیزم، تو داری راجع به اتفاقاتی که سال‌ها پیش افتاده از من سؤال می‌کنی؛ اما پیش خوب کسایی نیومدی. تو باید بری با هم‌مدرسه‌ای‌های جِنی حرف بزنی.»
«می‌شه اسم چندتاشون رو بهم بگین؟»

استل همان‌طور که چشم‌هایش را بست و به گذشته فکر کرد گفت: «بذار ببینم. اون موقع‌ها بچه‌ها از جیک و پوک هم خبر داشتن. تابستون‌هاشون رو توی اسکله بندر موریسون می‌گذروندن. ممکنه دخترم اسم یه چندتایی‌شون رو بدونه. امشب که از سر کار برگرده می‌تونم ازش بپرسم. تا کی این اطراف هستی؟»
ریچل گفت: «یه دو یا سه هفته‌ای. من واسه محاکمه اسکات بلیر اومدم اینجا، پس تا هروقتی دادرسی تموم بشه هستم.»
استل با هیجان کف دو دستش را به هم زد و گفت: «خب، عزیزم، بفرما، این هم از این. می‌دونی باید با کی حرف بزنی؟»
«با کی؟»

«با اون وکیله. اسمش چی بود؟» رویش را به همسرش کرد و گفت: «هال، اسم اون وکیل جوون خوشتیپه که روزنامه امروز درموردش نوشته بود چیه؟»
او گفت: «میچ آلکینز.»

«آره. درسته. میچ آلکینز. جِنی استیلز رو می‌شناخت. اون‌ها با هم تو یه مدرسه بودن. درواقع همه می‌گفتن که میچ عاشقش بوده. باید از اون بپرسی.»

اوایل امروز به خانه‌مان سر زدم. البته سر جایش نبود. زمینش را به مجتمع مسکونی بازنشستگان تبدیل کرده بودند. اگر مامان می‌فهمید که مردم دارند در جایی شنا می‌کنند که روزگاری اتاق نشیمن خانه ما بوده، حتماً خنده‌اش می‌گرفت؛ اما از اینکه می‌شنید درخت لیمو را درآورده‌اند و مزرعه سبزی‌کاری‌اش را آسفالت کرده‌اند خوشحال نمی‌شد. گل‌های مینا تنها چیزهایی هستند که تغییر نکرده‌اند. زمینی را که زیربنای خانه ما بود پر از شکوفه کرده‌اند. رفتن به آنجا چیزی را که مدت‌ها فراموشش کرده بودم به یادم آورد؛ روی ایوان نشسته بودم و داشتم کتاب می‌خواندم که فهمیدم ماشین نزدیک شد. ماشین رنگ‌ورورفته‌ای بود. در قسمت عقبی‌اش فرورفتگی‌ای داشت. راننده‌اش همان پسر تیره‌مویی بود که جثه ورزش‌کارانه‌ای داشت و جنی در ساحل با او شنا کرده بود. یک شلوار جین و یک پیراهن مردانه دکه‌دار تنش بود. گردنبند چرمی دور گردنش هم پیدا بود. او با نگرانی موهایش را مرتب کرد و به سمت در جلویی خانه آمد. با یک دستش سویچ ماشین را می‌چرخاند و با دست دیگرش دسته‌گلی از میناهای زرد و سفید را گرفته بود. احتمالاً گل‌ها را از زمین اطراف کنده بود. به پله‌های ایوان که رسید دسته گل را روی زمین انداخت. به خیالم خجالتی بود.

او به مقابل در رسید؛ من کتابم را به کناری انداختم و گفتم: «هی!»
 «جنی این طرف‌هاست؟» این را گفت و چشمش را از من گرفت تا از درون تور سیمی پاره شده در، جنی را جست‌وجو کند.
 من گفتم: «توی باغچه پشتیه. از این طرفی بیا.» و او را نخست به درون خانه و سپس از میان خانه به ایوان پشتی رهنمون شدم.
 ما که رسیدیم، جنی داشت رخت‌های شسته شده حیاط پشتی را داخل خانه می‌آورد. یک شلوارک تنش بود و یک تی‌شرت. تی‌شرتش مثل آب‌نبات پرچمی راه‌راه بود. پسر را که دید گونه‌هایش قرمز شد و چشمانش سوسو زد.
 پسر که دست راستش در جیب پشتی شلوار جینش بود گفت: «هی، جنی!» بعد از ایوان پایین رفت، وارد چمن‌ها شد و به‌طرز ناشیانه‌ای کنار او ایستاد. جنی داشت لباس‌های روی بند را جمع می‌کرد و آنها را درون سبد حصیری می‌انداخت.
 او گفت: «سعی کردم باهات تماس بگیرم. واسه‌م پیغام آوردن تلفنتون خرابه. خودم یه نوک پا اومدم.»

جنی به‌دروغ گفت: «خط تلفنمون ایراد داره.» نگفت که چون فراموش کرده بودیم پول تلفن را بدیم خطمان را قطع کرده بودند و هزینه وصل کردن مجددش هم گران بود.
 یکی از روتختی‌ها را درون سبد رخت انداخت و گفت: «واسه چی می‌خواستی بهم زنگ بزنی؟»
 «با خودم فکر کردم شاید تو هم پیتزا بخوای.»

«کی؟»

«همین حالا.»

جنی آخرین رخت را هم برداشت. سبد را زیر بغلش زد و گفت: «ده دقیقه‌ای آماده می‌شم.»

پسر بیرون رفت، به کاپوت ماشینش تکیه داد و آن قدر روی بدنه فلزی ماشین با انگشت ضرب آهنگ گرفت که سروکله جنی با هاله‌ای از عطر یاس پیدا شد. عطر مال همان اودکلنی بود که ما برای تولد شانزده سالگی‌اش به او داده بودیم. یک شلوار جین و یک پیراهن دکمه‌دار و بی آستین به رنگ هلویی تنش کرده بود.

او به نسبت هفته‌های اخیر که دیده بودمش زیباتر شده بود. از خوشحالی گل از گلش شکفته بود. موهایش از پشت آویزان بود. رژ صورتی زده بود و گوشواره شیشه‌ای آبی ظریفی به گوش انداخته بود. پسر اول در ماشین را برای جنی باز کرد، بعد روی صندلی راننده نشست. مامان در اتاقش خواب بود؛ با خودم فکر کردم که اگر می‌دید آن پسر چطور با جنی رفتار می‌کند، حتماً از او خوشش می‌آمد.

موقع تماشای تلویزیون خوابم برد. با شنیدن صدای ماشین، با دهان خشکیده و موهای وز بیدار شدم. در مُشبک جیرجیرکنان باز شد و جنی وارد شد؛ من روی مبل راحتی دراز کشیدم و وانمود کردم خوابم. لحظه‌ای بعد شنیدم که ماشین دور شد.

همان‌طور که مثل گنده درخت دراز به دراز افتاده بودم، با چشم نیمه‌باز، جنی را نگاه کردم. موهایش آشفته بود و برگ‌های سوزنی کاج لابه‌لای موهایش گیر کرده بود. شور و هیجان فراوانی که در او دیده بودم ناپدید شده بود. کرخت و مغموم به نظر می‌رسید. کلید خانه را روی میز هال انداخت؛ خودش هم روی مبل ولو شد و سرش را با دست‌هایش پوشاند. اول فکر کردم خسته است، اما بعد لرزیدن شانه‌هایش را دیدم. هق‌هقش را قورت داد. جنی هرگز کلامی در این باره که در قرار ملاقاتشان چه گذشت که او گریه کرد به زبان نیاورد. آن پسر هم دیگر پیدایش نشد.

صبح روز بعد جنی به شهر رفت و بعد برگشت. به ما گفت که در همان فروشگاه‌ای که مامان قبلاً کار می‌کرده، او را برای چیدن قفسه استخدام کرده‌اند.

بعد از آن جنی به ندرت خانه بود. بیشتر روزها، صبح زود خانه را به قصد محل کار ترک می‌کرد و گرگ و میش هوا به خانه برمی‌گشت. با رفتن جنی در خانه زندانی شدم. مایوس و بی‌حوصله بودم.

مامان یک استخر بادی کهنه پیدا کرد؛ آن را باد کرد و درونش آب ریخت. من مثل پوشالی که سر آب افتاده باشد تمام روزها را در آن استخر و در حال تماشای دسته ابره‌ای می‌گذراندم که در آسمان عمدتاً آبی بعدازظهر شناور بودند. مامان روی یک تخت استخری دراز می‌کشید و مهره‌ها را با نخ نایلونی رشته می‌کرد. به فکرش رسیده بود که گردن‌بند مهره‌ای درست کند و در یکشنبه‌بازار بفروشد. گفت برایمان درآمدزایی می‌کند و حتی اگر مریض باشد و روی تخت محبوس، باز هم آن قدر توان دارد که مهره نخ کند. او گفت که من و جنی می‌توانیم کار فروش گردن‌بندها را انجام بدهیم.

گاهی اوقات روی ایوان جلویی می‌نشستم و با حسرت به دریا نگاه می‌کردم. بعدازظهر یکی از روزها مامان مرا دید و گفت حالش آن قدری مساعد هست که مرا به آنجا برساند.

آن روز بعدازظهر، ما دیر به آنجا رسیدیم. خورشید پایین رفته بود و به جز موج‌سواران اطراف دماغه‌سنگی کسی آنجا نبود. من بی‌لجه‌ام را در کف‌های لبه آب فرو می‌بردم و مامان به پشت

دراز کشیده بود و یک کلاه پوشالی روی سرش گذاشته بود. خسته که شدم، خودم را روی حوله‌ام انداختم و با لبه یک صدف روی شن و ماسه‌ها نقاشی کشیدم.
«اون خواهرت چطوره؟»

بالا را نگاه کردم و راننده همان ماشین وانت و دوستش بابی را دیدم؛ چشمان بابی بیشتر از همیشه خاکستری‌رنگ بود. راننده سیگارش را روی زمین پرت کرد؛ حتی به خودش زحمت نداد که اول خاموشش کند. بابی با پا روی سیگار شن ریخت؛ گویا پاک کردن همه گندکاری‌ها وظیفه او بود.

راننده تکرار کرد: «پرسیدم حال خواهرت چطوره.»

من جواب دادم: «خوبه.»

ادامه داد: «مدتی ندیدمش.»

«نمی‌آد ساحل.»

«چرا نمی‌آد؟»

جواب دادم: «می‌ره سرِ کار.»

«کجا کار می‌کنه؟»

حسم گفت که سؤالش غیرعادی است.

به‌دروغ گفتم: «من نمی‌دونم.» خودخوری می‌کردم که چرا اسم کار را آورده‌م. مادر که در آب بود، از شنا دست کشید تا مراقبم باشد.

راننده اول به من زل زد، بعد به مامان و بعد هم رفت. بابی قبل از اینکه باعجله دنبال دوستش برود برایم یک آدامس انداخت. بعد از آن آنها را در دماغه‌سنگی دیدم؛ کنار گروهی از پسرهای دیگر بودند. همگی روی صخره‌ها نشسته بودند و از بطری‌ای که با کیسه کاغذی پوشانده شده بود می‌نوشیدند.

از ساحل برگشتیم و به‌رسم معمول در پمپ‌بنزین جاده قدیمی میل توقف کردیم تا مامان به بستنی مهمانم کند. ریک پشت پیشخوان بود. این‌دفعه خیلی عادی بود. به من گفت که مادرم را از بچگی می‌شناخته. تازه وقتی به پیچ پل قدیمی رسیدیم مامان از من پرسید که پسرهای چه می‌خواستند.

من درحالی‌که تتمه بستنی روی چوب را می‌لیسیدم گفتم: «هیچی.»

«این‌جوری که معلوم بود مطمئناً باهات حرفی داشتن که بزنی.»

شانه‌هایم را بالا انداختم.

مامان گفت: «من اون پسرهای رو می‌شناسم. بعضی‌هاشون رو که پدرهاشون رو هم می‌شناسم. اونا دردرسرن. اون پسر که بهت آدامس داد همه‌ش عین سایه دنبال دوست‌هاشه. به نظر من که هرچی اون‌ها بهش بگن انجام می‌ده تا رضایتشون رو جلب کنه. از بین همه‌شون تنها کسی که باباش فلان کله‌گنده شهر نیست همونه. از بین اونا اون تنها کسیه که مجبوره خودش رو اثبات کنه. همینش هم هست که اون رو از همه‌شون خطرناک‌تر می‌کنه.»

۳۴ ریچل

صدای کم‌جان و جیغ‌مانند درمانگر کلی با چنان فرکانس بالایی از سیستم صوتی پخش شد که نقاشی که کنار ریچل نشسته بود از جایش پرید؛ ریچل همان‌طور که داشت به سگرمه‌های در هم فرورفته اعضای هیئت‌منصفه نگاه می‌کرد، با خودش فکر کرد که دکتر کاترینا لاورنس

^{۱۸۳} چه شهادت افتضاحی داد.

دکتر لاورنس پیش از ارائه شهادت سوگند یاد کرده بود، اما شیوه سوگند خوردنش با سبک و سیاق رایج در نیاپولیس تفاوت داشت. اقدام غلطی بود. چنانچه جلسه دادرسی در یک شهر بزرگ انجام می‌شد مسئله‌ای نبود؛ اما نیاپولیس شهرستان جنوبی سنتی‌ای بود که جمعیتی پروتستان داشت. این کار او از همان ابتدا داوران را سر لج انداخت. ریچل حدس زد که میچ آلکینز برای فهماندن این موضوع به او از تمام توانش استفاده کرده؛ لاورنس کسی بود که از طریق مطالعه روان انسان‌ها امرارمعاش می‌کرد، اما در این کار به‌طرز چشمگیری کندذهن بود. آلکینز از همان اول که از او خواست تا راجع به صلاحیتش برای اعضای هیئت‌منصفه صحبت کند متوجه شد که او دارد بند را آب می‌دهد؛ اما به شهادتش احتیاج داشت. ناسلامتی او درمانگر کلی بود. درعین‌حال میچ نباید رأی اعضای هیئت را از دست می‌داد. آلکینز از تمامی صفحات حاوی سؤال‌هایش رد شد و به نیت بیرون کشیدن لب شهادت لارنس دفترش را تند تند ورق زد؛ بدین ترتیب می‌توانست با سرعت هرچه‌تمام‌تر او را از جایگاه شهود پایین بیاورد. ریچل به‌واسطه دلایل خودخواهانه‌ای آرزو می‌کرد که شهادت دادن دکتر لاورنس به‌سرعت به پایان برسد. قصدش این بود که در فرجه ناهار آلکینز را گوشه‌ای گیر بیاورد و از او بپرسد که از جنی استیلز چه به یاد دارد. ریچل بعدازظهر روز گذشته در پی ملاقات با استل به هتل بازگشته بود و سریعاً تلاش کرده بود تا با آلکینز تماس بگیرد. از طریق منشی شخصی‌اش چندین بار برای آلکینز پیام فرستاده بود، اما از جانب او و یا کارمندان زیردستش هیچ‌گونه تماسی دریافت نکرده بود.

ریچل جلوی خمیازه‌اش را گرفت. آلکینز داشت به پرسش‌هایش می‌پرداخت و رفته‌رفته مایوس می‌شد؛ روان‌درمانگر پاسخ‌های طولانی و بی‌نتیجه می‌داد، درحالی‌که پاسخ‌های کوتاه نه‌تنها کفایت می‌کرد، بلکه توجه داوران را هم بیشتر جلب می‌کرد. ریچل یادداشت برمی‌داشت؛ روان‌درمانگر شهادت می‌داد که کلی پیش از اجرای آن شبش با اسکات بلیر دختری معقول و اجتماعی بوده. بعد از آن بود که کلی نشانه‌های استرس پس از حادثه را به‌تمامی از خود بروز داد؛ به گفته دکتر لاورنس این موضوع در میان قربانیان تعرض جنسی موضوع شایعی بود. گستره تأثیرات این اختلال از اضطراب تا افسردگی و حمله عصبی و کابوس متغیر بود.

آلکینز پرسید: «دکتر لاورنس، بعد از تعرض جنسی، واکنش معمول قربانی چیه؟» او به‌سوی میکروفون خم شد و پاسخ داد: «بستگی داره.»

«به چی؟»

«به خود قربانی. واکنش یکسانی وجود نداره. بعضی از قربانی‌ها دچار هیستری ^{۱۸۴} می‌شن، گریه می‌کنن و غیره. بعضی‌ها آرام و طبیعی‌ان، انگار که هیچی نشده، اما بعد از مدت‌ها علائم

رو بروز می‌دن. بعضی‌های دیگه شوکه می‌شن. بهت‌زده و هاج‌وواج می‌شن. گریه نمی‌کنن، اما با مسئله هم نمی‌تونن کنار بیان.»

«دکتر لاورنس، آیا به‌عنوان مثال، برای یه قربانی تعدی این طبیعیه که سوار اتوبوس بشه، بلیت بخره و در کنار بقیه مسافرها بشینه و هیچ علامتی هم دال بر اینکه چند ساعت قبل بهش تجاوز شده از خودش بروز نده؟»

این پرسش حیاتی بود. از دیل کوئین انتظار می‌رفت که راننده اتوبوسی که کلی را به خانه رساند و چند تن از مسافران آن اتوبوس را به جایگاه فرا بخواند. در روزهای اخیر بعضی از آنها به‌طور علنی اظهار کرده بودند که کلی آن روز طبیعی رفتار کرده و موقع پیاده شدن به راننده لبخند زده، و باور نداشتند که به او تجاوز شده باشد.

دکتر لاورنس پاسخ داد: «رایجه که عوارض عاطفی و روانی حاصل از تجاوز تا ساعت‌ها، روزها و یا حتی تا ماه‌ها بعد از ماجرا به تعویق بیفته. من باور دارم که کلی از لحاظ احساسی خودش رو حفظ کرده، اون می‌خواسته اول بره به یه جای امن. در حقیقت وقتی که برگشته خونه از پا دراومده.»

آلکینز پرسید: «توی برخوردهایی که با کلی داشتین، اون به نظرتون راستگو و قابل‌اعتماد اومد؟»

او گفت: «از همه لحاظ بله.»

«احتمالش هست که اون از ماجرا اشتباه برداشت کرده باشه؟ یا غلو کرده باشه یا حتی راجع به جزئیات ماجرا و یا کلیت اون دروغ گفته باشه؟»

«ده ماهی هست که کلی بیمار منه. هم شرحی رو که از ماجرا داده شنیده‌م و هم واکنش‌های احساسیش رو دیده‌م؛ همه با هم جور در میومد. من مطلقاً هیچ‌گونه دلیلی ندارم که به‌خاطرش به حرفی که کلی درباره اتفاق اون شب زده شک کنم. اصلاً و ابداً دلیلی ندارم.»

دیل کوئین از روی صندلی‌اش جهید تا دکتر لاورنس را استنطاق کند. او با سرخوشی تا جایی که می‌توانست سؤال کردنش را طول داد؛ می‌دانست هرچه لاورنس بیشتر پشت جایگاه می‌ماند، اعضای هیئت‌منصفه کمتر به او علاقه‌مند می‌شدند و به این ترتیب حرفش را کمتر باور می‌کردند. ریچل با خودش فکر کرد که کوئین دارد لاورنس را با طناب خودش به چاه می‌فرستد؛ کوئین آماده شد و با صدای به‌غایت نرم و عوام‌فریبی که داشت او را به گشتن خود واداشت.

«دکتر لاورنس، بعد از دانشگاه تو یه سازمانی به اسم شبکه ارتباطی زنان در خصوص تجاوز [۱۸۵](#) کار می‌کردین درسته؟»

«بله. کار کردم.»

کوئین پرسید: «به من گفته‌ن که نگرش این سازمان این‌طوره که می‌گه وقتی زن‌ها می‌گن بهشون تعدی شده، صرف‌نظر از اینکه قضیه چی بوده باید حرفشون رو باور کرد. این حرف صحیحه؟»

«بله.»

«آیا این درست نیست که شهادت امروز شما براساس همین دیدگاهه که باور دارین نقش شما اینه که از کلی حمایت کنین و ازش نپرسین که آیا داره راستش رو می‌گه یا نه؟»

«من دلیلی ندارم که به کلی شک کنم.»

دیل کوئین پرسید: «شما که اون شب اونجا نبودین. بودین؟»

«نه. نبودم.»

«و هیچ بخشی از اون اتفاق رو ندیدین. دیدین؟»

«نه.»

دکتر لاورنس که جایگاه را ترک کرد قاضی شاو برای صرف ناهار اعلام تنفس کرد. تا همین جایش هم آن قدر طول کشیده بود که شکم ریچل به قاروقور کردن افتاده بود. ریچل سر جایش ایستاد؛ به جز وکلا بیشتر افراد حاضر در دادگاه فلنگ را بستند. میچ آلکینز و وکیل زن جوانی که از همراهان او بود داشتند پوشه‌ها را دسته‌بندی می‌کردند و درون کیف سامسونتشان می‌گذاشتند.

ریچل با صدای بلند گفت: «آقای آلکینز.» آلکینز از بستن کیفش دست کشید و با نگاهی قاطعانه، که به ریچل می‌گفت برود ردّ کارش، به او زل زد. «آقای آلکینز، من خبرنگار هستم. اسمم ریچل کراه؛ دنبال شما بودم.»

ریچل شنید که یکی از وکلا با صدایی آهسته به آلکینز گفت: «مربوط به همون پادکستیه که بهت گفتم.»

آلکینز زیرلب گفت: «آهان. همون خبرنگاری که به عدالت جمعی اعتقاد داره. خب، یه بار کی بزَن خودت رو از دست سیستم ژوری خلاص کن و در خصوص جرم و بی‌گناهی انتخابات آنلاین بر گزار کن.»

ریچل که می‌خواست درباره چیزهایی مهم‌تر از اصول اخلاقی ساخت پادکست جنایی بحث کند افاضات او را نادیده گرفت و گفت: «آقای آلکینز، باید یه چیزی رو ازتون بپرسم. خصوصی.»

او گفت: «تا بعد پرونده ما اجازه نداریم چیزی به خبرنگارها بگیم. دستور قاضیه.»

ریچل گفت: «درمورد محاکمه نیست. درباره یه چیز دیگه است. آقای آلکینز، شما قبلاً دختری به اسم جِنی استیلز می‌شناختین؟»

آلکینز به مدت ناچیزی خشکش زد. آن قدر ناچیز که ریچل تصورش را هم نمی‌کرد. او یک پوشه دیگر را هم درون کیف گذاشت، درش را بست و ضامنش را چفت کرد. کارش که تمام شد، بی‌آنکه حتی کلامی بگوید از کنار ریچل عبور کرد و اتاق دادگاه را ترک کرد.

۳۵ ریچل

ریچل از اتاق دادگاه که خارج شد، در معرض نور درخشان بعدازظهر قرار گرفت و دستش را سپر چشمانش کرد. بعد از آن همه سکوت دادگاه، صدای غرش ترافیک در حال عبور برایش تحمل‌پذیر بود.

دَن مور از مقابل چشمان ریچل گذشته بود و یک‌راست به پایین پله‌ها رفته بود. او به نسبت نخستین ساعات شروع محاکمه ده سال پیرتر به نظر می‌رسید. همه‌روزه در دادگاه حاضر شدن و گوش سپردن به شهادت‌های بسیار ناراحت‌کننده در خصوص تعرض جنسی به دخترش بار زیادی را روی دوشش می‌گذاشت.

ریچل در محوطه به او برخورد و پرسید: «کلی چگونه؟»
«به‌خاطر شهادتی که قراره بده، عصبیه و حق داره؛ اما کاملاً اصرار داره که می‌خواد این کار رو بکنه. درمانگرش می‌گه که این کار واسه‌ش حکم یه خاتمه رو داره و بهش کمک می‌کنه که به زندگی‌ش ادامه بده.»

از هم که جدا شدند ریچل یک‌راست به خیابان زیبایی که کافه و مغازه‌های برند داشت و چند چهارراه بالاتر از دادگاه بود رفت. روبان روی دسته‌گلی که نزدیکی قبر جنی استیلز پیدا کرده بود درون کیف لپ‌تاپش بود. ریچل روبان را به دو گل‌فروش که مغازه‌شان در مرکز شهر بود نشان داده بود. هر دوی آنها گفته بودند که هیچ‌وقت روبان‌هایی از این نوع نداشته‌اند. روبان دورنگ بود و گران‌قیمت؛ از پارچهٔ اعلا درستش کرده بودند. یکی از گل‌فروش‌ها به ریچل پیشنهاد کرد که از مغازهٔ آنتیک فلاورز ^{۱۸۶} که متخصص گل‌آرایی‌های کلاسیک و گران‌قیمت بود پرس‌وجو کند.

هر بار که ریچل با ماشین از جلوی مغازه رد شده بود، آنجا بسته بود، اما صبح که در حال رفتن به دادگاه بود، دیده بود که علامت «بسته است» روی درش را برداشته‌اند. صبح وقت نداشت داخل مغازه برود؛ دیرش می‌شد؛ اما جلسهٔ آن روز دادگاه که تمام شد، باعجله به سمت گل‌فروشی رفت تا پیش از اتمام ساعت کاری آن روزش دربارهٔ روبان بپرسد.
آنتیک فلاورز مغازهٔ سر نشی‌ای بود که در یکی از ساختمان‌های میراث فرهنگی قرار داشت و پنجره‌هایش برجسته بود. بیرون مغازه را با خطوط موجی شکل سفید رنگ‌آمیزی کرده بودند. نام مغازه با خط نستعلیق روی شیشه‌نوشته شده بود و با تزیینات بیرون هماهنگی داشت.
ریچل در را باز کرد و زنگولهٔ فلزی در جیرینگ جیرینگ صدا داد. ترکیب نامتعارف بوی مواد پاک‌کننده و رایحهٔ مطبوع گل‌های تازه بلافاصله او را آزرده.

«می‌تونم کمکی بکنم؟» از داخل اتاق عقبی یک زن ریزه‌میزه بیرون آمد. یک بغل گل رز زرد در دست داشت؛ گل‌ها را روی کاغذهای مخصوص گل‌آرایی که به میزی قدیمی تکیه‌شان داده بودند گذاشت و پرسید: «وسیلهٔ دکوری می‌خواین یا گل؟ یا هر دو؟» روپوشش از جنس پنبهٔ طبیعی بود؛ روی روپوش لوگوی مغازه و برچسب سینه قرار داشت. روی برچسب اسم راندا ^{۱۸۷} نوشته شده بود؛ برچسب و لوگو به هم می‌آمدند.

ریچل جواب داد: «من اومدم یه نگاهی بندازم. تابه‌حال مغازه‌ای که هم عتیقه بفروشه هم گل ندیده‌م؛ اینجا چه مغازهٔ قشنگیه.»

زن درحالی که داشت ساقه رزها را می چید گفت: «عتیقه فروشی شغل بابام بود. مامان گل فروشه. چند سال پیش اونها مغازه شون رو ادغام کردن. اینجوری وقتی بابام واسه خرید عتیقه می رفت سفر، مامانم می تونست مغازه رو بچرخونه.»

تا ریچل خواست خودش را معرفی کند، تلفن مغازه زنگ خورد. رناتا لبخند پوزش آمیزی زد و به تماس جواب داد. او هم از فرصت استفاده کرد تا در مغازه گشتی بزند. عتیقه های در معرض فروش در گستره ای از عتیقه های پرنقش و نگار تا ساده طبقه بندی شده بودند. ریچل علاوه بر یک میز غذاخوری قدیمی کنده کاری شده، بوفه عتیقه ای را که جنسش از چوب بلوط بود و روی قفسه هایش ظروف سرامیکی آبی رنگی گذاشته بودند پسندید.

تلفن رناتا تمام شد؛ او از روی پیشخوان گل فروشی تعدادی گل رز کرم رنگ و صورتی روشن برداشت و از باب گفت و گو پرسید: «از اینجا بودن لذت می برین؟»

ریچل جواب داد: «شهر دوست داشتنی ایه. خیلی خوش به حالتونه که اینجا زندگی می کنین.»

«اوه، من دیگه اینجا زندگی نمی کنم. فقط یا میام مامان و بابام رو ببینم یا اینکه وقتی اونها توی سفر هستن میام مغازه رو بچرخونم. راستش رو بخوای تا جایی که برام امکانش باشه کم می مونم، وقتی هم می رم خونه گلی احساس آرامش می کنم؛ اما واسه من اینجوریه. بیشتر مردم اینجا بودن رو دوست دارن.»

ریچل پرسید: «واسه چی از اینجا بودن خوش نمی آد؟»

«من که بزرگ می شدم، اینجا یه شهر بسته و منزوی بود. مردم به هم انگ می چسبوندن. به نظرم واسه شون سخت بود تغییر رویه بدن.» رناتا گل ها را آراست و یک کاغذ تزئینی دورشان پیچید. قرقره ای را درآورد و تکه روبانی را قیچی کرد؛ آن را با مهارت تمام دور دسته گل گره زد. ریچل از اینکه دید آن روبان اصلاً و ابداً به روبانی که در مزار جنی استیلز یافته بود شباهت نداشت، مأیوس شد. در دلش آه کشید. این هم یک بن بست دیگه بود.

وقتی می خواست آنجا را ترک کند تصمیم گرفت روبان را به رناتا نشان دهد، شاید رناتا می دانست که او می بایست از کدام مغازه پرس و جو می کرد. داشت روبان را از داخل کیفش درمی آورد که زنگوله برنجی دم در به صدا درآمد. مردی وارد شد؛ آمده بود دسته گلی را ببرد که رناتا تازه کارش تزئینش را تمام کرده بود. رناتا دسته گل را درون پاکت مقوایی ای گذاشت که رویش آرم مغازه بود. کارت بانکی مرد را کشید، و ریچل در تمام این مدت منتظر ماند.

مرد دسته گل هدیه سالگرد ازدواج را برد و در پشت سرش بسته شد. ریچل گفت: «همسرش چه خانم خوش شانسیه. دسته گل حیرت انگیزی بود.»

رناتا گفت: «نگران بودم که نکنه تمرین نداشتم یادم رفته باشه. قرار بود مدتی که پدر و مادرم می رن سفر دریایی، یه خانمی توی مغازه بمونه که پاش شکست. من هم تا دیشب نمی تونستم بیام، به همین خاطر هفته گذشته اینجا کلاً تعطیل بود. هنوز هم درگیر سفارش های مربوط به اون روزها هستم.»

ریچل کیسه پلاستیکی حاوی روبان پیدا شده در آرامستان را بالا گرفت و گفت: «من مزاحم نمی شم که به کارت برسی. فقط قبل رفتن یه سؤال فوری فوتی دارم. می دونی کدوم گل فروش از این روبان خاص استفاده می کنه؟»

رناتا نگاهی کرد و بی‌معطلی در یکی از کسوه‌های پیشخوان مغازه را باز کرد؛ یک قرقره بزرگ درآورد که دورش روبان‌های دورنگ و گران‌قیمت پیچیده شده بود. عیناً مشابه همان روبانی که در دست ریچل بود.

«بابام به اروپا سفر می‌کنه که از اونجا عتیقه بخره، این روبان‌ها رو هم از اونجا می‌آره. قیمتشون خیلی بالاست. به همین خاطر مامان اون رو واسه مشتری‌های همیشگی‌ش نگه می‌داره.» رناتا خم شد که روبان دستِ ریچل را واریسی کند. «بدجور رنگ‌وروش رفته. کجا پیداش کردی؟»

ریچل گفت: «روی یکی از قبرهای توی قبرستون. من دنبال اینم که بفهمم کی ممکنه این رو اونجا گذاشته باشه. با توجه به اینکه روبان مال مغازه شماسه، پس گل‌آراییش هم حتماً باید همین‌جا انجام شده باشه. شما از مشتری‌هاتون لیست برمی‌دارین؟»

رناتا گفت: «فقط واسه سفارش‌های غیرحضوری.» در لپ‌تاپ کنار صندوق روی پوشه سفارشات کلیک کرد. «می‌تونم سفارشات قبلی‌مون رو برات چک کنم. یادته هست کجای آرامستان پیداش کردی؟»

ریچل گفت: «نزدیک یکی از قبرها پیداش کردم. روی سنگش نوشته شده بود جنی استیلز. دختر نوجوونی بوده که، اوایل دهه نود، اینجا مُرده.»

رناتا گفت: «جنی استیلز» و دستش روی صفحه کلید لپ‌تاپ خشک شد. ترکیبی از حزن و یادآوری صدایش را پر کرد. «سال‌هاست ندیدم کسی اسمش رو بیاره.»

ریچل از هیجان مورمورش شد: «تو جنی رو می‌شناختی؟ با هم دوست بودین؟»
«توی مدرسه می‌شناختمش. دوست واقعی نبودیم.»

ریچل پرسید: «می‌دونی جنی چطور مُرده؟»

«تابستان اون سال من با بابا و مامان واسه سفر رفته بودم اروپا. اون سفر یه جورایی کادوی تولد شونزده‌سالگی‌ام بود. پدرم عتیقه می‌خرید و ما هم تعطیلاتمون رو می‌گذروندیم. تقریباً یه سه ماهی شده بود که اونجا بودیم. من از هفته‌های اول سال تحصیلی جا موندم. وقتی اومدم از مُردن جنی خیلی گذشته بود. شنیدم یه حادثه بوده. تابستون همون سال یه چندتا پسر تو تصادف ماشین مُرده بودن. من فکر کردم جنی هم همون‌جوری مُرده.»

«درمورد مرگش چیزی نپرسیدی؟»

«کسی نبود ازش بیرسم. مادرش مُرده بود. خواهرش هم رفته بود. تابستون اون سال، شهر دچار یه آسیب جمعی شده بود. هیچ‌کس دوست نداشت راجع به اتفاقاتی که افتاده بود حرف بزنه. چند ماه بعدش واسه گرامی‌داشت خاطره قربانی‌های تصادف یه مراسم یادبود برگزار شد. وقتی توی لوح یادبود اسم جنی رو ندیدم خیلی تعجب کردم. از معلم سؤال کردم. اون گفت که جنی توی تصادف نمرده، غرق شده. من توی شوک بودم.»

«واسه چی توی شوک بودی؟»

«همه می‌دونستن که جنی شناگر قوی‌ای بود. نمی‌تونستم باور کنم از بین اون‌همه آدم جنی غرق شده باشه. تقریباً همون موقع‌ها هم بود که سروکله شعارهایی که روی درودیوار می‌نوشتن پیدا شد.»

«چه جور دیوارنوشته‌ای؟»

«یه سری نقاشی زننده و یه سری جوک احمقانه درمورد جِنی. درک نمی‌کردم واسه چی مردم درباره‌ی یه دختر مُرده این‌همه پست‌فطرت‌بازی درمی‌آوردن.» رناتا این را که گفت، انگار از به یادآوری آن خاطرات خجالت بکشد، سرخ شد.

ریچل پرسید: «روی سنگ قبرش دست‌نویس نوشته بودن خراب. تو می‌دونی واسه چی ممکنه یکی همچین کاری بکنه؟»

رناتا آهی کشید و گفت: «باورم نمی‌شه بعد این‌همه‌سال هنوز هم اون قضیه ادامه داشته باشه. بعد از اینکه جِنی مُرد، اسمش تبدیل شد به یه نمادی برای ولنگار بودن. هیچ‌وقت هم تمومی نداشت. پسرها بین خودشون یه اصطلاح درست کرده بودن که بهش می‌گفتن شاخص جِنی استیلزی. همه‌ی دخترها رو با اون شاخص می‌سنجیدن. مثلاً پسرها به اون دختری که باهاشون گرم می‌گرفت براساس شاخص جِنی. اس به‌دست‌اومده‌شون یه نُه یا ده‌تایی امتیاز می‌دادن. خودشون این‌جوری می‌گفتن. یه سری چرت‌وپرت‌های دیگه هم بود که می‌گفتن، اما من نمی‌تونم توصیفشون کنم چون خیلی بی‌پروا بودن. مطمئنم خودت می‌گیری چیه. من هم عین بقیه خودم رو زدم به نفهمیدن. یاد گرفتم که بهتره خفه‌خون بگیرم.»

«واسه چی خفه‌خون گرفتن بهتر بود؟»

«یه دختری توی مدرسه بود که می‌شد دوست جِنی استیلز. پسرها دستش می‌نداختن و شایعاتی راه انداخته بودن که دختره جلفه. من هیچ‌وقت پشتِ دختره در نیومدم. حالا حس بدی دارم که چرا این کار رو نکردم. اون موقع‌ها می‌ترسیدم که خالشون رو خودم گیر کنه. که من هم بشم جِنی استیلز دوم. اون دختر واسه دانشگاه رفت یه شهر دیگه و هیچ‌وقت هم برنگشت.» مکث کرد و ادامه داد: «حالا که فکر می‌کنم می‌بینم که من هم همین کار رو کردم.»

«جِنی موقع زنده‌بودنش مورد فحاشی قرار گرفت؟ اون پسرها دستش انداختن؟ یا اذیتش کنن؟»

«جِنی خیلی خوب و خوشگل بود، اما محبوب نبود. فامیلی استیلزش دست از سرش برنمی‌داشت. اون و خواهرش هیچ شباهتی به هم نداشتن. همه می‌دونستن که مادرشون این دو تا دختر رو از دو پدر جداگانه داشت. اون موقع هنوز این چیزها ننگ محسوب می‌شد.»

ریچل گفت: «تو اولین نفری هستی که من باهاش راجع به جِنی صحبت کردم و این‌قدر خوب جِنی رو شناخته. واسه‌م حیرت‌آوره که اون به این روشنی توی خاطرت مونده.»

رناتا گفت: «من هیچ‌وقت جِنی رو فراموش نکردم.» و به یاد آورد: «یه روز مامانم جِنی و خواهر کوچیکه‌ش رو رسوند خونه. سر دوراهی پمپ‌بنزین جاده‌ی قدیمی میل زیر طوفان منتظر ایستاده بودن. مردی که مسئول اونجا بود بهشون اجازه نداده بود که برن داخل و از بارون توی مغازه پناه بگیرن. بهشون گفته بود که سال‌هاست که استیلزها رو می‌شناسه و می‌دونه اونا قادرن تو هر هوایی پیاده برن خونه‌شون.» یک دسته گل رز دیگه آورد و مشغول کوتاه کردن ساقه‌شان شد. «مامان خیلی عصبانی شد. بعد از اون ماجرا هم دیگه هیچ‌وقت از اون پمپ‌بنزین، بنزین نزد. حتی وقت‌هایی که باکش در حال خالی شدن بود. می‌گفت پول‌هاش رو نمی‌ده دست اون مرد چن‌دش‌آور.»

ریچل پرسید: «احیاناً اسم اون مُرده ریک نبود؟»

«درسته. اسمش همین بود. راستش مامان چند ماه پیش به تعدادی گل اهدا کرده بود به خونه سالمندان. همون جا هم ریک رو دیده بود. اون هم از ساکنین اونجا بوده. مامان این قضیه رو پشت تلفن بهم گفت. به هر حال بعد از اون ماجرای طوفان، مامان تلاش کرد که به خونواده استیلز کمک کنه. شب‌ها کیسه لباسی یا زنبیل خوراکی‌ای می‌گذاشت روی ایوانشون و به منم گفت که اگه به موقع دیدم جنی لباس کهنه‌های من رو پوشیده چیزی نگم. می‌گفت کار خیر کردن واسه دیگران وقتی بهتره که اونها خودشون نفهمن از کجا اومده.»

به لپ‌تاپ نگاه کرد. «یه چیزی پیدا کردم. قبل‌ترها مامان چندین بار سفارش داشته که یه دسته گل اعلا بفرسته سر قبر جنی استیلز. سفارش‌ها همه‌شون آنلاین بودن. از طریق پی‌پال پرداخت شده بودن. اطلاعاتی از سفارش‌دهنده نیست؛ اما یه کارت هست. بذار ببینم چی نوشته.» ریچل منتظر شد تا رناتا آن را بررسی کند.

«عجیب نیست؟ تو همه سفارش‌ها درخواست داده‌ن که یه متن واحدی روی کارت درج بشه.»

ریچل پرسید: «متنش چیه؟»

رناتا با صدای بلند خواند: «من رو ببخش. پیغام همینه. فقط نوشته: من رو ببخش.»

۳۶ ریچل

خانه سالمندان گلدن ویستا ^{۱۸۹} در دهکده حاشیه شهر و در مقابل زمین خالی پوشیده از علف هرز قرار داشت؛ زمین به زباله‌دانی شاسی‌های ماشین‌های اسقاطی و لاستیک‌های فاسد تبدیل شده بود. مجتمع سالمندان از ساختمان‌های آجری یک طبقه‌ای تشکیل شده بود که در میان باغ قرار داشت. درختان پراکنده کاج منظره زباله‌های شهری را پنهان می‌کردند. نمی‌شد زباله‌ها را دید، اما مسلماً وقتی ریچل به سمت ساختمان پذیرش می‌رفت بویشان را حس کرد. یکی از کارکنان پذیرش به ریچل یک کارت شناسایی مخصوص عیادت‌کننده‌ها داد و او را به سمت اتاق بازی موجود در انتهای سالن هدایت کرد؛ ساکنان مجتمع بعد از خوردن شام زودهنگامشان در آنجا به استراحت می‌پرداختند. بیشتر افراد ساکن در آنجا دور یک پیانوی دیواری درب‌وداغان گردآمده و روی ویلچر یا صندلی‌های پشت‌قوسی به هم چسبیده نشسته بودند؛ یکی از زن‌ها رژلب رنگ روشنی به لب داشت و موقع خواندن یکی از نغمه‌های قدیمی گروه بیتلز ^{۱۹۰} شانه‌هایش را به آرامی تکان می‌داد.

ریچل یک‌راست به طرف مردی رفت که در کنج اتاق نشسته بود و شلوار تیره و پیراهن چروک و رنگ‌ورورفته‌ای تنش بود. پوست مرد چنان به استخوانش چسبیده بود که او می‌توانست نمای بیرونی جمجمه‌اش را ببیند. ریچل که نزدیکش شد، سگرمه‌هایش را در هم کشید و مانند هشدار، دندان‌هایش را که نیکوتین لکه‌دارشان کرده بود نمایاند. ریچل با خودش فکر کرد که او همانند گربه‌ای است که غرغر می‌کند و یکی از صندلی‌ها را کنار زد. پرسید: «تو ریک هستی؟ تو صاحب پمپ‌بنزین توی جاده قدیم میل بودی؟»

مرد بی‌مقدمه گفت: «چی می‌خوای؟»

«جنی و هانا استیلز رو به یاد می‌آوری؟»

او شانه‌هایش را بالا انداخت. «صدتا بچه می‌اومدن تو مغازه‌م، وقتی‌ام که مراقب نبودم و حواسم یا به گل، یا به شن و ماسه کف مغازه بود ازم دزدی می‌کردن. من هیچ‌وقت اسم‌هاشون رو بلد نبودم. هیچ‌وقت هم نمی‌خوام که بدونم.» او چشمانش را بست و وانمود کرد که به خواب رفته. ریچل از روی سفتی بدنش می‌توانست حدس بزند که بیدار است. با احتیاط گفت: «من اسمشون رو بهت گفتم. من که نگفتم بچه بودن.» چشمان مرد به محض لو رفتنش باز شد.

ریچل گفت: «می‌دونم که می‌شناختیشون. واسم چقدر آب می‌خوره که چیزهایی رو که یادت میاد بهم بگی؟»

به حالت نشسته درآمد و گفت: «ماهی برگر و سیب‌زمینی سرخ شده. مال مغازه ادمیرال برگر

^{۱۹۱} باشه. اون‌ی که تو مرکز شهره. قبلاً سعی کردم بهشون بگم برام بفرستن. گفتن که ما خارج از محدوده ارسال سفارشاتشون هستیم. پرسنل اینجا هم واسه‌م نمی‌آرن. می‌گن سدیدم و کله‌ستروزش بالاست. می‌گن بیش‌ازحد واسه سلامتی مضره.» با صدای پرطنینی خندید و گفت: «به من نگاه کن. من یه مُرده متحرکم. اون‌وقت اون‌ها نگران میزان سدیدم بدنم هستن.» ریچل قول داد: «اگه هرچی یادت میاد بهم بگی، من ترتیب برگر و سیب‌زمینی رو می‌دم.»

«مادره رو از وقتی که خیلی کوچیک بود می‌شناختم. پدر بزرگش می‌فرستادش تا براش
آت و آشغال بخره. هیچ وقت غذا نمی‌خريد. فقط آت و آشغال می‌خريد. هر روز یه مقدار. ترجیح
می‌داد بچه‌هاش از گرسنگی تلف بشن، ولی دست از آشغال خوردن خودش برنداره. گاهی
اوقات که هوپ کوچولو می‌اومد مغازه، صورتش ورم کرده بود. چشم‌هاش کبود بود. لب‌هاش
پارگی داشت. وقتی عقلش سر جاش بود دختره رو می‌پرستید. وقتی هم که می‌زد به سرش
عین همه کسای دیگه‌ای که می‌زنه به سرشون پست فطرت می‌شد.»
«برای دخترهای هوپ، جنی و هانا، برای اونا چه اتفاقی افتاد؟»
او گفت: «من هرچی درمورد اون دخترها می‌دونستم به پلیس گفتم.»
«و اون چیزهایی که می‌دونستی چی بود؟»

«این بود که من هیچی ندیدم. هیچی. من هیچی نمی‌دونم. حتی یه کلمه. بین خودمون بمونه؛
اگه می‌دونستم هم نمی‌گفتم.»
ریچل گفت: «یه چندتا پسر نوجوون اون حوالی بودن که وانت پیکاپ سوار می‌شدن و از توی
جایگاهی که مال تو بود بنزین می‌زدن. گاهی هم ازت دزدی می‌کردن. اونا رو یادت می‌آد؟»
با بی‌اعتنایی گفت: «اون موقع خیلی از بچه‌ها پیکاپ سوار می‌شدن. این روزها جوون‌ها جیب
می‌روندن. اون روزها پیکاپ داشتن.»
ریچل اصرار کرد: «این پیکاپ از اون مشتری‌های همیشگیست بود. سعی کن یادت بیاد. مهمه.
به نظرم اونا توی قتل جنی استیلز دست داشتن.»
«تموم چیزی که می‌تونم بهت بگم اینه که اون شب با آمبولانس تماس گرفتم، چون اون بچه
کوچولو با اون همه خون گند زده بود به کف مغازه‌م. با اون وانت قدیمی‌ای که داشتم بردمش
لب ساحل. شب بود و داشتم مغازه رو می‌بستم، واسه همین هم خودم رسوندمش. قبل پلیس و
آمبولانس رسیدم اونجا.»
«چی دیدی؟»

«تاریک بود. شب‌ها اون اطراف هیچ نوری نبود. اصلاً نمی‌شد چیزی رو دید. اون دختر
کوچیکه پرید بیرون و رفت. می‌خواستم برم دنبالش که شنیدم گشت داره می‌آد. فهمیدم
دیگه به بودن من احتیاج نیست. با ماشین دور زدم که برگردم خونه. نزدیک بود اون پسره رو
زیر بگیرم.»

ریچل پرسید: «کدوم پسره رو؟»
ریک سریع گفت: «یادم نمی‌آد.» فهمید که بیش از حد اطلاعات داده. «من هشتادویک سالمه.
حافظه‌م مثل قدیم نیست دیگه.»

ریچل تصحیح کرد: «ریک، تو همه چی یادته. اون پسره که داشتی زیرش می‌کردی کی بود؟
اسمش چی بود؟» او گفت: «دو یا سه تابستون گذشته پسره رو اینجا دیدم.» و به این ترتیب به
هیجان ماجرا افزود و توجه ریچل را جلب کرد. «یه بعد از ظهری بود که تو باغ دیدمش. انگار
ما گوجه‌های کوفتی‌ای هستیم که رسیدن لازم داشته باشیم؛ اینجا می‌برنمون بیرون که آفتاب
بهمون بخوره. رفتم جلوش و بهش گفتم که یادمه تابستون سال‌های دور چی کار کرده. متزلزل
به نظر می‌رسید. بعدش هم خیلی سریع رفت. دیگه هیچ وقت ندیدمش.» ریک موزیانه خندید
و گفت: «تعجبی هم نداشت. همیشه در حال دوندگی بود. عین موش صحرایی.»

«ریک، اسمش چی بود؟»

ریک با صدای گرفته گفت: «موش صحرایی. با این اسم صداش می کردن بهتر بود. هم شکل موش صحرایی بود هم مثل موش صحرایی می دوید.»

ریچل گفت: «ریک! اسمش چی بود؟»

«بعضی چیزها رو بهتره فراموش کنی. از شیر ترسیدن منع نیست.» در فاصله میان سرفه‌هایش صدای خرخر آزاردهنده‌ای کرد و گفت: «من یه پیرمرد هاف هافوام اما اون قدرها خرفت نیستم. توی تموم این سال‌ها دهنم رو چفت کردم. الان واسه چی بازش کنم؟» سرفه ناگهانی پیرمرد چنان شدت گرفت که ریچل کلمات پایانی‌اش را تقریباً نشنید. باعجله به سمت آب سردکن گوشه اتاق رفت و فنجان‌های پر آب کرد. وقتی رسید، مرد رو به پایین خم شده بود و توی دستش آخ و تف می کرد. سرش را که بلند کرد لب‌هایش خونی شده بود. ریچل از پرستار که لباس فرم تنش بود و باعجله خودش را رسانده بود و ماسک و دستکش داشت پرسید: «چه شده؟»

پرستار به آرامی نجوا کرد: «سرطان ریه.»

پرستار به ریک نزدیک شد و با او بلند حرف زد؛ انگار کر بود. «باید انتقال بدیم به کلینیک. ازت می‌خوام بلند شی تا بتونیم بذاریمت روی ویلچر.» پرستار بازوی ریک را گرفت و کمکش کرد که بایستد. یکی از مستخدمان ویلچر آورد.

ریچل دید که ریک را سوار بر ویلچر برای درمان بردند. به‌طور غیرقابل‌کنترلی توی دستمال‌کاغذی‌ای که پرستار به او داده بود سرفه می کرد. ریچل آرزو کرد که ای کاش او به طریقی مجاب به همکاری می‌شد. می‌شد به روی خویش التماس کرد؛ اما مسئله این بود که ریچل مطمئن نبود او روی خوب هم داشته باشد.

ریچل در مسیر خروج از قسمت پذیرش یک بروشور برداشت. بروشور هم همانند وبگاهی که دیده بود به تصاویر براق فتوشاپ شده‌ای از باغ‌های پرشکوفه و چشم‌انداز مهیج میدان اسب‌دوانی منقوش بود. مالکیت آنجا متعلق به شرکت بهسازی بلیر بود. برای ریچل جای تعجب نبود. به‌هرحال، گستره علاقه‌مندی بلیرها بسیط بود.

ریچل داشت به هتل برمی‌گشت که متوجه ویبره موبایلش شد. راهنمای گردش‌به‌چپ ماشین را زد و گوشی را روی پخش گذاشت.

«ریچل؟»

هم‌زمان با صدای تیک‌تیک راهنما جواب داد: «بله.»

«من رناتا هستم. از مغازه گل‌فروشی تماس می‌گیرم. اون قدر حواسم رفته بود پی سفارش‌های قدیمی که از سفارش‌های جاری غافل شدم. سفارش کرده‌م که یه دسته گل آن‌چنانی رو واسه فردا صبح بفرستیم سر قبر جنی، رأس ساعت هشت. پیک مغازه دوست نداره صبح به این زودی شروع به کار کنه.»

مجرم یا بی گناه

فصل ۳، قسمت ۸: رضایت مندی

اگر این برنامه را دنبال کرده باشید متوجه می شوید که کل بحث محاکمه بر سر رضایتمندی است.

چنانچه اثبات شود که «ک» آن شب با رضایت تن به آن اتفاق سپرده، اسکات تبرئه می شود. اگر اثبات شود که این گونه نبوده به زندان می افتد. به همین سادگی، و البته پیچیدگی. چون مشکل اصلی دقیقاً همین است.

از آنجاکه آن شب «ک» و اسکات بلیر تنها افراد حاضر در ساحل بودند، فقط دو نفر می دانند که چه اتفاقی افتاده. اسکات بلیر، متهم، و «ک»، شاکی. سرنوشت تا حد زیادی به این وابسته است که اعضای هیئت منصفه حرف کدام فرد را بیشتر باور کنند.

آیا آن فردی که داوران باورش خواهند کرد اسکات بلیر خواهد بود؟ شناگر قهرمانی که زاده و رشد یافته نیاپولیس است. یکی از پسرهای بومی اینجا که بناست با کسب پیروزی بزرگ در المپیک آینده برای شهرش آوازه بیافریند. خیلی از مردم شهر جانب اسکات را می گیرند و به آواز بلند، بانگ به اشتباه متهم شدنش را سر می دهند. بقیه او را به چشم شکارچی جنسی می بینند.

یا هیئت منصفه حرف «ک» را باور خواهد کرد؟ دختر نوجوانی که می گوید اسکات به او تجاوز کرده است. همان دختر خوش خنده ای که رؤیای فیزیوتراپ شدن داشت، قبل از اینکه اتفاقات اکتبر سال گذشته تیشه به ریشه اش بزند. «ک» مجبور شد دو بار مدرسه عوض کند. در حال حاضر در منزل آموزش می بیند. به او از همه سو حمله می شود. اصول اخلاقی اش زیر سؤال رفته است. انگیزه اش برای اتهام زدن به اسکات بلیر را زیر سؤال برده اند. دوستانش را از دست داده. در این شهر هستند افرادی که دیگر با خانواده او سخن نمی گویند. کلی دیگر حتی نمی تواند پایش را از خانه بیرون بگذارد. چون در شهر کوچکی مانند اینجا همه خیره نگاهش می کنند.

او قادر نیست علناً از خود دفاع کند. از نظر دادگاه او شاهد مؤثر در اثبات دعوی است و به علت مختل شدن احتمالی روند دادخواهی نمی تواند تا بعد از ارائه شهادتش حتی کلامی سخن بگوید. کلی و اعضای خانواده اش مجبورند تمامی اجحاف هایی را که متوجه او شده تاب بیاورند و در حمایت از او کلمه ای به زبان نیاورند.

فردا، بالاخره به «ک» مجال صحبت می دهند. او در جایگاه قرار خواهد گرفت و سرنوشت سازترین و البته دلخراش ترین شهادت جلسه محاکمه را خواهد داد.

جهت یادآوری تان بگویم که او فقط شانزده سال دارد. باین حال می باید ذره به ذره اتفاقی را که آن شب برایش رخ داده بازگو کند. باید این کار را درملاءم انجام بدهد، در اتاقی پر از افراد غریبه. با ذکر جزئیات جان فرسایش. قرار است محرمانه ترین سؤال های ممکن را از او بپرسند. که پسر چند بار بر او تاخته؟ کجا؟ چطور؟ و الی آخر. یک لحظه تصورش کنید. او فقط دختری نوجوان است...

اگر به نظر تان خیلی هم وحشتناک نیامد، پس بگذارید بگویم که کلی باید این حرف‌ها را به کرات در مرحله استنطاق شهود بیان کند. دِل کوئین، وکیل متهم، به دنبال آتو گرفتن از اوست. حرف‌های او را پیچ‌وتاب می‌دهد. هر کاری بتواند می‌کند تا اعتبار او را زیر سؤال ببرد. تا او را دروغ‌گو یا متوهم یا هر دو جلوه دهد. کوئین تمام فنونش را به کار می‌گیرد. آن گوش‌نوازترین صدایش را. حواسش حسایی جمع است. الکی خودش را به نگرانی می‌زند. در قبح این کار شکی نیست. وظیفه او دفاع از موکلش است و غم‌انگیز است که ساقط کردن ارزش شهادت «ک» تنها شیوه‌ای است که به او این امکان را می‌دهد تا به‌طرز مؤثری از موکلش دفاع کند.

سازوکار دادرسی همین است. قرون‌وسطایی است. به اینکه حقیقت چیست ربطی ندارد. به این مربوط است که چه کسی نمایش بهتری اجرا می‌کند. میچ آلکینز و دِل کوئین بهترین بازیگران این حوالی‌اند.

از قضا اسکات بلیر در شهادت دادن و ندادن مختار است. می‌تواند تمام روند دادرسی را پشت سر بگذارد بدون آنکه حتی دهانش را باز کند. وکلای اسکات تصمیم می‌گیرند که آیا او به جایگاه شهود برود یا اینکه برای دفاع از خودش حتی کلامی هم به زبان نیاورد. چنین تصمیمی منوط به این است که شهادت «ک» تا چه حد تخریب‌کننده باشد.

وکلای متهمان غالباً ترجیح می‌دهند که موکلشان شهادت ندهد. استدلالشان این است که ارائه ادله مستند و وظیفه وکیل شاکی است. متهم به هیچ‌عنوان وظیفه تسلیم ادله را عهده‌دار نیست. پس چرا موکلشان را به جایگاه ببرند و خطر خراب شدن کارشان را در مواجهه با استنطاقی بی‌رحمانه متحمل شوند؟ هرچه باشد منطق هم بر همین حکم می‌کند. بنابراین در رسیدگی به پرونده‌های مربوط به تعدی که در آن حق قربانی - بگذارید فعل مناسب را به کار ببریم - نقض می‌شود، با چنین نابرابری ناعادلانه‌ای مواجهیم؛ حق قربانی دو بار نقض می‌شود. بار اول موقع حمله و بار دوم در دادگاه.

در خلال این مدت نیاز نیست که مدعی‌علیه - همان مردی که به ارتکاب جرم وحشیانه‌ای نسبت به «ک» متهم است - حتی جیکش هم دربیاید. تنها کاری که می‌باید انجام دهد این است که هر روز با چهره‌ای مغموم در دادگاه حاضر شود و ژست کسی را که به او افترا بسته‌اند به خود بگیرد.

در جایگاه لحظات خوبی در انتظار «ک» نیست. یحتمل، طبق روند دادرسی، می‌باید به‌عنوان شاهد ساعت‌ها حرف بزند. اگر از جبهه متهم مورد استنطاق قرار بگیرد که این زمان بیشتر هم خواهد شد. ادله و شهادتش را می‌گذارند زیر ذره‌بین و اعضای پرجبروت تیم حقوقی اسکات چنان آن را می‌کاوند و زیر و رویش می‌کنند تا از درونش دروغی، تناقضی یا هر چیزی که توانایی نابود کردن اعتبار حرف‌های «ک» را داشته باشد، بیابند. هر چیزی که موکلشان را تبرئه کند.

این روند برای دختری جوان آن‌قدر وحشتناک است که از خودم می‌پرسم در صورتی که اتهاماتی که زده دروغ و ساخته‌وپرداخته خودش باشد، چرا باید چنین کابوسی را تحمل کند. من ریچل کرال هستم و این برنامه، مجرم یا بی‌گناه، پادکستی است که شما را بر مسند قضاوت می‌نشاند.

۳۸ ریچل

لکه تیره‌رنگی که درواقع دورنمای یک کشتی ماهیگیری اقیانوس‌پیما بود گذر کرد، ریچل روی نیمکتی که مشرف به دریا بود نشسته بود و داشت تمرینات ورزشی مربوط به ساق پا را انجام می‌داد. امروز مهم‌ترین روز محاکمه بود و آفتاب نیاپولیس داشت تیغ می‌کشید.

ریچل تا دیروقت در استودیوی ضبط برنامه مشغول کار بود؛ پس یحتمل وقتی به تخت‌خوابش در اتاق هتل رفت خیلی زود خوابش برد. در عوض، قبل از تاریک‌روشن صبح بیدار شد و

به‌قصد دوی کوتاه صبحگاهی در ساحل، شلوارک مخصوص دویدنش را با تاپ لای‌کرای ^{۱۹۲} بدون آستینی به تن کرد؛ می‌خواست پیش از آنکه ساعت‌های مدیدی را در دادگاه بگذراند بر افکارش مسلط شود. قرار بود در آن روزی که از آن با عنوان پرشور و هیجان‌ترین روز محاکمه تعبیر می‌کردند کلی‌مور برای شهادت دادن در جایگاه قرار بگیرد.

ریچل تمرینات ساق پا را که تمام کرد، شروع کرد به آهسته دویدن و بعد به تدریج سرعتش را زیاد کرد و در جاده سلامتی دراز و مسطح تفرجگاه ساحلی دوید. همان‌طور که می‌دوید، از رفتن به مسیر موردنظرش صرف‌نظر کرد و از عرض جاده عبور کرد و یک‌راست به سمت مرکز شهر نیاپولیس، که چند چهارراه بالاتر بود، تغییر مسیر داد.

از مقابل ردیف مغازه‌هایی که هنوز باز نشده بودند گذشت؛ یک ماشین حمل زباله پشت سرش حرکت می‌کرد و سطل آشغال‌ها را خالی می‌کرد. ریچل دوان‌دوان به سمت کافه مجاور کتابخانه رفت؛ پیشخدمت کافه مشغول باز کردن سایبان چتری‌های زردرنگ روی میزها بود و باریستایی با پیش‌بند پارچه‌ای مشکی صندوق شیرهای پاکتی‌های بیرون مغازه را برمی‌داشت. ریچل به سمت مقابل خیابان و به‌سوی پارک شهر رفت، همان‌جایی که صدای فش فش آبشارش او را به ترک کردن چمن‌ها و ورود به راه دوچرخه‌رویی که به بناهای تاریخی و میراث فرهنگی نیاپولیس منتهی می‌شد واداشت. ساختمان تاریک و ساکت دادگاه را پشت سر گذاشت و میان خیابان‌های فرعی پرپیچ‌وخم دویدن را از سر گرفت و درنهایت به ورودی سوت‌وکور قبرستان رسید.

ریچل به در آهنی آرامستان نزدیک شد و ساعتش را چک کرد؛ نزد خودش اعتراف کرد که همیشه چنین قصدی را داشته که آن ساعت صبح در قبرستان حاضر شود. مقرر شده بود که پیک رانا دسته‌گل را رأس ساعت هشت سر قبر جَنی تحویل بدهد. زمان تحویل سفارش خیلی خاص بود. این موضوع ریچل را به این فکر واداشت که قرار بود سروکله کسی در قبرستان ظاهر شود و گل را روی قبر جَنی بگذارد. امیدوار بود آن شخص هانا باشد که ستاره سهیل شده بود و برای مدت طولانی از او خبری نبود.

از ریچل انتظار می‌رفت که لباس بپوشد، یادداشت‌هایش را مرور کند و صبحانه شکم‌پرکنی بخورد که بتواند تا پایان روز پیش‌رو او را سرپا نگه دارد، نه اینکه با اندک‌امیدی که به‌ظاهر شدن خواهر سوگوار جَنی داشت دوان‌دوان به قبرستان برود تا شاهد لحظه تحویل گل‌هایی باشد که قرار است سر قبر دختری گذاشته شود که ده سال پیش مُرده.

در قبرستان را به سمت داخل هل داد؛ در جیرجیر بلندی کرد. ریچل قدم‌زنان از کنار سنگ‌قبرهای پوشیده از پیچک گذشت. هوا خنک و آرام بود؛ از راه پرپیچ‌وخم سنگ‌قبرهای

در حال فروپاشی گذشت و به سمت پایین راه باریکه‌ای رفت که اطرافش را درخت افرا کاشته بودند؛ این راه بخش قدیمی و جدید قبرستان را به هم پیوند می‌داد.

ریچل قبر جنی را در دیدرس خود گرفت، از باریکه‌راه خارج شد و خودش را پشت درخت‌ها پنهان کرد. منتظر و چشم به راه ماند. ضربان شدید قلبش داشت به حالت طبیعی برمی‌گشت. رأس ساعت هشت مرد جوانی به آنجا رسید. دقیقاً به موقع رسید؛ کلاه کاسکتی مشکی زیر بغلش زده بود و دسته‌گلی آن‌چنانی به دست گرفته بود. مرد جوان با گام‌هایی بلند به سمت قبر جنی رفت؛ دسته‌گل را روی آن پرت کرد و دور شد و کلاه ایمنی‌اش را به سر گذاشت و از در پشته آرامستان خارج شد.

او رفت؛ ریچل صدای غرش موتورش را شنید. منتظر ماند. ده دقیقه. پانزده دقیقه. ساعت هشت و بیست و پنج دقیقه صبح شد و هیچ کس نیامد. نمی‌توانست بیش از این منتظر بماند. باید به هتل برمی‌گشت و خودش را برای دادگاه آماده می‌کرد در غیر این صورت امکان نداشت به موقع به آنجا برسد.

ناگهان صدای گام‌هایی را شنید که از باریکه‌راه خارج می‌شود و به سوی او می‌آید. وقتی صدای خرچ‌خرچ ریگ‌های زیر پا بلندتر شد، ریچل به قدری خودش را درون شاخ و برگ‌ها فرو برده بود که برگ‌های پهن شاخه‌ها دیدش را سد کرده بودند. نمی‌توانست بدون کنار زدن شاخه‌ها و گام نهادن روی برگ‌های خشک موضع مشرف‌تری پیدا کند. نمی‌خواست جلب توجه کند؛ ساکت و بی‌حرکت ایستاد و نفسش را حبس کرد. برای مدتی کوتاه صدای گام‌ها قطع شد. پیش از آنکه از آن‌که از مخفیگاه او عبور کند، ریچل در صدای پی‌درپی گام‌هایش نشانی از تردید را حس کرد. تا وقتی صدا دور نشد، ریچل هیچ حرکتی نکرد؛ به نظر او ملاقات‌کننده در حال رفتن به بخش جدید قبرستان بود. در حال رفتن به سوی قبر جنی. ریچل خودش را به باریکه‌راه نزدیک‌تر کرد تا بتواند او را ببیند. وقتی دید که او هانا نیست شگفت‌زده شد. او مردی بود با موی تیره که لباس نیروی دریایی به تن داشت.

ریچل بدون دیدن صورت میچ آلکینز هم او را می‌شناخت. جثه تنومند و قامت بلندش دو مشخصه بارز او بودند. آلکینز به قبر جنی رسید و خم شد تا دسته‌گلی که پیک پرت کرده بود بردارد. او به آرامی گل را روی قبر گذاشت. لحظه‌ای کوتاه به نشانه سوگواری سرش را خم کرد؛ بعد عقب عقب رفت و چرخید.

آلکینز به مسیری که ریچل در آن ایستاده بود برگشت؛ ریچل خودش را بیشتر میان درختان فرو برد. او تندتر قدم برداشت. لحظه وحشتناکی بود؛ ریچل شک کرد که نکند آلکینز او را دیده و می‌آید که با او روبه‌رو شود. قبرستان به حدی ساکت بود که ریچل بیم آن داشت که میچ موقع عبور از کنار او صدای گروپ‌گروپ قلبش را بشنود.

او نزدیک‌تر شد و ریچل دید که چشمانش مثل خون قرمز شده. حدس زد که احتمالاً تا دیروقت مشغول آماده شدن برای دادگاه امروز بوده. آلکینز از راهی که آمده بود برگشت و ناپدید که شد ریچل احساس راحتی کرد. صدای بسته شدن در فلزی قبرستان رفتن او را تأیید کرد. ریچل جلو دوید و از پشت نرده‌ها رفتنش را تماشا کرد.

ریچل که به دادگاه رسید؛ صف متشکل از افرادی که قرار بود از میان دستگاه‌های فلزیاب عبور کنند به میان پلکان رسیده بود. قیافه او به دلیل شتاب‌زدگی دیوانه‌وارش برای رسیدن به آنجا آشفته بود. به دلیل کمبود وقت نه موهایش را ششوار کرده بود و نه دستی به سر و رویش کشیده بود؛ باعجله لباس پوشیده بود و دامن تنگ خاکستری و پیراهن سفیدرنگش روی پوست عرق‌کرده‌اش از ریخت‌افتاده و نامناسب جلوه می‌کرد. ریچل تصمیم گرفته بود که با تاکسی برود تا برای پیدا کردن جای پارک زمان را هدر ندهد. از این سفر کوتاه استفاده کرد و همان‌طور که روی صندلی عقب ماشین نشسته بود موهایش را مرتب کرد و برق لب زد. راننده تاکسی برای رفتن به دادگاه میانبر زد و مثل برق و باد راند و جلوی محوطه توقف کرد. وقتی ریچل وارد شد ظرفیت اتاق دادگاه تقریباً پر شده بود. روی صندلی خودش که در ردیف اول سالن عمومی قرار داشت نشست.

میچ آلکینز در حال ورق زدن دفترچه یادداشتی آکنده از خطوط سیاه و متراکم بود که آن را روی میز مخصوص وکیل شاکی قرار داده بود. همان لباسی را که در قبرستان پوشیده بود به تن داشت. چهره مرموزی داشت. چشمانش متمرکز شده بودند. انگار به پیچ‌هایی که از سر بی‌قراری در دادگاه راه افتاده بود و به جیرجیرهای صندلی‌هایی که کارمندان رویش می‌نشستند اعتنایی نداشت. در فاصله یک ساعت دنده ذهنش را عوض کرده بود و از صاحب‌عزا به وکیل شاکی تبدیل شده بود.

چرا او در روز به آن مهمی به قبرستان رفته بود؟ این سؤال ذهن ریچل را آن‌قدر درگیر کرد تا سرانجام آنچه را کیتی مادرخوانده هانا گفته بود به یاد آورد. امروز به احتمال زیاد سالگرد مرگ جنی بود. به همین خاطر میچ آلکینز سفارش گل داده بود و قبل از دادگاه به آرامستان رفته بود. مضمون کارتی که او برای دسته گل سفارش داده بود مرا ببخش بود. ریچل کنجکاو شد که بداند مگر او با جنی چه کرده بود که یک عمر بخشایش می‌طلبید.

آمدن سوفیا، همان نقاشی که جلسات دادگاه را نقاشی می‌کرد و صندلی‌اش در قسمت مخصوص افراد رسانه‌ای در کنار صندلی ریچل قرار داشت، رشته افکارش را گسست. صندلی او دید بهتری به اتاق دادگاه داشت؛ راه‌دستش بیشتر بود و برای طرح کشیدن جای مانور زیادی داشت. سوفیا گلچینی از چند رنگ روشن را روی طاقچه چوبی روبه‌رویش گذاشت؛ گویا خودش را برای یک جلسه طولانی آماده کرده بود.

او یکی از نقاشان دادگاهی کارکشته بود که بیش از شصت جلسه محاکمه را طرح زده بود. از آنجاکه حضور دوربین در جلسه دادرسی بلیر غدغن شده بود، طرح‌های سوفیا برای مردمی که بیرون از دادگاه بودند تنها نمود تصویری موجود از جلسه دادرسی بود. از وقتی که محاکمه شروع شده بود، کانال‌های خبری تلویزیون هر شب طرح‌های سوفیا را پخش می‌کردند. ریچل او و پیت را با هم آشنا کرده بود و پیت به سوفیا سفارش کرده بود که چند طرح سیاه‌قلم از جلسه دادرسی بکشد تا آنها را در وبگاه پادکست قرار بدهند. طرح مربوط به هر یک از روزهای دادرسی در همان روز روی وبگاه بارگذاری می‌شد.

وقتی سوفیا داشت وسایل طراحی‌اش را مرتب می‌کرد، ریچل از او پرسید: «تو که تابه‌حال چندین جلسه محاکمه رو دیدی، راجع به این یکی چی فکر می‌کنی؟ به نظرت ادله‌ای که وکیل شاکی تابه‌حال ارائه کرده واسه صدور حکم جرم کافیه؟»

سوفیا جواب داد: «یچتمل نه. دیل کوئین کار هوشمندانه‌ای کرد که اظهارات شهودی رو که وکیل شاکی آورده بود جور دیگه‌ای جلوه داد و تناقض توی حرف‌هاشون رو جوری برجسته کرد که اعضای هیئت‌داوران اونها رو به چشم دروغ‌گو ببینن. تازه، نشون داد که بعضی‌ها برای خراب کردن بلیر انگیزه شخصی داشته‌ن. به نظر من که داورها براساس ادله‌ای که تابه‌حال ارائه شده حکم مجرمیتش رو صادر نمی‌کنن.»

ریچل پرسید: «گواهی پزشکی قانونی چی؟ دکتر نورت براساس آزمایش تشخیصی کلی شواهد پزشکی قانونی رو تحلیل کرد و به نظرم کارش قانع‌کننده بود؛ ثابت کرد که جراحات کلی قویاً نشون می‌دن که خودش راضی نبوده.»

سوفیا آهی کشید و گفت: «شاید. من دیدم که کارشناس پزشکی‌ای که با دیل کوئین کار می‌کنه اومده، مشکل هم همینه. آدم هرچقدر پول بده آس می‌خوره، این کارشناسیه که دستمزدش خیلی بالاست. اظهارات دکتر نورت رو می‌زنه نابود می‌کنه.» او قصد داشت بیشتر دراین‌باره بگوید که بانگ ناظم دادگاه برای برخاستن حضار در پیش پای قاضی شاو صحبتش را قطع کرد. وقتی قاضی داشت وارد اتاق می‌شد، سوفیا یواشکی خطاب به ریچل نجوا کرد که: «متأسفانه باید بگم که درحال حاضر اظهارات کلی مور حکم مرگ و زندگی رو داره.»

۳۹ ریچل

کلی بعد از مراسم یاد کردن سوگند تلوتلو خورد. مادرش با درماندگی کف دستش را جلوی دهان گرفت. اما کلی نیفتاد؛ به جایگاه مخصوص شهود که از جنس چوب صیقل خورده بود چنگ انداخت. خودش را که روی صندلی انداخت، بندانگشتانش سفید شده بود. زن شکننده جوانی که بر کرسی شهود نشسته بود تقریباً هیچ گونه شباهتی به آن دختر شاداب و خوشحالی که ریچل عکسش را در اتاق دَن مور دیده بود نداشت. چشمانش زاغ بود و صورتش برعکس پارچه تیره رنگ بلوزش بی رنگ بود؛ منتظر بود تا میچ آلکینز اولین سؤالش را بپرسد.

صدای میچ آلکینز با دلسوزی آمیخته بود. او به تدریج کلی را آرام کرد و از او تعدادی سؤال درباره آن شب پرسید. از بازگشتش از مهمانی به همراه هریس ویلسون گرفته تا ترس شدیدش از دیدن مردی که آن شب در پارک، در مقابل تاب، پیش رویش ایستاد. و از احساس آرامش خاطر زیادی که به کلی دست داد، وقتی فهمید مرد غریبه همان اسکات بلیر معروف است.

کلی با صدایی آرام گفت: «می دونستم اون کی بود. قبلاً هیچ وقت ندیده بودمش، ولی اسکات بلیر رو همه می شناختن. توی مدرسه ما درس خونده بود. من می دونستم که شناگر معروفیه. همیشه تو تبلیغات و مجلات و این جور چیزها اسمش بود. همه اونایی که تو مهمونی لکسی بودن داشتن راجع به این حرف می زدن که اون بی دعوت اومده بوده تو مهمونی.»

«وقتی فهمیدی اون غریبه اسکات بلیره، ترست کمتر شد؟»
او جواب داد: «بله. خیلی کمتر شد. اون خیلی خوب بود. به خاطر ترسوندم ازم عذرخواهی کرد. بهم گفت که هریس داشته یواشکی از خونه می اومده بیرون که پدر و مادرش مچش رو گرفته و اجازه نداده که دوباره بزنه بیرون و هریس هم به اون پیام داده که بیاد من رو برسونه خونه.»

کلی توصیف کرد که چگونه تا پای ماشین اسکات با او قدم زده. ماشین اسکات یک ماشین اسپرت نقره ای رنگ بود که صندلی های چرمی نرمی داشت و بوی نو بودن می داد. اسکات در سمت شاگرد را برای کلی باز کرد و پیش از راه افتادن مطمئن شد که او کمر بند ایمنی اش را بسته باشد. کلی آدرس خانه شان را به اسکات گفت؛ اما او گفت که خیابان را بلد است؛ به همین خاطر بود که وقتی آنجا را رد کرد، کلی متعجب شد.

«من بهش گفتم که پیچ رو رد کرده. اون گفت که نگران نباشم؛ دوباره دور می زنه.»

آلکینز پرسید: «و این کار رو کرد؟»

کلی گفت: «اون پیشنهاد داد که قبلش من رو ببره ماشین سواری. من هیچ وقت توی ماشین سقف تاشویی که سقفش رو جمع کرده باشن سوار نشده بودم. گفتم حتماً می آم. رفتیم سمت ساحل. بعدم یک راست داشتیم می رفتیم خونه که اون پیشنهاد داد بریم غذا بگیریم. ازم پرسید که چه غذایی دوست دارم. من گفتم پیتزا. گفت که خودش هم پیتزا دوست داره.»
آلکینز فیلم دوربین مدار بسته پیتزافروشی را به کلی نشان داد و از او پرسید که چرا به کارکنان پیتزافروشی ندا نداده بود و یا از تلفنشان برای برقراری تماس با والدینش استفاده

نکرده بود. پرسید: «واسه چی با اسکات برگشتی تو ماشینش؟»

کلی جواب داد که آن موقع نسبت به رفتار اسکات هیچ‌گونه سوءظنی نداشته. او هم مهربان بود، هم حواسش به رفتارش بود. کلی باور داشت که بعد از اینکه غذایشان را خوردند، اسکات طبق قولی که داده بود او را به خانه می‌برد. وقتی توی ماشین بودند او پیشنهاد داد که پیتزا را در ساحل بخورند. کلی آن‌قدرها مجذوب این پیشنهاد نشد، اما دوست نداشت بهانه‌گیر به نظر برسد، بنابراین پذیرفت. اسکات به سمت ساحل راند. کلی آن موقع تحملش را از دست داد، چون دیروقت بود و همه‌جا تاریک شده بود. نمی‌دانست کجا هستند، اما می‌دانست که نزدیک شهر نیستند؛ چون از گستره‌ای از ساحل که پیش رویشان قرار داشت چراغ‌های روشن اسکله تفریحی را ندید.

کلی گفت: «ما پیتزا خوردیم و به صدای امواج گوش کردیم. اسکات از توی ماشینش نوشیدنی آورد. من یه بطری کامل خوردم. اون دو تا بطری خورد. گفت که نیاز نیست فردا واسه تمرین صبح زود بیدار بشه و می‌تونه تفریح کنه.»

«وقتی پیتزا و نوشیدنی‌تون رو تموم کردین چی شد؟»

«اسکات بهم گفت که خیلی خوشگلم و اینکه من رو خیلی دوست داره. بعدم باهام صمیمی‌تر شد.»

«تو چی؟ تو هم باهاش صمیمی شدی؟»

«منم آره. هیچ کار خاصی نکردیم. فقط یه کم بیشتر با هم صمیمی شدیم.»

«و بعد از اون چه اتفاقی افتاد؟»

«اون به من دست زد و من هلش دادم عقب.»

«وقتی این کارو کردی چی گفت؟»

«گفت که من رو نبرده اونجا که فقط برام پیتزا بخره و باهام صمیمی بشه. بعد من رو انداخت رو زمین. به کار لباس‌هامم کار داشت. سعی کردم خودم رو از دستش نجات بدم، اما خیلی سنگین وزن و قوی بود. ول کن نبود. من نمی‌تونستم جُرم بخورم.» کلی مکث کرد تا اشک‌های جمع شده در چشمانش را پاک کند.

«تو بهش چیزی نگفتی؟»

«من شوکه شده بودم که اون واسه چی از یه آدم مهربون تبدیل شده بود به یه آدم خشن. بهش گفتم که من از این چیزها خوشم نمی‌آد. تمام تلاشم رو کردم تا خودم رو از دستش نجات بدم.»

«و بعدش چی شد؟»

کلی هق‌هق کرد: «گفتم که به کار لباس‌هامم کار داشت. من دستش رو زدم کنار. اون دست‌هامو گرفت و قدرت حرکت رو محدود کرد. بهم گفت از جنگیدن دست بردارم. صداش خشن بود. شبیه خُر خُر کردن بود. من ازش ترسیدم.»

«وقتی اون این کار رو کرد تو چی کار کردی، کلی؟»

کلی سعی خود را کرد که حرف بزند، اما هر بار هق‌هق بر او چیره شد و نتوانست کلمات مفهومی بگوید.

بغضش را قورت داد. قادر به گفتن حتی یک جمله هم نبود. آلکینز با ملایمت به او گفت: «از وقت استفاده کن، کلی.»

«من بهش گفتم که می‌خواستم برم خونه؛ که لطفاً بذاره برم خونه و گریه کردم. مثل گریه الانم. التماسش کردم من رو بیره خونه.» و کلی خاموش شد.

«عکس‌العمل متهم چی بود؟»

«اون بهم گفت که فقط وقتی می‌تونم برم خونه که اون آمادگیش رو داشته باشه. دوباره همون کارهاشو تکرار کرد. خیلی قوی بود. نمی‌تونستم از دستش در برم. تازه اگه می‌تونستم هم کجا باید می‌رفتم؟ هوا تاریک بود. نمی‌دونستم کجام. تلفن هم نداشتم.» شانه‌هایش دوباره سنگین شد و اشک روی صورتش جاری شد.

«تونستی خودت رو آزاد کنی، کلی؟»

«نه. اون من رو به شکم رو زمین گذاشته بود و من رو گرفته بود. به کار لباس‌هامم کار داشت و هرچه خواست کرد.»

«بعدش چی شد کلی؟»

«اون به من دست‌اندازی کرد.»

آلکینز منتظر شد تا گریه کلی تمام شود. در اتاق دادگاه به جز صدای ویرانگر هق‌هق، هیچ صدای دیگری نمی‌آمد. دست‌آخر ناظم دادگاه یک لیوان آب به او داد. کلی جرعه‌ای آب خورد؛ چشمش را مالید و سرش را تکان داد. آلکینز با پرسیدن سؤال‌های بیشتر از کلی او را به بیان جزئیاتی کوتاه و درعین‌حال زنده و گویا از صحنه تجاوز سوق داد.

«شد که یه جایی از کار ازش بخوای دست برداره؟ یا اینکه بهش بفهمونی که راضی نیستی؟»
«من کل اون مدت رو گریه کردم. بهم گفت خفه شو. خودش می‌دونست که دارم گریه می‌کنم. کارش رو کرد و بلند شد و یه بطری نوشیدنی پرت کرد سمتم و بهم گفت حالم رو بهتر می‌کنه.»

کلی گفت که خودش نصف نوشیدنی را خورده و اسکات هم یک بطری نوشیدنی جدید برای خودش باز کرده و آن را سر کشیده. خوردن نوشیدنی که تمام شده، اسکات به کلی گفته که می‌خواهد برود شنا. او کلی را از روی شنا بلند کرده و به او گفته که «نمی‌دانی آزادانه شنا کردن چه کیفی دارد.» کلی در آب سرد و طوفانی با او شنا کرده، چون می‌ترسیده اسکات به‌خاطر بلایی که سرش آورده او را غرق کند.

«وقتی برگشتیم ساحل اون دوباره به من دست‌اندازی کرد.»

ریچل به کار سوفیا نگاه کرد که داشت چهره جذاب اسکات و لب‌هایش را که وقتی داشت به اظهارات کلی گوش می‌کرد از خشم به‌هم فشرده شده بود طراحی می‌کرد. چهره اسکات هیچ‌گونه حسی را بروز نمی‌داد. فکش قفل شده بود.

«بهش گفتم که داره ازم خون می‌ره. التماسش کردم من رو برسونه خونه.»

آلکینز پرسید: «اون در جواب این حرف چی گفت کلی؟»

«یه چیزی گفت تو مایه‌های اینکه فعلاً نه. هنوز کارم تموم نشده.»

«امکانش هست که متهم متوجه عدم علاقه تو به اتفاقات اون شب نشده باشه؟»

«من بهش گفتم که نمی‌خوام هیچ کاری کنم. بارها و بارها این رو بهش گفتم. سعی کردم فرار کنم. گریه کردم. التماسش کردم که بذاره من برم. باید می‌فهمید که نمی‌خواستم.»
آلکینز پرسید: «چقدر طول کشید؟»

«من زمان رو گم کرده بودم. آخر کار هم من رو مجبور کرد که ژست بگیرم و باهاش عکس بنذارم. عکس سلفی. از کمرم به بالا توی عکس پیدا بود. بازوش رو دورم حلقه کرد و قسمت سینه‌ام رو پوشوند. بعد هم عکس رو واسه کسی فرستاد و بعدم گذاشتش توی اینستاگرام.»
«تو چی کار کردی؟»

«خیلی خجالت‌زده شدم. التماسش کردم عکس رو برداره. اون یه چیزی گفت تو مایه‌های اینکه "حق با توه. حرکت احمقانه‌ای بود." و عکس رو برداشت، اما قبل برداشتنش چندتا از دوستاش دیده بودن و در جواب واسه‌ش یه سری شکلک فرستاده بودن، مثلاً شکلک یه دهن که یه زبونی ازش آویزون بود. یکیشون هم از اسکات پرسیده بود که من خوب چیزی بوده‌م یا نه. خودش اون پیام رو بهم نشون داد و در جوابش نوشت: نمره‌ش منفی سه. اون رو هم بهم نشون داد.»

آلکینز پرسید: «تو از اینکه این‌طوری تو رو ارزیابی کرده بود رنجیده‌خاطر شدی؟»
«اون به من دست‌اندازی کرد. ارزیابی احمقانه‌ش دیگه واسه‌م اهمیتی نداشت. ترسم از این بود که دوباره کارش رو تکرار کنه.»

کلی چگونگی به خواب رفتنش روی شن و ماسه‌ها را توصیف کرد. شک برده بود که اسکات نوشیدنی‌اش را مسموم کرده بوده، چون بیش‌ازحد احساس خواب‌آلودگی می‌کرده. او گفت که پس از مدت کوتاهی بیدار شده و دیده که یک پیراهن مردانه گلی را مثل پتو رویش انداخته بودند. نمی‌دانست پیراهن از کجا آمده، چون به گفته او آن پیراهن همانی نبود که اسکات به تن داشت. بابت پیراهن خوشحال شده. لب ساحل سرد بوده. گرمای پیراهن به او کمک کرده که دوباره بخوابد.

«همه‌ش حس می‌کردم که یکی داشت می‌دید که من خوابیده‌م. حتماً توی خواب این رو می‌دیدم، چون اسکات اونجا نبود. صدای باز و بسته شدن در ماشینش اومد. نگاه کردم و دیدم که داره می‌آد و یه ساک ورزشی هم دستشه. ساک رو باز کرد. از توش یه صابون و یه شامپو و یه حوله انداخت بیرون. بهم دستور داد که زیر دوش‌هایی که لب ساحل تو فضای باز تعبیه کرده بودن خودم رو بشورم و بعدم بهم گفت که لباس بپوشم.»
«وقتی لباس پوشیدی اون چی کار کرد؟»

کلی گفت: «تهدیدم کرد. گفت دفعه بعد دوست‌هاش رو هم با خودش می‌آره. این رو هم گفت که اگه به کسی حرفی بزنم، کاری می‌کنه که همه بهم بگن خراب و اینکه تنها کاری که می‌تونم بکنم تا وجهه «دختر خوب بودن»م رو نگه دارم اینه که خفه‌خون بگیرم.»

وقتی قاضی شاو برای ناهاری که برای خوردنش دیر هم شده بود اعلام تنفس کرد، چهار ساعت از زمان دادرسی گذشته بود. ریچل اشتها نداشت. شک داشت که دیگران هم اشتهایی داشته باشند. او یکی از مددکارها را دید که کلی را به انتهای راهرو و به اتاقی اختصاصی برد. کلی می‌توانست از فرصت ناهار بهره بگیرد و خودش را برای مرحله بازجویی از شهود جمع‌وجور کند.

مجرم یا بی گناه

فصل ۳، قسمت ۹: ابراز شهادت

بعد از تعطیلی امروز دادگاه باعجله از اتاق دادرسی خارج شدم و به سمت دستشویی بانوان رفتم و - خب! از بازگو کردن جزئیات ناخوشایند برای شما صرف نظر می کنم. فقط همین را بگویم که هیچ وقت تا این حد پریشان احوال نشده بودم که امروز بعد از دیدن شکنجه شدن دختری شانزده ساله پشت تریبون شدم. همه اش هم به اسم عدالت. رسیدگی به پرونده تجاوز می تواند دردناک تر از رسیدگی به پرونده قتل باشد، چرا که قربانی، همان کسی که حیثت انسانی اش را از او گرفته اند، خودش در دادگاه حضور دارد و اتفاق هایی را که برایش افتاده توصیف می کند. بدتر اینکه او... تک... تک... روزهای... زندگی اش را با کابوس می گذراند.

«ک» امروز در جایگاه قرار گرفت. از او همه جزئیات ریز مربوط به اتفاق پیش آمده را پرسیدند. وقتی می گویم همه جزئیات، واقعاً یعنی همه جزئیات. از برانگیختگی متهم گرفته تا طرز قرارگیری هر دو نفر. همه و همه. آیا می توانید تصورش را بکنید که در شانزده سالگی - اصلاً شانزده سالگی به جهنم، هر سنی که می خواهد باشد - کسی مجبور شود که در اتاقی پر از افراد غریبه تا این حد به جزئیات پردازد؟ وحشتناک بود.

پدر و مادر کلی دست هم را گرفتند و خاطراتی را که او از بدترین شب زندگی اش به یاد آورد شنیدند. مادرش یک جعبه دستمال کاغذی تمام کرد. پدرش هم که خب، یکی از افسران اسبق نیروی دریایی است، تا به امروز در دادگاه خویشتن داری کرد؛ اما وقتی دخترش شرح داد که در آخرین شب ماه اکتبر در آن ساحل سوت و کور چه اتفاقی برایش افتاده سیل اشک بر گونه هایش جاری شد.

به جز صدای تورق دفترچه یادداشتی که میچ آلکینز آن را ورق پشت ورق پشت ورق با سؤالاتش سیاه کرده بود، هیچ صدای دیگری در دادگاه شنیده نمی شد. «ک» در بیان اظهاراتش اصلاً از این شاخه به آن شاخه نپرید. او بدون هیچ گونه تناقضی بارها و بارها تکرار کرد که به اسکات پلیر گفته بس کند. دست های اسکات را کنار زده. به او گفته که می خواسته به خانه برگردد. به او گفته که تمایلی به این کار ندارد. او گوش نکرد. او به «ک» تجاوز کرده. تمام که شده، بارها تکرارش کرده.

اظهارات «ک» در من حالت تهوع ایجاد کرد. مطمئنم که اظهارات او اعضای هیئت منصفه را هم ناخوش کرد. از زمان شروع دادرسی هر روز بین قاضی و هیئت داوران بر سر ناهار روز دادگاه شوخی درمی گرفت. بعد از خاتمه جلسه امروز مشخص بود که هیچ کس تمایلی به غذا نداشت. چه کسی می تواند چنین اظهارات وحشتناکی را بشنود و اشتهايش را هم حفظ کند؟ در طول اظهارات «ک»، متهم به یک نقطه زل زده بود و دیل کوئین و گروه وکلایش با عصبانیت و با خط خرچنگ قورباغه مطالبی را در دفترچه هایشان یادداشت می کردند و آنها را بین خودشان ردوبدل می کردند. هنوز «ک» از پشت جایگاه شهود کنار نرفته آنها آماده استنطاقش شده بودند.

قاضی شاو در تمام جلسات دادرسی تندخو و کنایه گو بود، اما امروز برخلاف معمول پکر بود. احتمالاً او تابه حال ریاست تعداد زیادی از جلسات محاکمه مربوط به پرونده های تجاوز را عهده دار بوده، اما در پایان جلسه امروز از نفس افتاده به نظر می رسید.

پاسخ «ک» هر بار بدون هیچ گونه تناقضی «نه» بود. او مصر بود که واکنش هایش - زاری، تقلای فرار، التماس برای به خانه بازگشتن، چگونگی تلاشش برای بیرون آمدن از چنگ متهم، تلاش برای چسبیده نگه داشتن پاها و پوشاندن قسمت های خصوصی اش - طوری نبوده اند که کسی از آنها سوء تعبیر کند و آنها را حاکی از اشتیاق او بدانند. بنابراین، درست است که بعد از شنیدن اظهاراتش حالت تهوع گرفتم، اما بعد از فرجه ناهار در مرحله استنطاق از شهود تهوعم دو برابر شد.

دیل کوئین افسونگر است. در هیئت انسانی معمولی پا پیش می گذارد. دوست دارد حرف زن و دوقلوهایش را پیش بکشد. ما اسم سه نفرشان را می دانیم. فهمیده ایم که او و همسرش برای آنکه بتوانند دخترهایشان را از هم تمیز دهند به مچ هر دویشان روبان می بندند. کوئین مانند افراد گیج و پریشان خاطر رفتار می کند. چیزی را می اندازد. چیزی را می ریزد. بعد تظاهر می کند که رشته افکارش پاره شده، بعد با سؤالاتش چنان شاهرگ طرف را نشانه می گیرد که او نمی فهمد از کجا خورده.

او احمقانه رفتار می کند. مهربان و دلسوز و بسیار دوست داشتنی به نظر می رسد. سخت است که دوستش نداشته باشی. اگر در این خصوص بررسی انجام می دادند، حاضرم شرط ببندم که آمار موافقت با او بسیار بالا بود.

اما نوبت استنطاق کلی و نقش بر آب کردن اظهاراتش که رسید کوئین وحشی شد. البته نه با شیوه خشونت آمیز. صدایش آرام بود و نمایش همیشگی «ای وای! ای وای!» را هم به راه انداخته بود؛ اما با سؤال های پی در پی «ک» را له کرد. انگار داشت خیلی تدریجی و دقیق نابودش می کرد.

از «ک» پرسید که آیا داوطلبانه وارد ماشین شد. او گفت: «بله».

او پرسید که آیا اسکات با او خوب رفتار کرد. «ک» گفت: «بله».

پرسید که آیا «ک» به خاطر ترسیدن جیغ کشید.

«ک» پاسخ داد: «اولش سعی کردم جیغ بزنم؛ اما هیچ صدایی از گلویم بیرون نیومد. به حدی ترسیده بودم که انگار فلج شده بودم.»

او پرسید: «خب! وقتی خودت چیزی نگفتی، مگه اسکات علم غیب داشت که بفهمه تو از ترس فلج شدی؟»

«من داد زدم و التماسش کردم که ولم کنه. مرتب می گفتم "خواهش می کنم. نه. خواهش می کنم"».

«چطور امکان داشت هم از ترس فلج شده باشی و هم زمان هم جیغ بکشی و هم التماس کنی که رهاش کنه؟ بالاخره کدومش؟ از ترس فلج شدی؟ یا جیغ زدی و التماس کردی و لت کنه؟» و او را به ستوه آورد. «یا شایدم سه تاش با هم».

او پرسید: «این حرف درست نیست که تو می خواستی با اسکات بلیر باشی؟ اون مشهوره. خوش تیپه. می خواستی باهاش باشی ها، یعنی نمی خواستی؟»

دیل کوئین در عرض ده دقیقه زمانی که برای بازجویی داشت او را به گریه انداخت. او یک سؤال جزئی دیگر هم از «ک» پرسید؛ کلمات دقیق او را به خاطر ندارم، اما به نظرم چیزی با این مضمون بود که آیا او از سر لذت هم ناله‌ای سر داده بود یا نه. رنگ «ک» مثل گچ سفید شد. دست‌هایش لرزید. چند نفس تند و صدادار کشید و دچار تنگی نفس شد. بعد مثل انسان‌های بدوی چنان صدایی از خودش درآورد که من نظیر آن را قبلاً فقط یک‌بار و آن هم در کشتارگاه شنیده بودم. صدا صدای ضجه زدن و عق زدن ناشی از درد شدیدی بود که چهارستون بدنش را لرزاند.

همه‌مان تصور کردیم نزدیک است که غش کند. کاملاً مشخص بود که دچار حمله عصبی شده. سرش را میان دستانش گرفته بود و صدایی از او به گوش خورد در آستانه خفه شدن بود. یکی از مددکاران اجتماعی به‌سوی «ک» شتافت. پدر او مانع پیش رفتن مادرش شد. آلکینز گفت: «عالی‌جناب، بیشتر از چهارساعته که شاهد توی جلسه بوده و این خیلی زمان زیادیه. اون فقط یه بچه است. می‌تونیم جلسه امروز رو خاتمه بدیم؟»

دیل کوئین سعی کرد که نشان بدهد به همان اندازه نگران حال اوست و از این طریق از داوران برای خود امتیاز بخرد. دوید تا برای «ک» یک لیوان آب بیاورد. بعد هم نمایش جوانمردی و آقامنشی به راه انداخت و گفت که موافق است که او جایگاه را ترک کند و وقتی که حالش بهتر شد اظهاراتش را از سر بگیرد. حتی در آن حال هم باز نشان داد که هنوزش کارش با «ک» تمام نشده. هنوز تیر خلاص را به او نزده بود. اتفاقی شنیدم که در مرحله ملاقات و کلا با قاضی او یواشکی به قاضی می‌گفت که نتوانسته بازجویی‌اش را تکمیل کند. او گفت: «عالی‌جناب، یازده دقیقه. وکیل شاکی ساعت‌ها صحبت کرد؛ اما تموم وقتی که من برای پرسش از شاکی داشتم فقط یازده دقیقه بود. من توی مدت یازده دقیقه نمی‌تونم از موکلم دفاع کنم.»

هنوز کارشان با «ک» تمام نشده. او باید مجدد در دادگاه حاضر شود و مرحله استنطاقش را کامل کند. امروز به‌سختی یازده دقیقه تاب آورد. شاید بازجویی بعدی چند ساعت و یا حتی چند روز طول بکشد.

میچ آلکینز امروز که دادگاه را ترک کرد بیش‌ازحد نگران به نظر می‌رسید. این حرف درباره مردی است که به داشتن چهره‌ای بی‌احساس مشهور است. بدون وجود «ک» او دیگر سهم زیادی از پرونده را در اختیار ندارد. او نیازمند این است که «ک» دوباره به جایگاه برود؛ اما به چه قیمتی؟

یکی از سؤال‌هایی که مدام از خودم می‌پرسم این است که آیا ارزشش را دارد. در مواجهه با تروما ^{۱۹۳} ذهن افراد شرطی شده و به فراموشی دچار می‌شود. از دست رفتن حافظه در پی تروما مکانیسم دفاعی‌ای است که کمک می‌کند سلامت روان خود را از دست ندهیم.

در این پرونده از دختری شانزده‌ساله می‌خواهند که تک‌تک لحظات تروماتیک و هولناک آن شب ساحل را به یاد بیاورد. آن هم در مقابل جمع کثیری از افراد غریبه. درملاًعام. تا شاید، تا فقط شاید، فرد مظنون به تجاوز برای آنچه کرده مجازات شود.

آیا این کار برای مصلحت خود «ک» است یا برای خوشایند عوام؟ آیا به زندان افتادن اسکات برای «ک» به معنای فرجام ^{۱۹۴} است؟ آیا انتقام «ک» را از او خواهد گرفت؟ یا خود «ک»

را نابود خواهد کرد؟ محکوم شدن اسکات مستلزم این است که «ک» متحمل درد و رنج روحی شود، دردی که امروز آسیب وحشتناکی را به او تحمیل کرد. او بی اختیار می لرزید. چشمانش بی حالت و سیمایش رنجور بود.

دلیل اینکه بسیاری از قربانیان تجاوز جنسی هیچ گاه تمایلی به بیان اظهاراتشان ندارند همین رنج شهادت دادن در جلسه علنی دادگاه است و به همین دلیل هم هست که بسیاری از تجاوزهای صورت گرفته بدون دادخواهی می مانند.

در جلسه امروز گاه شاهد آن بودیم که «ک» به سختی می توانست حتی یک جمله به زبان بیاورد. ما اندوه او را دیدیم. ما یأس او را دیدیم. ما شاهد بودیم که مددکار کمکش کرد تا پاهایش خم نشود و بتواند در جایگاه قرار بگیرد. همان مددکار هم می بایست کمکش می کرد تا از جایگاه کنار برود، چون پس از استنطاق کوتاهی که شد، نتوانست روی پایش بایستد. ما شنیدیم که او موقع عبور از کنار جایگاه هیئت دفاع از شاکی گفت: «متأسفم.» چون از پس جواب دادن به پرسش های بسیار جزئی و اتهام آمیز وکیل متهم برنیامده بود.

سؤالی که هم اکنون مطرح است این است که آیا او برای تکمیل بازجویی اش به جایگاه بازخواهد گشت یا نه. اگر این کار را نکند، خب، ممکن است اسکات بلیر خیلی راحت تبرئه شود. من ریچل کرال هستم، از برنامه مجرم یا بی گناه، پادکستی که شما را بر مسند قضاوت می نشاند.

۴۱ ریچل

دیل کوئین به دادگاه رسید و ریچل توانست شورونشاط موجود در گام برداشتنش را ببیند. وجود او مالمال از اعتماد به نفس بود. در جلسه آن روز قرار بود او نخستین شهودش را معرفی کند. شهودی که از اعتبار اسکات حمایت می کردند و او را در هیئت قدیسی پرچمدار به تصویر می کشیدند.

برخلاف شیوه معمول، روال دادرسی با تغییر جهت مواجه شد. عزیمت یک باره کلی از جایگاه و درماندگی او برای بازگشت دوباره به آنجا قاضی شاو را دچار سرگردانی کرده بود. او نمی توانست جلسه محاکمه را مرتباً به تأخیر بیندازد و در انتظار کلی بماند. در نهایت به طرح دعوی از سوی وکیل شاکی امر کرد؛ کلی بعد از آن به جایگاه باز می گشت. روال صحیح این چنین نبود اما در خصوص پرونده های حمله جنسی قضات تا حدودی آزادی عمل داشتند. آلکینز موقع ورود به دادگاه خشمگین به نظر می رسید. به نظر ریچل چنانچه شایعات درست می بودند و کلی مور واقعاً از لحاظ روانی دچار فروپاشی شده بود و به همین خاطر امکان حضور در جایگاه شهود را نمی یافت، پس آلکینز برای نگرانی اش دلیل درستی داشت. این اتفاق برای پرونده دادخواهی به مثابه ضربه مهلکی بود. بدون شهادت کلی، تبرئه کردن اسکات کار سختی نبود.

ریچل همان طور که منتظر شروع دادرسی بود پیام های رسیده به گوشی تلفنش را بررسی کرد. پیامی از دیو ۱۹۵ داشت. او یکی از آشناهای قدیمی ریچل بود و در پیامش خطاب به او گفته بود که هفته آینده برای سفری کاری به فیلادلفیا ۱۹۶ می رود. می خواست بداند که پیش از رفتنش ریچل فرصت دارد دعوت ناهار او را بپذیرد. ریچل خوشحال شد که دیو پادکست را نشنیده و از نبود او در شهر و از گزارش جلسه دادرسی اسکات بلیر بی خبر است. جواب پیامش را داد و از او خواست تا دعوتش را به زمان دیگری موکول کند. چند پیام دیگر از جانب دوستان صمیمی اش و با مضمون علاقه مندی شان به فصل جدید برنامه بود. ریچل آخر سر به پیام پیت رسید. او در پیامش نوشته بود که صندوق ورودی مملو از ایمیل مربوط به برنامه را جست و جو کرده و نامه ای از هانا پیدا کرده که دو روز قبل ارسال شده. گفته بود که نامه را برای ریچل فوروارد کرده. ریچل می خواست نامه را بخواند که ناظم جلسه حضار را به برخاستن پیش پای قاضی فراخواند. او چاره ای نداشت؛ موبایلش را خاموش کرد و در حالی که ایستاده بود آن را توی کیفش انداخت.

اولین شاهد دیل کوئین کشیش مارک فلمینگ ۱۹۷ و از اهالی کلیسای فرست ساوترن باپتیست ۱۹۸ بود، همان کلیسایی که خانواده بلیر در آن حضور می یافتند. دامنه پرسش های کوئین به واسطه فرامین قاضی شاو محدود شد. طبق دستور او، شاهد صرفاً می توانست درباره صداقت اسکات بلیر، وضعیت اخلاقی او و رفتارهای پیشین او با زنان شهادت بدهد. کوئین اجازه نداشت از او بپرسد که آیا به عقیده اش بلیر به کلی مور تعدی کرده و یا به نظر او قادر به انجام همچون کاری بوده یا نه.

کشیش فلمینگ در دادگاه گفت که اسکات را از زمان کودکی‌اش می‌شناخته. کشیش با الفاظ پر از تحسین و تمجیدی او را توصیف کرد و اصرار داشت که تا به حال هرگز نظری دال بر رفتار نامناسب اسکات با دخترها ابراز نشده، از جمله در زمانی که او مربی‌گری تیم واترپلو و دختران دبیرستان را عهده‌دار بوده. «اون دخترها اصلاً نمی‌دونستن با چه زبونی از خوبی‌های اسکات بگن.»

شاهد دوم تام ترنت ^{۱۹۹} نام داشت و بالغ‌بر نوزده سال در دبیرستان نیاپولیس در سمت مربی ورزش مشغول به کار بود. او در شهر معروف بود. مانند سایر پیشکسوتانی که پا به سن می‌گذارند هیبت ورزشکاری داشت و سرش به حدی طاس بود که نور لامپ‌هایی را که در بالای جایگاه شهود قرار گرفته بودند منعکس می‌کرد. او به دادگاه گفت: «ای کاش تموم بچه‌هایی که من مربی‌گريشون رو عهده‌دار بودم مثل اسکات می‌بودن. آدم از کار کردن با اون لذت می‌برد. باور کنین اگه همهٔ بچه‌ها مثل اسکات بودن من الان موهای بیشتری روی سرم داشتم.» با گفتن این حرف موجب شد اعضای هیئت‌منصفه زیرلبی بخندند.

نوبت آلکینز شد که به استنطاق مربی بپردازد. او گفت: «آقای ترنت، از اظهارات شما این‌جوری برمی‌آد که متهم به دانش‌آموز نمونه بوده. اگه نظر من رو بخواید، این حد از خوب بودن خیلی غیرواقعی به نظر می‌آد. متهم توی تموم لحظات عمرش که کاملاً بی‌عیب و نقص رفتار نکرده. بالاخره حتماً توی دوره‌ای که شما باهاش بودین حداقل واسه یه بارم که شده یه کار اشتباهی انجام داده.»

مربی ترنت گفت: «چیزی به ذهنم نمی‌رسه.»

«بیگانه‌آزاری چطور؟»

مربی با تردید گفت: «من نمی‌دونم منظورتون چیه.»

«آیا تو مدرسه پیش اومد که متهم رو به‌خاطر آزار و اذیت یه شناگر دیگه چند روز از مدرسه محروم کنن؟»

مربی پذیرفت: «یه شوخی بود که یه کم مهار کردنش سخت شد. فکر نمی‌کنم بشه اسمش رو گذاشت بیگانه‌آزاری.»

آلکینز در همان حالی که دست‌به‌سینه روی لبهٔ میز نشسته بود پرسید: «می‌شه واسه

اعضای هیئت‌منصفه راجع به اون شوخی صحبت کنین؟»

مربی به تپه‌پته کردن افتاد: «اون مال خیلی و-و-وقت پیش بود. مطمئن نیستم که بتونم به‌درستی به‌خاطر بیارمش.»

آلکینز گفت: «اجازه بدید من خاطره‌تون رو تجدید کنم. درسته که متهم با خودش یه قیچی برده بود توی استخر و دو تا از دوست‌هایش دست‌های یه شناگر تازه‌واردی رو از پشت گرفتن و متهم لباس شنای پسر رو برید و اون رو با برهنگی محض از استخر بیرون آورد و دخترها رو صدا کرد که بدنش رو ببینن؟»

مربی گفت: «بچه‌ها کارهای احمقانه می‌کنن. ببینید، همه معذرت خواستن و کدورتی پیش نیومد.»

آلکینز پایی شد: «یادتون می‌آد که واسه شناگر مذکور چه اتفاقی افتاد؟»

مربی به‌سختی ادا کرد: «ترک تحصیل کرد.»

آلکینز گفت: «دقیقاً. اون دقیقاً همین کار رو کرد. ترک تحصیل کرد. بعدش هم یه وزنه به پای خودش بست و در تلاش بود که خودش رو غرق کنه. فکر کنم خود شما بودین که از زیر آب آوردینش بیرون و بهش تنفس دهان‌به‌دهان دادین. آقای مربی، شما بودین که جونش رو نجات دادین. تعجب می‌کنم که چطور یادتون نمی‌آد.» صدای نفس کشیدن‌های بریده‌بریده همانند موج در اتاق دادگاه به راه افتاد و همه سرها به سمت اسکات بلیر چرخید.

موقع اعلام تنفس نیمروزی، ریچل از یکی از وانت‌های اغذیه‌فروشی که مقابل ساختمان دادگاه بود یک ساندویچ و یک لیوان قهوه خرید و روی یکی از نیمکت‌های محوطه چمنی ضلع جنوبی دادگاه و زیر سایه درخت بلوط غول‌پیکری نشست و در حال غذا خوردن ایمیل ارسالی هانا را که پیت برایش فوروارده کرده بود از اول تا آخر خواند.

خواندن نامه که تمام شد، قدم‌زنان به‌طرف محوطه رفت؛ غرق در این فکر بود که چگونه می‌تواند چند دقیقه با میچ آلکینز تنها شود تا از او درباره جنی استیلز پرسد. مدت کوتاهی طول کشید تا بفهمد که کسی نام او را صدا می‌زند. روی پاشنه چرخید و کارآگاه کوپر را دید. کارآگاه، دست‌به‌سینه و با قیافه‌ای مبهوت وسط محوطه دادگاه ایستاده بود. او که دید ریچل قدم می‌زد و به حضور او اعتنا نداشت به شوخی گفت: «واقعاً داشتی از روم رد می‌شدی.»

«من خیلی متأسفم. داشتم به محاکمه فکر می‌کردم. در حال حاضر اوضاع میچ آلکینز اون قدری خوب نیست.»

«بده؟ من محاکمه رو از نزدیک دنبال نمی‌کردم. امشب می‌خوام پادکست تو رو گوش کنم. شنیدم که نات ^{۲۰} شاو خیلی ازش شاکیه. نتیجه‌اش اینه که حتماً برنامه خوبیه که اون رو عصبانی کرده.»

ریچل پرسید: «نات؟ نمی‌دونستم رابطه‌تون به حدی نزدیکه که با اسم کوچیک صداش می‌کنین.»

کارآگاه کوپر گفت: «من از بچگی می‌شناختمش. همسایه دیواره‌دیوار بودیم.»

«فکر کردم شما اهل رودآیلند بودین.»

او گفت: «من مدت زیادی اونجا زندگی کرده‌م؛ اما بزرگ شده اینجا هستم.»

ریچل که در پی یافتن فرصتی برای کسب اطلاعات بود پرسید: «اگه این جوریه که پس حتماً تو اون دوران میچ آلکینز رو هم دیده بودین.» از صبح که دیده بود آلکینز روی قبر جنی گُل گذاشت، این موضوع روی مخش بود و می‌خواست کارآگاه درباره ارتباط آن دو چیزی بگوید.

«میچ یه چند سالی از من کوچیک‌تره، اما مسلّم هستش که مدت طولانی‌ایه که همدیگه رو می‌شناسیم.» لحن کارآگاه کوپر مرموز شد: «چرا می‌خواهی بدونی؟»

ریچل راجع به اینکه قضیه را تا کجا برای او باز کند مردد بود، اما دید که چیزی برای از دست دادن ندارد. «شنیده‌م که میچ آلکینز تو جوونی با یه دختری که به قتل رسید صمیمی بود.»

کارآگاه کوپر به‌طرز غیرعادی‌ای ریچل را نگاه کرد و گفت: «از کجا این رو شنیدی؟»

ریچل گفت: «خواهر مقتول برام نامه فرستاد.»

کوپر با صدای گرفته گفت: «و توی نامه از میچ اسم برد؟»

ریچل اعتراف کرد: «نه. اسم نبرد. اما از یکی از قدیمی‌های اینجا شنیدم که آلکینز دختره رو می‌شناخته.»

کارآگاه کوپر خواست چیز دیگری بگوید که تلفنش زنگ خورد. به تماس جواب داد و همان‌طور که در حال صحبت بود از ریچل دور شد و درعین‌حال با اشاره دست به او گفت که منتظر بماند. مشخص بود که می‌خواست ادامه بحث را از سر بگیرد. مکالمه‌اش ادامه‌دار شد و ریچل به‌ناچار از پله‌ها بالا رفت و به اتاق دادگاه وارد شد.

تا از در خودش را به درون بسراند و راه را باز کند و روی صندلی خودش بنشیند، دادگاه تشکیل جلسه داده بود. تا وقتی سر جای مخصوصش ننشسته بود به سوگند خوردن شاهد پشت جایگاه گوش نکرده بود. وقتی نشست، آه از نهادش برآمد.

شاهد همان مردی بود که در اسکله بندر موریسون او را ترسانده بود. در روشنی نور دادگاه ریچل توانست برای اولین بار او را به‌وضوح ببیند. آثار برجسته زخم روی پیشانی و برجستگی گونه‌اش شکافی ایجاد کرده و به چهره‌اش جلوه زشتی داده بود. این چهره بدون آن زخم برای مردی به آن سن و سال، که طبق برآورد ریچل چیزی بین چهل و پنج تا چهل و نه سال بود، صورت مطلوبی به نظر می‌رسید. بازوان ماهیچه‌ای او به همراه قسمت کوچکی از خال کوبی روی گردنش که از زیر یقه لباسش بیرون زده بود، با لباس رسمی‌ای که برای شرکت در دادگاه به تن کرده بود هم‌خوانی نداشت. او یک دست کت و شلوار اتو کشیده، یک پیراهن سفید به تن داشت، با کراواتی که برایش اندکی کوتاه بود، چون فقط تا برجستگی شکمش رسیده بود. کوتاهی کراوات جلوه پارچه اعلای پیراهن پلی‌استر ^{۲-۱}ش را مخدوش می‌کرد.

کوئین پرسید: «آقای ناکس ^{۲-۲}، لطفاً می‌تونین به من بگین که چه جوری با اسکات آشنا شدین؟»

«حدوداً سه سال پیش بود که به نیاپولیس نقل مکان کردم. توی ساحل مخصوص موج‌سواری جنوب شهر نشسته بودم که توی دریا واسه یه خانواده‌ای یه مشکلی پیش اومد. توریست بودن.» شاهد جوری این حرف‌ها را گفت که انگار پاسخ سؤال کوئین است. «جریان مخالف آب دریا اونها رو کشونده بود وسط آب. من شنا کردم و موفق شدم که یکی از دو بچه‌شون رو از آب بکشم بیرون. تلاش کردم به مادری هم کمک کنم. ولی اون مقابله می‌کرد و بهم چنگ و لگد می‌نذاخت. خواسته‌ش این بود که اون رو ولش کنم و اون یکی بچه‌ش رو که ترسیده بود و آب هم داشت دورتر می‌بردش بیارم. انتخاب بدی بود. اگه رهاش می‌کردم مطمئناً غرق می‌شد. نمی‌دونستم چی کار کنم. بعد یه پسر نوجوون شناکان به سمت اون بچه‌ای که داشت دست‌وپا می‌زد رفت. بچه رو گرفت و با خودش آورد ساحل و من هم به مادری کمک کردم.»

کوئین پرسید: «اون پسر نوجوونی که بچه در حال غرق شدن رو نجات داد الان توی دادگاه؟»

شاهد گفت: «بله.»

کوئین در تلاش بود تا سرخوردگی‌ای را که به‌خاطر معرفی چنین شاهدی به دادگاه حس می‌کرد پنهان کند. ناکس برای گفتن کوچک‌ترین چیزها هم به خودش متکی نبود. کوئین او را به سمت جواب سوق داد: «آقای ناکس، می‌تونی با اشاره اون رو به دادگاه نشون بدی؟»

شاهد، مردی که ریچل موقع سوگند یاد کردن او فهمید که اسمش ناکس است، به سمت میز متهم اشاره داد و مستقیماً به اسکات پلیر نگاه کرد. «اوناهاش. اونجا نشسته.» کوئین مجدد کار او را ساده کرد: «یعنی تو شهادت می‌دی که اسکات قهرمان بود؟ که شجاعانه زندگیش رو به خطر انداخت تا جون یه کودک در حال غرق شدن رو نجات بده؟» ناکس بعد از درنگی طولانی گفت: «... اون برنده مدال شجاعت شد. بنابراین به نظرم این خودش نشون می‌ده که اون قهرمانه. هر کسی دل و جیگر این رو نداره که زندگی خودش رو واسه خاطر یه غریبه به خطر بندازه. آدم باید انصاف داشته باشه.» جمله آخرش را با چنان صدای یکنواختی ادا کرد که انگار اشتیاقی به گفتنش نداشته. به نظر ریچل تمجید اندکی که ناکس از اسکات کرد عجیب و غریب به نظر می‌رسید، اما با شیوه رفتار نابهنجارش جور در می‌آمد.

پاسخ‌های کوتاه و بی شاخ و برگ ناکس کوئین را آزرده بود. کاملاً مشخص بود که از او انتظار داشت که شرح شاهکار شجاعانه اسکات را، که همانا پریدن او میان آب‌های خائن دریا و به خطر انداختن زندگی خود برای نجات کودکی از مرگ حتمی بود، مشتاقانه‌تر بگوید. او به سرعت بساط سؤال پرسیدنش را جمع کرد. به اندازه کافی استشهاد بیرون کشیده بود تا با آن اسکات را به عنوان قهرمان به تصویر بکشد. به عنوان پسر صاحب کمالاتی که از خودش شجاعت بسیاری نشان داده و در دریا شیرجه زده بود تا زندگی غریبه در حال غرق شدنی را نجات بدهد.

آلکینز ترجیح داد که از وینس ^{۲-۳} ناکس بازجویی نکند. اما این حق را برای خودش محفوظ نگه داشت که او را مجدداً به جایگاه بیاورد. ریچل فهمید که آلکینز صلاح ندیده دوباره بحث شجاعت اسکات به میان بیاورد.

وقتی وینس ناکس دادگاه را ترک کرد ریچل هم صندلی‌اش را ترک کرد و به دنبال او از دادگاه بیرون رفت. این کارش به معنای ندیدن شاهد بعدی کوئین بود. ناکس از پله‌ها پایین رفت و از محوطه چمن جنوبی گذشت. ریچل هم همین کار را کرد و با فاصله بیشتری از او حرکت کرد تا کسی متوجه نشود که او را تعقیب می‌کند. در شهادت ناکس چیزی وجود داشت که ریچل را می‌آزرده. او قصد داشت به محض دور شدن ناکس از محوطه دادگاه از او چندتایی سؤال بپرسد.

ناکس به نش خیابان پیچید و از دیدرس ریچل که از او عقب مانده بود خارج شد. ریچل سرعتش را زیاد کرد تا او را گم نکند. وقتی به نش همان خیابان رسید، دید که ناکس کنار جدول خیابان ایستاده و با مردی که سوار یک ماشین لینکلن ^{۲-۴} مشکی است حرف می‌زند. شیشه ماشین به‌طور کامل پایین بود و موتورش هم روشن بود.

صدای هر دو مرد کمی بالا گرفت، انگار بحثشان شده بود. مرد سواره چیزی به وینس ناکس داد. او مدتی به آن خیره شد و بعد با بی‌میلی آن را در جیبش گذاشت. شیشه‌برقی ماشین بالا رفت و ماشین دور شد. وقتی ماشین سرعتش را کم کرد تا در نزدیکی تابلوی راهنمایی رانندگی‌ای که ریچل کنارش ایستاده بود دور بزند، ریچل از پشت شیشه به راننده نگاه کرد. موی خاکستری روشن و پریشتی داشت و ریشش به‌طور آراسته‌ای اصلاح شده بود. ریچل پیش‌تر او را دیده بود، اما دقیقاً یادش نمی‌آمد کجا. وقتی به دادگاه رسید، یادش آمد که در

اولین روز دادرسی آن مرد هم از ماشین خانواده بلیر پیاده شده بود و همراه آنها وارد محوطه دادگاه شده و از پله‌ها بالا رفته بود و به نوعی مأموریتش این بود که از بلیرها در مقابل معترضان دفاع کند. ریچل مطمئن بود که مرد لینکلن‌سوار از خانواده بلیر جیره و مواجب می‌گرفت.

وقتی که ریچل به دادگاه رسید درهای بزرگ و براق آن را بسته بودند. دوست نداشت که برای بار دوم در بعدازظهر یک روز در خلال شهادت دادن شاهد وارد دادگاه شود و قاضی شاو را ناراحت کند. روی نیمکتی که نزدیک پنجره مشرف به محوطه بود مستقر شد و برای پیت پیام فرستاد و از او خواست تا درباره وینس ناکس اطلاعات کسب کند. بعد دوباره ایمیل هانا را خواند.

@fiction_books_farsi

من اینجا در اسکلهٔ موریسون نشسته‌ام. پاهایم از لبهٔ اسکله آویزان است. دریا طوفانی است. باد لجام‌گسیخته است. آفتاب کم‌کم می‌رود. نمی‌توانم باور کنم از مرگ جِنی بیست‌وپنج سال گذشته. دارم گل‌های مینایی را که از زمین نزدیک خانهٔ سابقمان چیدم برای یادبود مرگش در آب می‌ریزم. جِنی از این کارم خوشش می‌آید.

دارم ساحل آشنای دوران کودکی‌ام را نگاه می‌کنم و برایم سخت است که باور کنم من، زن گنده، اینجا، روی الوارهای جیرجیرکنندهٔ اسکلهٔ قدیمی نشسته باشم و خواهر بزرگ‌ترم در سیمای یک نوجوان به ابدیت پیوسته باشد. من سعی کرده‌ام که زندگی خودم را به‌اندازهٔ هر دو نفرمان زندگی کنم. زندگی کردنم همیشه توأم با عقل و خرد نبوده. بلکه تتمهٔ روابطی ازهم‌گسیخته بوده است. همیشه با خوردن داروهای تجویزی و خوراکی‌های شادی‌آور مشکل داشتم. من اولین برندهٔ جایزهٔ نقاشان جوان و آتی‌دار شدم و بورسیهٔ تحصیلی مدرسهٔ هنر پاریس را به من اعطا کردند؛ اما هرگز برای واقعیت بخشیدن به پتانسیلی که می‌گفتند در من وجود دارد اقدامی نکردم. چه انتظارات زیادی از من داشتند.

من تمایل دارم که از موفقیت فرار کنم. بنا به تشخیص خودم، به نظرم موفقیت گناه است. من زندگی‌ام را در حالی زندگی می‌کنم که طاعون گناه به جانم افتاده. فرصت‌هایی را که من داشته‌ام جِنی نداشت. او هرگز فرصت نداشت که دوست بدارد و دوست داشته شود، که مسیر زندگی‌اش را پیدا کند. علایق و استعدادهایش را بشناسد؛ که سفر کند. او هرگز از نیاپولیس آن‌طرف‌تر نرفت. برایم غیرممکن است که به‌خاطر اتفاقی که افتاد خودم را سرزنش نکنم.

من خوش‌شانس بودم. به لطف خانوادهٔ ناتنی‌ام زندگی مرفهی داشتم. کیتی در حال حاضر ویلچر نشین است. وضعیت سلامتی‌اش رو به افول است. بااینکه من برای او بهترین و دلسوزترین دختر نبودم، اما او همیشه خودش را وقف من می‌کرد. اوایل که کیتی مرا به خانه برد، خشمگین بودم. او هرچه در توان داشت کرد تا مرا دلگرم کند. یک‌بار برای تماشای فیلم مرا به سینما برد. تیتراژ اول فیلم که روی پرده ظاهر شد، من با فشار از کنار او رد شدم و باعجله آنجا را ترک کردم. کیتی مرا اشک‌ریزان در لابی پیدا کرد. هیچ حجمی از آب‌نبات و پاپ کورن جلودارم نبود.

او فکر کرد که به دلیل کم شدن نور فضا دچار حملهٔ عصبی شده‌ام. روز بعد برایم چراغ‌خواب خرید و به من گفت که خیلی از بچه‌ها از تاریکی می‌ترسند. وانمود کردم که به‌خاطر چراغ‌خواب خوشحالم. به او نگفتم که وحشت من هیچ‌گونه ارتباطی به تاریکی ندارد. به او نگفتم که آخرین باری که با جِنی در سینما بودم چه شد.

مادر از جِنی خواسته بود تا در اولین نوبتی که مرخصی دارد مرا به سینما ببرد. من روزهای طولانی و خسته‌کننده را تنها سپری می‌کردم؛ مامان در حال استراحت بود و جِنی در سوپرمارکت کار می‌کرد. قرار بود رفتن به تماشای فیلم جبران آن روزها و جایزهٔ تنها ماندنم در خانه باشد. من و جِنی برای رفتن به شهر سوار اتوبوسی شدیم که وقت ناهار می‌رسید. اول

به داروخانه رفتیم تا داروهای مامان را بگیریم و بعد پیاده از دو خیابان گذشتیم و به سمت سالن رفتیم که بلیت بخریم.

تماشاخانه نیاپولیس صندلی‌های پارچه‌ای قدیمی و رنگ‌ورورفته‌ای داشت. فرش زرشکی رنگش پر از لکه‌های نوشیدنی بود که به چنان عمقی از آن نفوذ کرده بود که به نقش خود فرش تبدیل شده بود. در لابی یک گیشه قدیمی چوبی براق و یک اتا‌فک شیشه‌ای مخصوص فروش خوراکی وجود داشت. در خود تماشاخانه هم پرده مخمل زربفتی بود که نخ‌های طلایی دورش را در آغاز نمایش باز کردند تا صفحه‌نمایش فیلم پیدا شود.

جَنی ته‌چک بلیت‌هایمان را به من داد و گفت کنار در توی صف بایستم تا خودش پاپ کورن بخرد. من با بی‌قراری این پا و آن پا می‌کردم و منتظر بودم که او پیش من برگردد که صدای همه‌هم شنیدم. همه رویشان را برگرداندند تا ببینند. دختر مو بلندی که هم‌مدرسه‌ای جَنی بود کنار پیشخوان ایستاده بود و او را با الفاظ وحشتناکی خطاب می‌کرد.

جَنی فریاد زد: «حرفت رو پس بگیر.» دختر سر تکان داد. «گفتم حرفت رو پس بگیر.» «خراب. به من نگو چی کار کنم.» دختر جَنی را هل داد و پاپ کورن توی دست جَنی ماند. دانه‌های آب‌نبات پخش زمین شد. جَنی به سمت من آمد، پاکت نیمه‌خالی ذرت را زیر بازویش زده بود. صورتش سرخ بود. لب‌هایش می‌لرزید. همه خیره نگاه می‌کردند. پچ‌پچ می‌کردند. جَنی سرش را بالا گرفته بود و مسیر مستقیم جلوی چشمش را نگاه می‌کرد تا اینکه یکی از سینماچی‌ها صندلی‌هایمان را نشانمان داد. وقتی که نور کم‌سو شد، با پشت دست چشمانش را پاک کرد.

جَنی موقع تاریکی با پشت دست چشمانش را پاک کرد. نوشته‌های آغاز فیلم که پخش شد چیز نرمی به صورتم خورد. پاپ کورن بود. طولی نکشید که ترکیبی از پاپ کورن و خرده یخ‌های موجود در نوشابه به سمتمان پرتاب شد. بقیه هم پا پیش گذاشتند و آن‌قدر این کار را کردند که احساس می‌کردم از تمامی جهات مورد حمله قرار گرفتیم.

من فریاد زدم: «بسه.» جَنی سعی کرد مرا ساکت کند. گفت: «هیچی نگو. وگرنه بدتر می‌شه.» من از بچه‌هایی که مسخره‌مان می‌کردم خشمگین بودم، اما بیشتر از آنها از دست جَنی عصبانی بودم که آن‌قدر منفعل بود و اجازه می‌داد که با ما چنین رفتاری بکنند.

دست آخر وقتی همه دم گرفتند «هرزه، هرزه.» جَنی گفت: «بیا بریم.» بازویم را گرفت و موقع خروج از سینما و موقع رفتن به خیابان عملاً داشت مرا روی زمین می‌کشید.

در اتوبوس نشسته بودیم و داشتیم به خانه برمی‌گشتیم که فهمیدیم داروهای مامان را کنار صندلی‌مان روی زمین جا گذاشته‌ایم. فردای آن روز جَنی مجبور شد تمام آن داروها را از نو بخرد.

به خانه که رسیدیم، یک‌راست رفت حمام و وقتی بیرون آمد دیدم که موهای طلایی‌اش به‌طرز کج و کوله‌ای تا روی شانه‌هایش بریده شده بود. بعداً بریده‌موهایش را در سطل زباله داخل حمام پیدا کردم؛ موها با آدامس صورتی‌رنگی به هم چسبیده بودند.

بعد از آن سینما رفتن، جَنی در لاک خودش فرو رفت. مامان متوجه شد. از من پرسید که آیا خبر دارم چه چیزی موجب رنجش او شده. من گفتم که احتمالاً او هم مانند من کلافه شده و دوست دارد زودتر به مدرسه برگردد. به نظرم می‌شد درباره حمله کردن بچه‌ها به ما و

فرارمان از سالن برای مامان بگویم، اما تحملش را نداشتم. من و جنی هرگز درباره آن بعدازظهر صحبت نکردیم. انگار قرارداد نانوشته‌ای میانمان وجود داشت که دم نزنیم. جنی به سیر عادی زندگی‌اش برگشت؛ سر کار می‌رفت. بعدازظهر به خانه برمی‌گشت، شام می‌پخت، لباس کارش را می‌شست و روی ایوان پهن می‌کرد تا خشک شود. و هوا هنوز روشن بود که به بهانه اینکه باید زود از خواب بیدار شود تا سر کار برود به رختخواب می‌رفت. من هم برگشتم سراغ دوچرخه‌سواری در جاده خاکی مقابل خانه‌مان. عقب و جلو می‌کردم. منظره دوردست دریا مرا به خود می‌خواند.

زنی که لباس کلیسا به تن داشت و موهایش را سشوار کشیده بود دوباره به خانه‌مان آمد؛ اما این بار با زن فربه‌ای که ساک پرستاری در دستش بود آمده بود. مامان منتظرشان بود. از قبل به من گفته بود که بازدیدکننده‌ها یک‌نوک‌پا به خانه‌مان می‌آیند و موقعی که رسیدند، من باید بروم بیرون و بازی کنم. وقتی شنیدم که در توری‌دار خانه را زدند، آنها را به اتاق نشیمن راهنمایی کردم؛ مامان آنجا روی مبل منتظرشان بود و پیراهن تابستانی رنگی به تن داشت. حتی ناخن‌هایش را هم مرتب کرده بود. علی‌رغم تمام تقلایش برای سرحال به نظر رسیدن، پیراهن طرح‌دار رنگ روشن، بازوهای استخوانی و سینه گودرفته‌اش را نمایان کرده بود و او را بیمارتر از همیشه نشان می‌داد. من از میان یکی از پنجره‌ها به اتاق نشیمن نگاه کردم؛ پرستار فشارخون مامان را گرفت و با گوشی پزشکی به صدای قفسه سینه‌اش گوش کرد و با سرنگ از او خون گرفت. کارش که تمام شد، آن یکی زن اسنادی را به مادرم داد. مادر روی آنها خم شد و با چشمانی اشک‌بار امضایشان کرد.

بعد از رفتن آنها مامان به حدی خسته بود که روی تختش افتاد و به خواب رفت. من پتوی پشمی چهارخانه را رویش کشیدم و منتظر اتوبوسی شدم که جنی با آن تا جاده اصلی آن‌سوی تپه نزدیک خانه‌مان می‌آمد.

همیشه هیجان داشتم ببینم که او از سرکار با خودش چه به خانه می‌آورد. مدیر فروشگاه باقی‌مانده گوشت‌های فله‌ای که تاریخ انقضایشان داشت تمام می‌شد و یا میوه و سبزی‌هایی را که در آستانه گندیدن بودند به جنی می‌داد. او خبر داشت که مامان چقدر مریض بود و به نظرم برای کمک کردن به ما به نحوی احساس اجبار می‌کرد.

همان‌طور که در انتظار رسیدن اتوبوس جنی بودم برای آنکه خودم را سرگرم کرده باشم، روی خط سفید حاشیه جاده راه می‌رفتم و تظاهر می‌کردم که ژیمناستیک کاری هستم که روی تیرتراز ^{۲۰۵} ایستاده. از دور اتوبوس پایین تپه را دیدم که به سمتم می‌آمد. اتوبوس در نزدیکی تابلوی ایستگاه توقف کرد. درهای هیدرولیکی‌اش صدای هیس دادند و باز شدند. جنی با لباس کار قهوه‌ای روشن با دو کیسه بزرگ سبزیجات از اتوبوس بیرون آمد.

ما بدون هیچ حرفی در صدای علف‌های لرزان در باد و غرش گاه‌وبی‌گاه موتور ماشین‌های عبوری به پیش می‌رفتیم. من در جلو، جنی چند یارد ^{۲۰۶} عقب‌تر. با هم حرف نزدیم. در مدت تنها چند هفته کوتاه جنی درون‌گرا و فکری شده بود. من یک تکه چوب دراز برداشتم و همان‌طور که راه می‌رفتم، آن را پشت سرم روی زمین خاکی می‌کشیدم. وقتی جهت مسیر

تغییر کرد و از جاده به میان انبوهی درخت وارد شد، من در آن مسیر رفتم. پاهایم خاک را به هوا بلند می کرد. نگاهم به پایین بود، چرا که می خواستم با تکه چوب خط ممتد و نامقطعی بکشم. درخت ها مانع دید داشتن به جاده بودند و مانند سپر جلوی شنیده شدن صدای ماشین های در حال عبور را می گرفتند.

مسیر، بعد از عبور از درختان، پیچ می خورد و دوباره به جاده اصلی منتهی می شد. من تازه آخر سر فهمیدم مدتی است که صدای راه رفتن جنی و صدای خش خش کیسه هایی را که دستش بود شنیده ام. فکر کردم که حتماً خیلی تند راه رفته ام و او از من عقب افتاده. ایستادم و منتظر شدم. وقتی سروکله جنی پیدا نشد، او را صدا زدم.

«جنی؟»

صدایی نیامد.

فریاد زدم: «جنی؟ کجایی؟» و او از پشت درخت ها پیدایش نشد.

ناراحت بودم که آن قدر لفتش داده بود: «بجنب دیگه، جنی!»

«جنی؟»

به خاطر اینکه در جوابم پاسخی جز سکوت نیامد از شدت خشم باد کردم. به مسیری که از آن آمده بودم برگشتم و وقتی نشانی از خواهرم نیافتم، به جاده اصلی برگشتم تا در آنجا دنبالش بگردم. در هیچ کدام از طرفین جاده نشانی از عبور جنی به چشم نمی خورد. تنها چیزی که پیدا کردم سبب قرمزی بود که روی آسفالت قل می خورد.

سبب را برداشتم. همان موقع کیسه های خرید جنی را دیدم که روی علف های بلند کنار جاده افتاده بودند. یکی از کیسه ها واژگون شده بود و میوه های شل و ول درونش روی زمین پخش شده بود. دیگری هم راست ایستاده بود. هیچ نشانی از جنی نبود. او رفته بود. من علف های جلوی پایم را کنار زدم و بالای تپه رفتم، تا سرانجام به بالاترین نقطه اش رسیدم.

به خاطر دویدن، با صدای بلند نفس نفس می زدم و ریه هایم می سوخت. روی قلّه تپه ایستادم و مناظر اطراف را بررسی کردم. جنی را ندیدم. در عوض همان وانت آشنا را دیدم که به آرامی در یکی از جاده های سوت و کور به پیش راند و وارد جاده ای شد که در آستانه ورود به جنگل قرار داشت. از طرف دیگر تپه پایین دویدم و وارد مسیری شدم که وانت از آن عبور کرده بود. از جاده عبور کردم و مسیر را در پیش گرفتم و به ورودی جنگل رسیدم.

جاده خاکی را پشت سر گذاشتم. در میان تاریکی وسط درخت ها قدم زنان به راه افتادم. شاخ و برگ درختان انبوه تر می شد. شاخ و برگ های ظالمی را که دست و پایم را خراش می داد کنار زدم. در عمق جنگل وانت را دیدم. آن را شتاب زده لب جاده پارک کرده بودند. عقب ماشین یک جعبه تا نیمه پر از نوشیدنی و یک چادر ماشین از جنس کرباس بود. شنیدم که از جایی سروصدا و قهقهه خنده آمد. صدای قهقهه ظالمانه بود. نزدیک تر که شدم دیدم یک نفر به جنی حمله کرده بود و دو نفر دیگر ایستاده بودند و او را تماشا می کردند. مسخره می کردند. وجودم مملو از خشم شد. به طور غریزی سنگی برداشتم تا به طرف پسری که او را اذیت می کرد پرتاب کنم. سنگ را در دست راستم بالا بردم و به سمتش رفتم، اما قبل از رسیدن به آنجا دستی همانند پایه بادکشی جلوی دهانم را گرفت. نه می توانستم چیزی بگویم، نه جیغ بکشم. از زمین بلندم کرده بود. پاهایم در هوا معلق بود و به درون جنگل برده می شدم. آن

دستان قدرتمند توان حرکت را از من گرفته بود. کفش‌هایم سُر خورد. سعی کردم به او لگد
بزنم و خودم را آزاد کنم. غیرممکن بود. زور پنجه‌اش داشت مرا خرد می‌کرد.

@fiction_books_farsi

۴۳ ریچل

ریچل زیر آسمان آبی تیره که نور لامپ‌های لاوا^{۲۰۷} در آن رگه‌های نارنجی ایجاد کرده بود دوید. به اسکله بندر موريسون که رسید، گرگ‌ومیش سپیده صبح هم از بین رفته بود. به نرده‌ها تکیه داد و به دریای تیره‌رنگ و رسوخ‌ناپذیر نگاه کرد؛ نفسش گرفته بود.

گل‌های خودرو و وحشی‌ای که هانا چند روز پیش برای گرمای داشت خواهرش در آب پراکنده بود مدت‌ها بود که با جریان آب رفته بودند. آن پیام آخرین پیامی بود که ریچل از هانا دریافت کرده بود. پیت چند بار در روز صندوق ایمیل‌های ورودی مربوط به پادکست را بررسی می‌کرد، شاید هانا با آنها ارتباط مجدد بگیرد. از جانب طرف‌دارها و منتقدان به یک اندازه نامه می‌رسید، اما نامه‌ای از هانا وجود نداشت. ریچل در دفعات متعدد با شماره هانا که کیتی به او داده بود تماس گرفته بود، اما هر بار تماس به صندوق پستی صوتی خودکار هدایت می‌شد. او چندین پیام صوتی برای هانا گذاشته بود، اما هیچ‌گونه پاسخی دریافت نکرده بود.

هانا در پایان ایمیلش به او نوشته بود زمان می‌برد تا آخرین ایمیل را برایت بفرستم. خودم شروعش کردم و دارم تمامش می‌کنم. تمام جانم گرفته می‌شود اگر بخواهم اتفاق پیش آمده برای جَنی را به صورت کلمه دریابورم. شاید بهتر باشد که برایت نگویم. شاید بهتر باشد که گذشته را به حال خودش رها کنم. بگذار آن هم با من بمیرد.

کلمات آخر هانا، ریچل را به شدت نگران کرد. هانا در ارتباطات مکتوبش با ریچل بارها نهیب داده بود که به مرگ فکر می‌کند. ریچل آرزو داشت که ای کاش برای دسترسی به او راهی پیش پایش وجود داشت؛ اما قادر نبود به کسی کمک کند که آن‌طور برای دور از دسترس ماندن مصمم بود. تقریباً این‌طور به نظر می‌رسید که هانا نمی‌خواست با ریچل صمیمی شود. وقتی رنگ صورتی سپیده‌دم از آسمان ناپدید می‌شد ریچل با خودش فکر کرد که انگار او مهره بازی‌ای بوده که قواعدش را فقط هانا می‌دانست.

در واپسین ساعات شب گذشته، وقتی ریچل داشت آرام‌آرام به خواب می‌رفت، پیت تماس گرفته بود تا نتایجی را که از بررسی سابقه وینس ناکس به دست آورده بود با او در میان بگذارد. در صدایش به قدری ابهام وجود داشت که ریچل را سریعاً هوشیار کند. او به ریچل گفت: «چهار سال پیش، یه مردی به اسم وینس ناکس توی زندان بر اثر حمله قلبی مُرده. ریچ، یحتمل اون شاهده‌ی که اومد و شهادت داد که اسکات اون پسر غریق رو نجات داده وینس ناکس نیست، به یک دلیل این رو می‌گم. تمام سوابق مربوط به این آدم، تاریخش مربوط به یه هفته بعد از مرگ اون وینس ناکس شماره یک هستش که گفتم توی زندان مُرده. به نظرم بعد از اینکه اون وینس ناکس اصلی مُرده، این آدم اون عنوان رو واسه خودش جعل کرده. درواقع اون یه آدم دیگه‌ست. سؤال اینجاست که اون کیه.»

ریچل گفت: «شاید بهتر باشه خودم ازش بپرسم. آدرسی ازش داری؟»

«آدرس ثابتی نداره. ظاهراً بی‌خانمانه و تابستون‌ها گاهی توی سواحل جنوب شهر می‌خوابه.»

ریچل خمیازه کشان گفت: «منطقه وسیعیه. توی جنوب شهر کلی منطقه ساحلی هست.»

پیت گفت: «شاید این کمک کنه؛ همین الان با یکی از مددکارهای امور خیریه حرف می‌زدم. سروکارش با فقرای نیاپولیس. اون بهم گفت که می‌گن اون مُرده توی سوله نگهداری قایقی که

نزدیک تفرجگاه ساحلیه زندگی می‌کنه.»

ریچل می‌دانست که پیت به کدام ساحل اشاره می‌کند. ساحلی حفاظت شده درست در مجاورت پارک ملی که درونش تعدادی سوله مسقف مخصوص نگهداری قایق و اسکله‌ای شیب‌دار وجود داشت. روی نقشه با عنوان ساحل اندرسون ^{۲۰۸} مشخص شده بود، اما او به طریق دیگری با آنجا آشنا بود. ساحل اندرسون همان ساحلی بود که اسکات بلیر کلی مور را برای صرف پیتزا و تجاوز احتمالی به آنجا برده بود. ریچل بعد از اینکه مکالمه تلفنی‌اش را با پیت تمام کرد ساعت زنگ‌دارش را کوک کرد تا سپیده‌دم بیدار شود. می‌خواست برای دو صبحگاهی‌اش به جنوب بندر موریسون برود، شاید اتفاقی با وینس ناکس که در پاتوقش در فضای باز خوابیده بود روبه‌رو می‌شد.

ریچل روی اسکله نفسی تازه کرد و به دویدن به‌سوی پارک دریایی ملی جنوب شهر ادامه داد. در طول مسیر از روی جلبک‌های دریایی براقی که شب گذشته در ساحل پراکنده شده بودند می‌پرید. آخرین شبه‌جزیره را که رد کرد، از دوردست، یک ردیف سوله مخصوص نگهداری قایق دید که با رنگ‌های روشن نقاشی شده بود و رنگ‌ها کم‌رنگ شده بود. ریچل صدای کوبیده شدن چیزی را از دوردست شنید. صدای در یکی از سوله‌ها بود. از روی شن و ماسه‌ها عبور کرد و به سمت در سوله رفت و آن را بست. اگر این کار را نمی‌کرد لولای در بر اثر ضربه‌های ممتد درمی‌رفت. ریچل که نزدیک شد، باد تند و وزید و در را باز کرد و به او این امکان را داد که درون سوله را به‌طور واضح ببیند. قایقی قدیمی از جنس فایبرگلاس و با موتور روکار آنجا بود. لباس کارهای مردانه به میخ‌های فرو شده در الوار آویزان بود. روی کف بتونی سوله یک کومه پتو قرار داده بودند و یک جای تخت‌خواب‌مانند به‌طور دست‌ساز سرهم‌بندی کرده بودند. بریده روزنامه‌های روی دیوار، بر اثر وزش باد صبحگاهی تکان تکان می‌خورد.

ریچل درون سوله قدم گذاشت و نگاهش جلب دیواری شد که آن را با بریده روزنامه آذین بسته بودند. شگفت‌زده شد؛ تمامی بریده‌روزنامه‌ها مربوط به پرونده اسکات بلیر بود. همه تکه‌های روزنامه را با دقت بریده بودند و با میخ‌های زنگ‌زده روی الوار کوبیده بودند. صورت عکس‌های سیاه‌وسفید از اسکات بلیر موقع آمدنش به دادگاه و عکس‌های میچ آلکینز و دیل کوئین موقع خروج از دادگاه را از جا کنده بودند. متنی روی دیوار الصاق شده بود که درمورد اظهارات کلی مور بود و آشکارا جلب‌توجه می‌کرد. دور بعضی از قسمت‌های متن را با خودکار، دایره کشیده بودند. به محض اینکه ریچل نزدیک‌تر رفت تا در آن نور کم، متن را بخواند، در پشت سرش با صدای بـَـسَنگ محکمی بسته شد و فضا را در چنان تاریکی غلیظی فرو برد که هیچ چیز دیده نمی‌شد. ریچل به‌طور غریزی کورمال‌کورمال به‌سوی در به پیش رفت، با شانه‌اش محکم به آن کوبید و با خشونت بازش کرد. سکندری خوران بیرون رفت و مستقیم به سینه عریان مردی برخورد کرد.

آثار شدید سوختگی که آن را با تکه وصله‌های چروکیده‌ای از پوست پیوندی پوشانده بودند، نیم‌تنه عریان مرد را به طرز وحشتناکی از ریخت انداخته بود. قسمت‌های بدون آسیب پوست قفسه سینه‌اش خالکوبی شده بود. ریچل یکی از خالکوبی‌ها را شناخت؛ خالکوبی‌ای بود که

تبهکاران به صورت دستی در زندان می کشیدند. سرش را بالا آورد تا صورت مرد را ببیند.
چشمان وینس ناکس باریک بود و از خشم می سوخت.

مرد با صدایی خشن گفت: «اومدی اینجا که یواشکی چی کار کنی؟» و نیمچه دندان قروچه ای کرد. ریچل با تعجب به عقب رفت.

ناگهان به سمت ریچل متمایل شد، انگار که می خواست از او زهر چشم بگیرد. غریزه ریچل او را وامی داشت که یک گام به عقب برود و بین خودش و او فاصله ایجاد کند، اما در برابر این نیاز شدید جلوی خودش را گرفت. اگر عقب تر می رفت، مرد این امکان را پیدا می کرد که او را به طرف سوله براند و در آنجا حبسش کند.

یک گام به کنار برداشت؛ این کار حداقل به او امکان می داد که از سوی دیگر تپه های شنی از دست مرد بگریزد.

ولی ریچل نگریخت. نیازی به این کار نداشت. مرد توجهش را از او گرفته بود و خم شده بود تا مرغ دریایی ای را که آن را لای یک پیراهن شطرنجی پیچیده بود و داشت به خود می لرزید، نوازش کند. نوازش ملایم پرنده و نگرانی عمیقی که موقع خم شدن به سوی پرنده روی صورت مرد چروک انداخت تغییر رویه واضحی بود.

ریچل با خودش فکر کرد که تنها راه کاستن از وخامت اوضاع این است که عادی رفتار کند. به شیوه عذرخواهی گونه ای گفت: «نمی دونستم کسی اینجا زندگی می کنه. فکر کردم قفل در شکسته.»

«وقتی رفتم شنا، خودم در رو باز گذاشتم.» او بلند شد و مثل ابر روی ریچل سایه انداخت تا مجدداً او را بترساند. ریچل از جایش تکان نخورد. مرد با صدایی خشن گفت: «اینجا چی کار می کنی؟ پلیس که نیستی. هستی؟ من از پلیس ها متنفرم.»

«من گزارشگری هستم که محاکمه رو پوشش می ده. دیدم که به نفع اسکات بلیر شهادت دادی. به نظر نمی اومد که خودت از این کار راضی بوده باشی. بعد از اینکه از دادگاه رفتی بیرون، دیدمت که داشتی با یه مرده که برای گرِگ بلیر کار می کنه حرف می زدی. گرِگ بلیر در ازای شهادتت بهت پول داد، آقای ناکس؟»

او گفت: «نه. هرچی توی دادگاه گفتم راست بود. اسکات بلیر اون روز زندگی اون بچه رو نجات داد. اون شناکان رفت و اون بچه رو بیرون کشید. عین حقیقته.»

ریچل پرسید: «اون وقت تو و گرِگ بلیر چه ربطی به هم دارین؟»

غرید: «برو کشکتو بساب، لعنتی. به تو ربطی نداره.» و وقتی متوجه هراسان شدن پرنده شد، خم شد تا آن موجود وحشت زده را با نوای «هُس! هُس! چیزی نیست.» آرام کند.

ریچل گفت: «شاید به من ربط نداشته باشه؛ اما به میچ آلکینز که وکیل شاکیه ربط داره.

ممکنه خیلی به این موضوع علاقه مند باشه. خصوصاً اگه بفهمه گرِگ بلیر شهادت رو خریده.»

وینس ناکس گفت: «تک تک کلمه هایی که گفتم درست بود. اون محاکمه کوچک ترین ارتباطی به من نداره. واسه سؤال های احمقانه تو وقت ندارم. باید بال این پرنده رو قبل از اینکه آسیب

بیشتری ببینه آتل ببندم.» درون سوله رفت و چند دقیقه بعد با یک بسته باند مخصوص

پانسمان برگشت. چمباتمه زد و همان طور که ریچل داشت تماشا می کرد، بال پرنده را به

کمک یک تکه میله فولادی با باند به طور ماهرانه ای شکسته بندی کرد.

چند دقیقه بعد، وقتی مرد ماهی تازه‌ای را با چاقوی جیبی فیله می‌کرد تا به پرنده زخمی قنداق پیچ شده در باند غذا بخوراند، ریچل پرسید: «چه مدته که اینجا زندگی می‌کنی؟»
«گاهی اوقات تابستون‌ها اینجا می‌مونم. بهم پول می‌دن که چشمم به قایق‌ها باشه. هم دوش داره، هم توالت. یه منقل ایستاده هم داره که می‌تونم روش پخت‌وپز کنم. به جز اینها دیگه چیزی لازم ندارم.»

«زمستون‌ها کجا زندگی می‌کنی؟»
«همین دوروبرها. اگه تابستون پول کافی گیر بیارم، زمستون یه جایی رو اجاره می‌کنم. مهم‌تر از همه اینکه سرم تو کار خودمه. بد نیست اگه تو هم گاهی سعی کنی این‌جوری باشی.»
ریچل سرخ شد. حق با ناکس بود. او حق نداشت با ناوگان سؤال‌اتش سرزده وارد زندگی این مرد شود.

اما گفت: «بهم بگو گرگِ پلیر رو از کجا می‌شناسی، بعدش من می‌رم.»
مرد گفت: «من یه زمانی گرگِ رو می‌شناختم. اون من رو یادش بود. ازم خواست درمورد اون وقتی که دیدم پسرش یه بچه‌ای رو از غرق‌شدگی نجات داد به نفع پسرش شهادت بدم. گفت اگه این کار رو نکنم دوباره یاد همه می‌آره که من خیلی وقت پیش چی کار کرده‌م. من فقط یه زندگی بی‌دردسر می‌خواستم پس قبول کردم. من توی دادگاه چیزی نگفتم که دروغ باشه. مطمئنم.»

ریچل به نرمی گفت: «حس کردم که خیلی بیشتر از اون‌ی که توی دادگاه گفتی اطلاعات داری؛ که یه چیزی رو نگفتی.»

او با حالتی که ریچل از آن سر در نمی‌آورد به او نگاه کرد و پرسید: «چی باعث شده این‌جوری فکر کنی؟»

ریچل گفت: «غریزه.»

او ناگهان گفت: «غریزه‌ها غلطن.»

مرد پیراهن چهارخانه را پوشید و دکمه‌هایش را بست تا چروکیدگی‌ها و جای سوختگی‌های روی قفسه سینه‌اش را بپوشاند. ریچل پرسید: «چطوری آسیب دیدی؟»
به زخم‌هایی که یک طرف صورتش را چاک داده بود اشاره کرد و گفت: «توی دعوا چاقو خوردم.»

«سوختگی‌ها چی؟ انگار حادثه خیلی بدی بوده.»

مرد گفت: «به تصادف بچگیم مربوط می‌شه. حالا دیگه حس کنج‌کاویت رو ارضا کردم؟ ممکنه من خیلی خطری نداشته باشم یا خیلی خطرناک به نظر نیام، اما توی این شهر کلی آدم هست که خیلی از من خطرناک‌ترن. کت‌وشلوار تنشونه و محترم به نظر می‌رسن، اما واسه رسیدن به خواسته‌شون کارهایی می‌کنن که اصلاً محترمانه نیست.»

ریچل در طول ساحل به سمت شهر دوید و به حرف مرد فکر کرد. در دوردست‌ها لایه‌های ابر یکنواختی آسمان همیشه صاف را به هم زد و ریچل قدم‌هایش را به سوی هتل تندتر کرد. آن روز، جمعه، آخرین جلسه دادرسی آن هفته بود. غریزه ریچل به او می‌گفت که محاکمه پرهیجانی خواهد بود.

در تمام طول هفته شیوه آغاز محاکمه یکسان بود؛ قاضی شاو از میچ آلکینز پرسیده بود که کلی به جایگاه برمی‌گردد یا نه. آلکینز به قاضی گفته بود که روان‌پزشکِ کلی تصریح کرده که او هنوز آمادگی‌اش را ندارد؛ که به زمان بیشتری احتیاج دارد. آلکینز در تمام طول هفته با گفتن این حرف‌ها زمان خریده بود. دیگر خیلی نمی‌توانست به این کارش ادامه دهد. برای دِل کوئین دیگر شهودی باقی نمانده بود و برای قاضی شاو دیگر صبری.

@fiction_books_farsi

هرچه به پایان محاکمه نزدیک تر می شویم تحمل ها کمتر می شود. دیگر درمورد اینکه اعضای هیئت منصفه برای ناهار چه خوردند شوخی ای به راه نمی افتد. حال و هوای دادگاه بسیار متشنج است. قاضی شاو عصبی است. زخم زبانش بدتر از زخم شمشیر است. شنیدم که مردم می گویند از زمان دادگاه تجدیدنظر هفت سال پیش تا به حال، او را این قدر ترشو ندیده اند. اعضای هیئت منصفه از خود نشان خستگی بروز می دهند. آنها روزهای بسیار طولانی ای را به شنیدن اظهاراتی که پیچیده و گه گاه آشفته کننده بوده گذرانده اند. بعد از مدتی اعصاب آدم خرد می شود تا بفهمد حرف کدام یک را باور کند.

امروز اعضای هیئت شاهد اظهارات یکی از کارشناسان پزشکی قانونی به نفع متهم بودند. پروفسور کارل براون ^{۲۰۹} برای شهادت امروزش سی هزار دلار دریافت کرد تا پرونده پزشکی قانونی شاکی را از اساس به وسیله ریزه کاری های پزشکی زیرورو کند. او می گفت هیچ گونه مدرکی که نشان از تعرض جنسی به «ک» باشد وجود ندارد. هیچ مدرکی. به گفته او هرچه هست صرفاً شک منطقی است. البته اگر اعضای هیئت منصفه حرفش را باور کنند، که می کنند. دکتر وندی نورت را به یاد بیاورید. همان کارشناسی که به نفع شاکی شهادت داد. او را یکی از کارشناسان پیشگام پزشکی قانونی در حوزه حملات جنسی می شناسند.

پروفسور براون تمام دستاوردهای او را با چنان قطعیتی نقض کرد که از نظر من تعجب برانگیز بود. این استاد دانشگاه هاروارد ^{۲۱۰}، که دهه ها در حیطة کار بالینی فعالیت نداشته، متناوباً در جایگاه تصریح کرد که نشانی از تعرض جنسی وجود ندارد؛ که نشانه ها تنها حاکی از ارتباطی خشن میان دو نوجوان ناشی بوده. بدین ترتیب تلاش کرد تا گفته های خودش را منطقی جلوه دهد.

پروفسور براون مرد قدبلندی است. من می گویم شش فوت، البته حدس می زنم. او موهای زبر و خاکستری دارد، عینک مطالعه بدون فریم به چشم می زند و توی جیب کُتش یک دستمال کاغذی تاشده می گذارد. کهنه کار است. با صدای باریتون ^{۲۱۱} عمیقی که به او ابهتی ماورایی می بخشد صحبت می کند. مردی است که هیچ شکی ندارد؛ حداقل درباره حرف های خودش ندارد. قطعاً اعضای هیئت منصفه از دکتر نورت خوششان آمده؛ اما وقتی بحث اعتماد به نفس در میان باشد، پروفسور براون سرآمد همه است.

پرونده پزشکی قانونی پیش از آنکه براون آن را تخریب کند، پرونده مستدلی بود. نمی دانم که حرف های براون پایه و اساس داشت یا نه. اگر بخوام راستش را بگویم گه گاه حرف هایش به نظرم مغلطه می آمدند؛ اما مغلطه ای بود که با نوعی اطمینان متکبرانه ادا می شد و همین هم نقض کردنش را برای اعضای هیئت منصفه دشوار می کرد. ممکن است آخرین بار نبوده باشد که پروفسور براون را دیدیم. ممکن است بعد از اظهارات «ک» او را مجدد به جایگاه فراخوانند؛ احتمالاً برای آنکه در مرحله استنطاق، از دید پزشکی، هر آنچه «ک» می گوید از ریشه نابود کند.

در هر صورت، هیچ شکی نیست که شهادت دادنش بسیار تأثیرگذار بود. مدافعان متهم به مقدار کافی روی تک تک جنبه‌های پرونده دادخواهی شاکی گرد شک معقول پاشیدند. اظهارات براون به شدت ادله پزشکی قانونی را تخریب کرد. بازگشتن «ک» به جایگاه بیش از هر زمان دیگری ضروری است.

در دادگاه امروز دیل کوئین از قاضی درخواست کرد که ضرب‌الاجل تعیین کند. او گفت که نمی‌شود روال دادرسی بیش از این به طول بینجامد. اینها دقیقاً کلمات او هستند: «به ازای هر یه روزی که می‌گذره بدون اینکه من بتونم از طریق استنتاج اظهارات شاکی رو بسنجم، فرصت موکل من برای داشتن یه محاکمه عادلانه بیشتر از دست می‌ره. اظهارات به چالش کشیده نشده شاکی بیشتر توی ذهن اعضای هیئت منصفه نقش می‌بنده. باورم اینه که متهم صبوری به خرج داده، اما به اینکه یک تاریخ مشخصی تعیین بشه نیاز داریم. شاکی چه زمانی شهادتش رو ارائه می‌ده؟»

قاضی شاو عینک مطالعه‌اش را بر چشم زده بود و آرام و قرار نداشت. از قرار معلوم به خاطر همین تأخیر پریشان بود. او گفت: «این پرونده تعرض جنسیه. من تا حدی اختیار عمل دارم که بهش زمان بدم. باوجود این...» رویش را به آلکینز کرد و ادامه داد: «صبر دادگاه هم در این خصوص حدی داره.»

آلکینز گفت: «اون دختر کم سن و سالیه که توی بد موقعیتی قرار گرفته. من از دادگاه خواهش می‌کنم که مشفق و صبور باشه. زمانش نزدیکه.»

کوئین صندلی‌اش را عقب داد، صندلی روی زمین کشیده شد و صدا کرد. ایستاد و گفت: «من تا جایی که در توانم بود به خاطر مشکلات احساسی شاکی شفقت به خرج داده‌م. ولی بیشتر از این بشه دیگه از لحاظ قانونی به صلاح موکل من نیست. حق اساسی موکل من واسه داشتن یه محاکمه عادلانه به شدت ضایع می‌شه اگه ما نتونیم شاکی رو استنتاج کنیم. می‌تونم هزار مورد رو براتون مثال بزنم.»

قاضی شاو در صندلی به سمت میکروفن خم شد و تشر زد: «من هم از قانون اساسی سر در می‌آرم، هم از وکالت و هم از قوانین مربوط به پرونده.»

چشمانش به خاطر موقعیت ناخوشایندی که در آن قرار گرفته بود از شدت خشم برق زد.

رویش را به سوی آلکینز کرد و با قاطعیت تصریح کرد که از «ک» انتظار می‌رود که روز دوشنبه در دادگاه حاضر شود و آماده ارائه اظهاراتش باشد. او گفت که سزاوار است که درمانگران و والدین «ک» از تعطیلات پیش رو در آخر هفته بهره ببرند و او را برای حضور در جایگاه آماده کنند.

قاضی شاو نگفت چنانچه «ک» نتواند روز دوشنبه در جایگاه حاضر شود چه اتفاقی خواهد افتاد، اما فهمیدنش آپولو هوا کردن نبود. اگر تا دوشنبه صبح «ک» اظهاراتش را در دادگاه ارائه نکند، آزادی اسکات بلیر محتمل است. اینکه او بتواند شهرتش را از نو بسازد و دوباره دوره شای قهرمانی‌اش را از سر بگیرد بحث دیگری است؛ اما آزاد که خواهد شد. من در طول دادرسی میچ آلکینز را حسابی زیر نظر گرفتم. او خونسردی‌اش را حفظ می‌کند. هیچ‌گاه احساساتش را بروز نمی‌دهد؛ اما در دادگاه امروز جووری بود که انگار می‌دانست این تو بمیری از آن تو بمیری‌ها نیست.

وقتی که اسکات پلیر تازه متهم شده بود، آلکینز طی تنها گفت‌وگویی که با رسانه‌ها داشت از این پرونده به‌عنوان گام مهمی یاد کرده بود که به زن‌ها نشان می‌دهد حق «نه» گفتنشان سلب نشدنی نیست.

تبرئه شدن اسکات چه پیامی را می‌رساند؟ بعد از جلسه امروز در راهروی دادگاه قصد داشتم این سؤال را از خود میچ آلکینز بپرسم. جوابی دریافت نکردم. مرا کنار زد و رد شد و یک‌راست به سمت دفتر کارش رفت؛ شنیده‌ام او و همکارانش در موقعیت بحران آنجا جمع می‌شوند. انگار روال پرونده دارد از دستش خارج می‌شود.

امروز با ماشین از کنار خانه «ک» گذشتم. پرده‌ها کشیده شده بود. روی چمنزار اطراف آن تابلویی نصب شده بود که به مردم می‌گفت آنجا ملک شخصی است، واردش نشوند. فکر کردن به شرایط خانواده «ک»، هنگامی که دخترشان دارد تصمیم می‌گیرد که آیا توان تحمل استنطاق جان‌فرسای دیل کوئین را دارد یا نه، اندوه‌بار است. خانواده او از پیامد وحشتناک تصمیم منفی دخترشان آگاهند.

به بیان ساده، اگر «ک» در جایگاه حاضر نشود، محاکمه تمام می‌شود و اسکات پلیر می‌برد. من ریچل کرال هستم و این برنامه، مجرم یا بی‌گناه، پادکستی است که شما را بر مسند قضاوت می‌نشاند.

۴۵ ریچل

ریچل بدون نگاه کردن به منو به پیشخدمت سفارش صبحانه داد. آن قدر در هتل اقامت کرده بود که منو را از بر شده باشد. او هم‌زمان لیوانی قهوه می‌نوشید و نسخه روز شنبه روزنامه نیاپولیس گزت را می‌خواند؛ روزنامه را از قفسه مخصوص روزنامه در لابی برداشته بود. صفحه اول روزنامه تصویر بزرگی از اسکات بلیر را در صبح روز دستگیر شدنش و در حالی نمایان می‌کرد که او را از استخر شنای المپیک‌سازی بیرون آورده و کشان‌کشان می‌بردند. بازوهای عضله‌ای‌اش را از پشت بسته بودند. لباس شنای ستاره‌ای راه‌راه تنش بود و کلاه هماهنگ با آن را به سر داشت. قطرات آب از روی پوستش سرازیر بود. عنوان تیتیر این بود: احتمال می‌رود روز دوشنبه محاکمه بلیر به پایان برسد. ریچل برای سر درآوردن از موضوع مجبور به خواندن آن مطلب نبود. در صورت عدم شهادت کلی، اسکات آزاد می‌شد.

«صبح به خیر، ریچل.»

ته‌ریش بور کارآگاه کوپر، در نور کافه هتل، تیره‌تر به نظر می‌رسید. شلوار ورزشی و تی‌شرتی به تن داشت و روی تی‌شرتش ژاکتی جلو باز پوشیده بود و زیپش را بسته بود. کارآگاه کوپر بدون اینکه از ریچل اجازه بگیرد روبه‌رویش نشست. پیشخدمت با لیوان آب پرتقال و ظرف آکای ۲۱۲ پای میز رسید.

ریچل گفت: «تعجب می‌کنم که اینجا اینجایی. اسکات بلیر در شرف آزاد شدن. مطمئناً کل نیروهای اداره پلیس اونجا دارن دنبال یه مدرکی می‌گردن که چاره‌اندیشی کنن.» «اون مال تو فیلم‌هاست. واحد جرائم جنسی اداره ماه‌هاست که درزمینه این پرونده تحقیق کرده و اخیراً هم هر ادله‌ای که به دست آورده ارائه کرده. باقیش دیگه به کلی مور بستگی داره.»

ریچل حرف او را رد کرد: «یه دختر نوجوون به خودش اجازه بده که دوباره پشت جایگاه بهش زخم روحی بزنن و تحقیرش کنن. نباید به اون بستگی داشته باشه.» کارآگاه کوپر با ملایمت گفت: «متأسفانه. روالش همینه.» یکی از زن‌های پیشخدمت را صدا کرد و تخم‌مرغ عسلی و نان تست سبوس‌دار و یک لیوان قهوه سفارش داد. وقتی گارسون رفت، کارآگاه به ریچل گفت: «میچ آلکینز تمایل داره که باهات ملاقات کنه.» «پس شما رو فرستاده که من رو ببرین پیشش؟»

«اون می‌دونه که من شنبه‌ها صبح زود می‌زنم بیرون و می‌رم سراغ قایم که الان توی اسکله تفریحی مقابل همین هتله. ازم خواست یه نوک پا پیام ببینم هنوز هم علاقه داری باهاش گفت‌وگو کنی یا نه.»

ریچل جرعه‌ای از قهوه را نوشید و چشمانش روی چشمان کوپر زوم شد: «اون چه‌جوری راجع به عادت قایق‌رانی آخر هفته شما این‌همه اطلاعات داره؟» او گفت: «این شهر قبل از اینکه تبدیل بشه به پاتوق مجلل سالمندان و بازنشسته‌ها اون قدر کوچیک بود که مردمش همه همدیگه رو می‌شناختن. درواقع میچ آلکینز پسر عموم هم

هست. از اون‌هایی که دیر از خواب پا می‌شن. یه بررسی می‌کنم بینم آماده دیدنت هست؛ یعنی منظورم اینه که اگه تو مشکلی برای دیدنش نداری.»

ریچل سر تکان داد. او از روزها پیش خواستار گفت‌وگو با میچ آلکینز بود. چنین فرصتی را از دست نمی‌داد.

وقتی کارآگاه کوپر مشغول خوردن صبحانه‌اش بود، ریچل تلفن خود را به قصد پیام‌های پیت چک کرد. پیت نوشته بود که در خصوص قسمت آخر برنامه بیش از هشتصد ایمیل به آدرس پست الکترونیک پادکست ارسال شده و چنانچه پیامی از هانا برسد او فوراً به ریچل اطلاع می‌دهد اما این را هم گفته بود که طول می‌کشد تا میان آن‌همه پیام بگردد.

پیشخدمت داشت ظرف‌ها را پاک می‌کرد و در کناری قرارشان می‌داد که تلفن کوپر بی‌صدا کرد. او به‌طور مرموزی ریچل را نگاه کرد و پیام را خواند.

«بالاخره میچ واسه یه بار زود از خواب پا شد. می‌گه بهتره الان بریم. ماشینم اون طرف جاده، سمت تفرجگاه پارک شده. تا اونجا می‌رسونمت.»

آنها از میان ترافیک سبک روز پنجشنبه گذشتند. کارآگاه کوپر هر از چند گاهی آرنج دست چپش را روی لبه قاب باز پنجره قرار می‌داد. باد موهای طلایی‌اش را ژولیده می‌کرد. ریچل از میان ژاکت جلوباز کارآگاه توانست سایه تنگ درون جلد اسلحه شانه‌آویزش را ببیند.

وقتی ریچل متوجه عبورشان از مرز شهر و ورودشان به منطقه‌ای روستایی در شمال شهر

نیاپولیس شد با تعجب گفت: «فکر کردم آلکینز توی دفتر کارشه.»

کارآگاه کوپر گفت: «نگفتم توی خونه کار می‌کنه؟» صدایش به طرز غریبی تأمل‌برانگیز بود. «تقریباً نزدیکه.»

آنها از مقابل خطه خانه‌های لوکس حصارکشی شده گذشتند؛ خانه‌ای که خانواده بلیر در آن زندگی می‌کردند هم حصارکشی شده بود و در آن منطقه قرار داشت. تعداد نگهبانان جلوی ورودی بیشتر شده بود. ریچل احتمال می‌داد که دلیل این کار متفرق کردن معترضانی باشد که هر روز پس از ورود اسکات بلیر به دادگاه به او حمله می‌کردند.

کارآگاه کوپر بعد از گذشت پنج مایل از جاده اصلی خارج شد و به جاده باریکی پیچید که پر از چاله‌چوله بود و به دور یک شبه‌جزیره دور می‌خورد. در قسمتی از مسیر، جاده چنان به

صخره‌های اطراف نزدیک شد که همان‌طور که می‌گذشتند ریچل توانست امواجی را ببیند که به صخره‌های موجود در اقیانوس برخورد می‌کردند. منطقه بکر و خالی از سکنه‌ای بود.

به‌سختی می‌شد تصور کرد که در آنجا کسی زندگی کند - چه برسد به میچ آلکینز. ریچل با ناراحتی در صندلی‌اش جابه‌جا شد. در سمت خودش را پایید. در قفل بود. پنجره هم

همین‌طور، بسته بود. در و پنجره هر دو توسط سیستم قفل مرکزی روی صفحه کنترل قسمت راننده اداره می‌شد.

وقتی از انشعاب سمت راست مسیر وارد جاده شوسه‌ای شدند که از میان یک منطقه متراکم

جنگلی عبور می‌کرد، ریچل بیشتر برآشفته. جاده پرده‌ست‌انداز آنجا به‌حدی باریک بود که

خس و خاشاک کنارش به بدنه ماشین کشیده می‌شد. جاده درنهایت عریض شد و ماشین

جیبی را که در جای کوچک و مسطحی پارک شده بود نمایاند.

ریچل از ماشین خارج شد و به خلوت خاموش زمین دورافتادهٔ پر خس و خاشاک پا گذاشت و با تردید پرسید: «ما کجاییم؟»

کارآگاه کوپر گفت: «دنبالم بیا.» و او را به مسیر سرهم‌بندی شده و بدساختی رهنمون کرد که در میان بوته‌های وحشی و در پی قطع کردن آنها ایجاد شده بود. ریچل آب دهانش را به‌سختی قورت داد. شدیداً احساس بی‌پناهی می‌کرد؛ او را به مکانی برده بودند که بیش‌ازحد تصور دورافتاده بود و او در تلاش بود تا حسش را نشان ندهد. همان‌طور که در خاشاک‌زار به‌پیش می‌رفت، با خودش حس کرد که آنجا شبیه جایی است که مافیا کسی را می‌برد تا در آنجا اعدامش کند و جسدش را در گور کم‌عمقی رها کند. لحظه‌ای که منظرهٔ میان شکاف درختان را دید از راه رفتن بازایستاد.

در دامنهٔ کوه پایین پایشان یک ساحل خیره‌کننده و ترسناک وجود داشت و ناظر به آن، خانه‌ای بود که از الوار و شیشه ساخته شده بود و شیشه‌هایش منظرهٔ اقیانوس و جنگل اطراف را منعکس می‌کرد.

کارآگاه کوپر گفت: «اون خونهٔ میچ آلکینزه.» و از روی سرازیری شیب‌داری عبور کرد و به‌سوی خانه که در لبهٔ صخره قرار داشت رفت. ریچل هم پشت سر او رفت. میچ آلکینز کنار نرده‌های استیل بالکن ایستاده بود و به دریا نگاه می‌کرد. شلوار جین پایش بود و پیراهن تیره‌رنگ دکمه‌دارش در باد تکان می‌خورد.

وقتی ریچل نزدیک شد، آلکینز به او گفت: «از من انتظار نمی‌ره که با خبرنگارها راجع به جلسهٔ دادرسی صحبت کنم. فقط همینم مونده که بهم اتهام همدستی با یه برنامه‌ساز ذی‌نفوذ رو بزنن. پس بهت چیزی نمی‌گم. راجع به این موضوع بین ما مکالمه‌ای شکل نمی‌گیره. متوجهی؟»

ریچل گفت: «کاملاً.» و رویش را چرخاند تا کارآگاه کوپر را پیدا کند. از میان شیشه‌های گول‌پیکر خانه توانست او را در حال خروج از یک اتاق نشیمن مینیمال^{۲۱۳} و عبور از روی پلکان شناور ببیند؛ درنهایت کارآگاه از دیدرس ریچل خارج شد. چشمان آلکینز بر کرانهٔ آبی‌رنگ دریا ثابت مانده بود. او پرسید: «چندروزه که داری تلاش می‌کنی با من حرف بزنی. راجع به چه موضوعی می‌خواستی صحبت کنی؟»

«جنی استیلز. آیا او را به یاد دارید؟»
او گفت: «معلومه که یادم می‌آد. جنی اولین کسی بود که من خاطرخواهش شده بودم.»
ریچل پرسید: «اون موقع چند سالتون بود؟»

«باید حدوداً چهارده یا پونزده‌ساله بوده باشم. جنی توی مدرسه دو سال پایین‌تر از من بود. یه عالمه انتظار کشیدم تا جرئت حرف زدن باهاش رو پیدا کنم. دست‌آخر جرئتش رو پیدا کردم. رابطهٔ دوستانه‌ای داشتیم. گاهی اوقات لب ساحل همدیگه رو می‌دیدیم؛ اما هیچ‌وقت شهامتش رو نداشتیم که دربارهٔ علاقه‌م بهش حرفی بزنم.»

ریچل پرسید: «تابستون اون سالی که جنی مُرد، چه اتفاقی واسه‌ش افتاد؟»
آلکینز رویش را از دریا برگردانده بود تا به ریچل نگاه کند؛ ریچل به خودش آمد و دید به انعکاس تصویر خودش در عدسی‌های عینک آلکینز زل زده. او از جسارت ریچل عصبانی بود.

اما حسی به جز عصبانیت در صورتش وجود داشت. گلوی ریچل از درد فشرده شد؛ برایش نمایان شد که احساس روی صورت آلکینز احساس گناه است.

ریچل گفت: «می‌دونم هرسال براش گل می‌گذارین. ازش می‌خواین ببخشدتون. چندین سال قبل چی کار کردین که حالا ازش می‌خواین بخاطرش شما رو ببخشه؟»

«داری ازم می‌پرسی که من جنی رو کشتم؟»

ریچل آب دهانش را به‌سختی قورت داد و سرش تکان داد. او در شرایط ایدئال مرد خوفناکی بود. مردی بود که هیچ‌وقت برای حرف در نمی‌ماند. قیافه متلاطمش به ریچل فهماند که با استنطاق کردن او خودش را در مه‌لکه انداخته. باوجوداین آلکینز چیزی نگفت، رویش را برگرداند و به دریا خیره شد.

ریچل بی‌درنگ گفت: «جنی استیلز رو اذیت کردی؟»

آلکینز سرانجام اعتراف کرد: «جواب سؤال مثبته. من جنی رو اذیتش کردم.»

ریچل فهمید که در منطقه خطر قرار دارد؛ قلبش تپ‌تپ کرد. به پرتگاه پایین نگاه کرد. او بیش‌ازپیش مواظب سطح شیب‌داری بود که از بالکن به صخره منتهی می‌شد.

«ما یه چیز قشنگ رو شروع کرده بودیم و من با حماقتم خرابش کردم. یه شایعاتی درمورد اینکه اون بیراه می‌رفت به گوشم خورده بود؛ درمورد اینکه به هیچ‌کس نه نمی‌گفت. فکر کردم شانس آورده‌م فهمیدم. بهش تعدی نشده بود. اون قدرها پیش نرفته بودن؛ اما ذهن تک‌بعدی من اون شب جنی رو با خاک یکسان کرد. جواب سؤال رو گرفتی؟»

ریچل سر تکان داد. دهانش خشک شده بود. «شما همون پسری هستین که تابستان اون سال باهاش توی ساحل ملاقات کرد. شما اون رو دعوتش کردین. به پیتزا، به نظرم.»

آلکینز گفت: «درسته. تو از کجا می‌دونی؟»

«خواهرش، هانا، توی نامه‌ای که برام فرستاده بود نوشته بود. اسم شما رو نمی‌دونست، اما اون شب رو به‌وضوح به‌خاطر داشت که رفته بودین دنبال جنی. اون می‌گه که یه دسته‌گل وحشی هم برده بودین که بدین بهش، اما خجالت کشیدین و قبل از اینکه برین داخل، اون رو پرت کردین رو زمین.»

«من خودخواه و احمق بودم، به‌قدری تحت تأثیر شایعات و هورمون‌های خودم قرار گرفته بودم که نفهمیدم دارم یه چیز باارزش رو خراب می‌کنم. شاید اون شب قلب جنی رو شکستم؛ اما هرگز از لحاظ جسمی بهش آسیبی ندم.»

ریچل پرسید: «کی اون کار رو کرد؟ کی جنی رو کشت؟»

آلکینز گفت: «می‌گن خودش رو غرق کرد.»

«شما باور می‌کنین واقعاً؟»

او گفت: «واسه شک کردن بهش دلیلی وجود نداره. به‌هرحال، وقتی اون مُرد من اینجا نبودم. اون قدر از خودم و طرز رفتاری که باهاش داشتم حالم به هم خورد که قبل از شروع دانشگاه رفتم شمال پیش پدربزرگم. چرا این‌قدر به ماجرای جنی استیلز علاقه داری؟ یه عمر ازش گذشته.»

ریچل گفت: «فکر می‌کنم اون به قتل رسیده. ممکنه یه مدارکی هم داشته باشم؛ اما به کمکتون احتیاج دارم. یه کپی از گزارشی که پزشکی قانونی درمورد جنی نوشته بود لازم دارم و این رو

هم می‌خوام که با پلیس‌هایی که تفحص می‌کردن صحبت کنم. من به این اطلاعات دسترسی ندارم؛ شما دارین.»

آلکینز گفت: «چندتا تلفن می‌زنم و هر اطلاعاتی رو که لازم داشته باشی بهت می‌دم. اگه راست باشه جنی استیلز کشته شده، من پرونده‌ش رو دوباره به جریان می‌ندازم. من قبلاً به بار ناامیدش کردم. این دفعه دیگه این کار رو نمی‌کنم.»

کارآگاه کوپر از صخره‌های موجود در ساحل پایین‌دست با زحمت بالا رفت و به سمت اسکله کوچکی حرکت کرد که یک قایق موتوری را به آن بسته بودند. او روی قایق پرید، طناب‌ها را آزاد کرد و موتور قایق را روشن کرد. قایق را به دریا انداخت و قایق بر اثر امواجی که به آن نزدیک می‌شد چنان بالا و پایین می‌رفت که انگار داشت پرواز می‌کرد. ریچل و آلکینز در سکوت کوپر را تماشا می‌کردند.

آلکینز همان‌طور که قایق موتوری را تماشا می‌کرد که داشت آب را می‌شکافت و پیش می‌رفت زیر لب گفت: «دریای اینجا فریبنده‌ست. یه لحظه رامه و لحظه بعد طوفان توش موج می‌زنه. همیشه اطراف اینجا آدم غرق می‌شه. خط ساحلی اینجا، گورستان کشتی‌های غرق شده و اشیاییه که برای یادبود افراد متوفی اونجا گذاشتن. ما بومی‌ها از وقتی بچه‌ایم یاد می‌گیریم خُلق دریا رو بشناسیم؛ اما حتی ما هم بعضی وقت‌ها اشتباه می‌کنیم.»

ریچل گفت: «همش یادم می‌ره که اینجا بزرگ شدین. از برگشتنتون خوشحال هستین؟»
«نمی‌دونم خوشحال کلمه مناسبیه یا نه. اینجا جاییه که من بهش تعلق دارم. همیشه قصد داشتم یه روزی برگردم، اما زودتر از اون برنامه‌ای که چیده بودم برگشتم.»
ریچل گفت: «اگه ناراحت نمی‌شین باید بگم که تغییراتی که توی کارتون ایجاد کردین عجیب‌وغریبه. شما از اون وکیل مدافع‌هایی بودین که همه دربه‌در دنبالشون می‌گردن. داشتن ثروت جمع می‌کردین. واسه چی یهو زدین به جاده خاکی و شدین وکیل شاکی و بعدش هم برگشتین به این شهری که واقعاً جای دورافتاده‌ایه؟»

«چون شب‌ها بهتر خوابم می‌بره.» آلکینز به پسرعمویش که قایق موتوری را متوقف می‌کرد نگاه کرد؛ کارآگاه از یک طرف قایق خم شده بود تا تور داخل آب را واریسی کند. «نیک داره چندتا از طناب‌ها رو چک می‌کنه. چند دقیقه دیگه برمی‌گرده و برت می‌گردونه هتل. من باید کارهای جلسه محاکمه فردا رو انجام بدم.»

ریچل به او یادآوری کرد: «ممکنه روز دوشنبه محاکمه تموم بشه.»

«امیدوارم کلی از پَسِش بریاد.» - آه کشید - «وگرنه، ممکنه حرفت درست دربیاد.»
ریچل از حرفش خواند که: «پس تو هم فکر می‌کنی ممکنه اسکات تبرئه بشه. اگه اسکات پلیر قسِر در بره، حق کلی پامال می‌شه.»

آلکینز گفت: «هم حق کلی، هم خیلی دیگه از قربانی‌ها. من نمی‌تونم کار زیادی بکنم. ما به اظهاراتش احتیاج داریم. بدون اون دیگه اختیار پرونده دست ما نیست.»

صدای آلکینز خسته بود. باین‌حال، رگه‌های عزم پولادی درونش، حاکی از آن بود که به‌راحتی دست برنخواهد داشت. او برگشت تا با ریچل چهره در چهره شود و گفت: «من از نیک خواستم تو رو بیاره اینجا چون می‌خواستم ازت یه کمکی بخوام. من قسمت اعظم عصر روز قبل رو توی خونه خانواده مور و با پدر و مادر کلی گذروندم؛ سعی کردم بهشون بفهمونم که

بدون شهادت دخترشون پرونده مختومه می‌شه؛ اما نتونستم روشن اثر بذارم. تصورشون از اینکه با شهادت ندادن کلی هم شانس پیروزی داریم غیرواقعیه. بهم گفتن اطمینان دارن که هیئت منصفه، صرف نظر از اظهارات کلی، اسکات رو محکوم می‌کنه.»

ریچل گفت: «من نمی‌فهمم، آخه چه جوری هیئت منصفه حکم جرم صادر می‌کنه وقتی اظهارات کلی نصفه نیمه رها شده.»

آلکینز جواب داد: «دقیقاً. برای همین بود که می‌خواستم باهات صحبت کنم. این حرف بیشتر روشن اثر می‌ذاره، اگه از زبون کسی بشنون که توی این ماجراها ذی نفع نیست. از یه غریبه. تو صاحب نفوذ هستی. خبرش رو دارم که دَن مور یکی از طرفدارهای برنامه‌ته. شاید حرف تو رو گوش بدن.»

ریچل به او نگاه کرد. با نگاهش صورت آلکینز را کاوید تا ببیند که حرف‌هایش تا چه حد جدی است. ریچل در عدسی‌های تیره‌رنگ عینک آفتابی خلبانی او فقط چهره خودش را می‌دید. انگار او فهمید که ریچل دنبال تأییدیه است. عینکش را برداشت و به نرده‌ها تکیه داد تا بتواند مستقیماً نگاهش کند. «اگر فکر می‌کنی اسکات پلیس مجرمه و حقشه که مجازات بشه، پس با پدر و مادر کلی حرف بزن، ریچل. متقاعدشون کن که اجازه بدن دخترشون به جایگاه برگرده.»

ریچل با تردید گفت: «من نباید مداخله کنم... وظیفه من اینه که تماشاگر بی طرف باشم.» او گفت: «تنها کاری که ازم برمی‌آد اینه که این رو ازت بخوام. تصمیمش با خودته. اگه توی زندگیم فقط یه چیز یاد گرفته باشم اینه که معمولاً وجدان اون رو هدایت می‌کنه که کار درست رو انجام بده.»

ریچل با احتیاط گفت: «من هیچ قولی نمی‌دم. اما بهش فکر می‌کنم.»

الکینز گفت: «من قول نمی‌خوام.» هر دوی آنها غرش رو به افزایش موتور قایق تندرو را شنیدند. چراکه کوپر قایق را تا اسکله زهوار دررفته کشید و طناب‌هایش را بست.

آلکینز گفت: «من می‌خوام یک چیز رو روشن کنم. من، برخلاف دَن مور، طرفدار پادکست نیستم. من شیفتگی مردم رو نسبت به فجایع زندگی بقیه درک نمی‌کنم. این سرک کشیدن تو کار دیگران به شیوه مدرنه. کار فرومایه‌ایه. پادکست‌هایی مثل پادکست تو به یه همچین علاقه‌مندی غیرعقلانه‌ای جان دوباره می‌ده. اگر همون سبک و سیاق سابقم رو داشتم، قاضی شاو هرگز بهت این اجازه رو نمی‌داد که محاکمه رو گزارش کنی. من می‌خوام بدونی که حتی اگه بتونی کاری کنی که دَن و کریستین مور حرف‌هاش رو بشنون من باز هم باهات مخالفم.

من اهل بده بستون و اینکه یه چیزی بگیرم و در مقابلش چیزی بدم نیستم.»

ریچل صداقت میچ آلکینز را تحسین کرد. دست کم تکلیفش را روشن کرده بود. کوپر آن پایین از ساحل به آنها نگاه می‌کرد، انگار از آلکینز اجازه بازگشت می‌خواست. آلکینز سرش را کمی متمایل کرد و کوپر از ساحل گذشت و برای بازگشتن به خانه، شیب تند را طی کرد.

کارآگاه کوپر داشت ریچل را در امتداد جاده ساحلی زیبا، همان راهی که از آن آمده بودند، به شهر می‌رساند. این بار آرام رانندگی کرد تا بتواند منظره‌های وسیع و مسیرهای جالب را نشان دهد. به حومه شهر که رسیدند، تلفن ریچل بوق زد. پیامی از طرف پیت بود که اطلاع می‌داد هانا ایمیل دیگری ارسال کرده.

ریچل عزیز،

تبدیل کردن اتفاقات آن شب به کلمات دشوار است. هرگز نه آن را نوشته‌ام و نه برای کسی بیان کرده‌ام. در تمام دوران بزرگسالی‌ام سعی بر فراموشی‌اش داشتم. خاطرات به‌طرز اجتناب‌ناپذیری بازمی‌گردند. همیشه هم در بدترین زمان ممکن، زمانی که در زندگی‌ام اتفاق خوبی در حال رخ دادن است. رنج یادآوری گاه چنان شوم است که به تسلیم شدن می‌انديشم، که به خودم اجازه لغزیدن می‌دهم.

هنوز یادم مانده که از زیر پاهای برهنه‌ام زمین جنگل را درحالی که به‌طرز ناپایداری تکان می‌خورد می‌دیدم؛ مرا از روی زمین مسطح و از کنار جنی بردند و در چنگال پولادین غریبه‌ای اسیر شدم. نه می‌توانستم جیغ بکشم و نه کسی را برای کمک صدا کنم. کسی آنجا نبود تا فریادهایم را بشنود. کسی نبود که بتواند من یا جنی را نجات بدهد.

صدای خنده سرخوشانه‌ای شنیدم. نجس و ظالمانه بود. یکی بطری نوشیدنی‌اش را به تنه درختی کوید. بطری متلاشی شد. به دنبال صدای خنده آمد. این کار را به بازی تبدیل کردند و بطری‌های بیشتری شکستند. بعد، گریه‌های رقت‌انگیز جنی بود. آزارش می‌دادند. برای توقفش کاری نمی‌توانستم بکنم، چراکه مرا مانند عروسک پارچه‌ای از مقابل جنگل بلند کرده بودند و دست و پایم با درماندگی در هوا می‌رقصید.

سعی کردم بگویم «لطفاً. لطفاً. دست از اذیت بردنش بردارین.» دست روی دهانم کلماتم را خفه کرد.

به نزدیکی تنه یک درخت بزرگ رسیدیم. می‌توانستم بشنوم که جنی مانند بچه‌گریه‌ای زخمی زوزه می‌کشید و به قدری عاجز بود که بیش از صدای بسیار آرام گریه، صدای دیگری از گلویش خارج نمی‌شد. من به سختی تقلا کردم که از آن چنگال آهنین بیرون بروم. می‌خواستم به جنی نزدیک شوم. لمسش کنم. به او اطمینان بدهم که به هر حال همه چیز درست خواهد شد.

اما صدای گریه دورتر می‌شد. ما داشتیم از او دور می‌شدیم. او من را محکم‌تر گرفت و درحالی که تغییر مسیر می‌داد، من را با غل‌وزنجیر ناگسستنی بازوانش قفل کرد. در جهت دیگری حرکت می‌کرد؛ به عمق بیشتری از جنگل. به دور از جنی. سعی کردم به او لگد بزنم، اما در مقابل قدرتش عددی نبودم و پاهایم با بی‌حالی در هوا آویزان بود.

چندی نگذشت که خیلی ناگهانی ایستاد. احساس کردم بالا برده شدم و بعد پایین گذاشته شدم، تا اینکه روی یک سطح سخت فلزی دراز کشیدم. برجستگی‌های فلز در پوستم فرو رفته بود. پشت بار یک وانت پیکاپ خوابیده بودم.

دستش روی دهانم بود. نمی‌توانستم جیغ بزنم؛ اما آن بازوان قدرتمند دیگر دورم حصار نکشیده بودند. صورتم رو به بالا بود و به چشمان او که اسیرم کرده بود نگاه کردم. چشمان خاکستری‌ای که حتی در تاریکی غم‌افزای جنگل نیز آنها را شناختم. بایی صورتش را تا روی صورت من پایین آورد و من وحشت کردم. انگشتش را بالا آورد و آن را به لب‌هایم فشار داد.

گفت: «هیس»

او مرا به پایین هل داد، به طوری که درازکش شدم. چادر ماشین را که از جنس کرباس بود روی من کشید. فهمیدم دارد مرا پنهان می کند؛ که از من محافظت می کند. هنوز خیلی نگذشته بود که احساس کردم ماشین از سنگینی افرادی که سوارش شدند پایین رفت. بابی به قسمت باری ماشین وارد شد و پاهایش را به موازات من دراز کرد و پشتش را به کابین ماشین تکیه داد. کسی که در قسمت بار ماشین کنار بابی بود پایین رفت و صدای ضعیف و خفه ای آمد. صدای ناله شنیدم. جنی بود.

درها را بهم کوبیدند. شخصی یک قوطی نوشیدنی دست نخورده را پشت وانت پرت کرد. قوطی به دیواره فلزی برخورد کرد و روی پای من افتاد. درد خیلی بدی داشت. راه پر از لغزش و تکان بود. جنی آن قدر بد می لرزید که من می توانستم صدای قرچ قرچ دندان هایش را بشنوم. از زیر چادر سرم را بیرون آوردم. بابی داشت دکمه های پیراهنش را باز می کرد. دیدن صحنه لخت شدنش من را ترساند. پیراهنش را که درآورد، آن را روی جنی کشید و مانند پتو آن را زیر او جمع کرد. دستش را به طرف دستم دراز کرد و آن را با اطمینان فشرد؛ وانت در میان جاده جنگلی می شتافت و هر زمان که به چاله چوله برمی خوردم، به شدت به یک سو متمایل می شد.

یک نفر از میان قاب باز پنجره فریاد زد: «بابی، مطمئن شو نیفته پایین. کارمون هنوز باهاش تموم نشده.» صدای سرخوشانه خنده طنین انداخت.

در پی صدای گوش خراش ترمز، وانت به تندی به جاده مسطح آسفالت شده پیچید. به جاده اصلی وارد شده بودیم. حرکتان تندتر و کم تکان تر شده بود. باد به گوش هایم یورش برد. دست بابی روی پشت جنی بود. جنی درازکش کنار بابی بود. به نظر می رسید که بابی او را دلداری می داد. من هم سعی کردم به جلو خم شوم تا دلداری اش بدهم. در جاده سرعت بیشتری گرفته بودیم، بابی مرا خیلی سریع به پایین هل داد. آخر سر که وانت متوقف شد، صدای غرش اقیانوس را شنیدم و بوی محرز دریا و نمک را استشمام کردم.

صدای مردانه ای گفت: «کجاست؟» زمخت بود، گاهی بم و گاهی زیر. از کنار وانت خم شده بود. هوشش سرجایش نبود. دستش تقریباً به من خورد و من خودم را عقب کشیدم.

صدای بریده بریده دیگری گفت: «اونجاست.»

صدای بم تری که ترس آلود بود گفت: «شاید الان بهتر باشه بذاریم بره.»

«چرا یه همچین کاری بکنیم؟»

«آره، مرد. ما همه مون می خوایم کارمون رو تکرار کنیم. شاید بابی هم نظرش عوض بشه و بره

تو نوبت. بابی، نظرت چیه؟»

قلبم به تپ تپ افتاد. بدون حرکت دراز کشیدم. از فکر اینکه مرا زیر چادر پیدا کنند وحشت

کردم. بابی سفت و سخت کنارم نشست. حس کردم که انگار دارد از من در برابر آنها

محافظت می کند.

«نه. دوباره نه. خواهش می کنم. من نمی تونم.» جنی بود. «بذارین برم. می خوام همین حالا برم

خونه.»

یکی فریاد زد: «گریه رو بس کن، کثیف. بلند شو.»

جَنی روی پاهایش خزید. وقتی او پایین رفت، دوباره جای ماشین را عوض کردند، شن‌ها را لگد کوب کردند و با جَنی به ساحل رفتند.

بابی، که از وانت بیرون آمده بود، روکش ماشین را کنار زد تا چهرهٔ مرا ببیند. نجوا کرد: «بدو. سعی می‌کنم کاری کنم که ولش کنن.» یک جعبه پر از قوطی نوشیدنی و بطری را بلند کرد و من به او خیره شدم. قبل از اینکه رویش را بچرخاند و به دوستانش در ساحل ملحق شود، دوباره اصرار کرد: «بدو.»

من به حرفش گوش نکردم. خودم را در بوته‌ها پنهان کردم. نمی‌توانستم خودم را متقاعد کنم که خواهرم را ترک کنم. وقتی چشمانم به تاریکی عادت کرد، دورنمای سایه‌مانند اسکلهٔ بندر موریسون را دیدم. اینکه می‌دانستم کجاییم به طرز عجیبی برایم دلگرم‌کننده بود.

از سمت ساحل نوری سوسو زد و به دنبال آن بوی سمی بنزین آمد؛ آنها روی شن‌ها آتش بزرگی درست کرده بودند. شبح‌های تیره‌شان در جهت مخالف آتش قرار گرفته بود و خودشان کنار شعله‌های آتش ایستاده بودند، بطری‌هایشان را تلقِ تلقِ به هم می‌زدند و می‌نوشیدند.

در آن طرف پارکینگ، نزدیک توالت‌ها یک باجهٔ تلفن عمومی قرار داشت. من پول نداشتم، اما سر درمی‌آوردم که می‌توانم با اپراتور تماس بگیرم و از او بخواهم که با پلیس تماس بگیرد. بی‌سروصدا قوز کردم تا کسی مرا نبیند و از آنجا گذشتم. کفش‌هایم وقتی توی جنگل بودم افتاده بود. پابره‌نه بودم. پارکینگ خاکی پر از سنگ‌های تیز بود که کف پایم فرو می‌رفت. علی‌رغم درد، من نه گریه نکردم و نه جیکم درآمد.

مجبور شدم در فضای باز بدوم تا به باجهٔ تلفن برسم. به سرعت به باجه رسیدم، اما برای رفتن توی باجه معطل شدم چون در تاریکی کورمال کورمال گشتم تا در را باز کنم. بالاخره توانستم وارد باجه شوم. گوشی را برداشتم و شمارهٔ اپراتور را گرفتم. دستانم چنان می‌لرزید که چند بار سعی کردم تا توانستم دکمهٔ صحیح را بفشارم.

اپراتور گفت: «چطور می‌تونم کمکتون کنم؟»

«لطفاً» را بلغور کردم. گلویم چنان خشک شده بود که صدایی از آن بیرون نمی‌آمد. گلویم را صاف کردم و بلندتر صحبت کردم: «من می‌خوام زنگ بزنم به-»

در باجهٔ تلفن به‌طور ناگهانی و با فشار باز شد و ضربهٔ دردناکی به شانه‌ام خورد. دستی به داخل دراز شد و گوشی را روی تلفن گذاشت تا تماس قطع شود. رویم را به آرامی برگرداندم. دوست بابی بود، همانی که وقتی بار اول ما را به خانه رساندند از ریک آب‌نبات کش رفت. عقلش سرجایش نبود. او بسیار نیرومند بود و من تا جایی که می‌توانستم خودم را به عقب کشیدم و کمرم به شدت به کنسول تلفن برخورد کرد.

او غرید: «مگه اینکه تو خواهر کوچیکِ اون نباشی.» با دست موهایم را تاباند و مرا تا نزدیک صورت نجسش کشید.

۴۷ ریچل

ریچل و خانوادهٔ دَن مور در تاریک و روشن غروب در گذرگاه ساحلی باهم ملاقات کردند. دَن و کریستین مور که کلاه بیسبالی‌شان را تا پایین کشیده بودند تا صورتشان را بپوشاند بازو در بازوی هم به ریچل نزدیک شدند. لباس‌هایشان مثل دوقلوها یکسان بود؛ شلوار جین به پا داشتند و تی‌شرتی زیر پیراهن دکمه‌باز پوشیده بودند. پیراهن دَن از جنس جین بود و پیراهن کریستین کتان. پیراهن‌هایشان در باد مثل پارچهٔ چتر نجات تکان می‌خورد. هر سه پیاده‌رو را به مقصد ساحل ترک کردند و از کنار افراد ویلانی گذشتند که شن و ماسه را از روی حوله‌هایشان می‌تکاندند تا حوله را روی دوش ببندازند و به خانه بروند. در انتهای ساحل، موج‌سواران که جزر دریا آنها را بر خلاف میل باطنی‌شان از دریا به بیرون می‌راند در حال شنا کردن به سمت ساحل بودند.

وقتی دَن و ریچل از پشت تلفن زمان ملاقات را تنظیم می‌کردند، دَن گفته بود که او و کریستین از گفت‌وگو با ریچل خوشحال می‌شوند، اما نه در خانه. میچ آلکینز شب قبل آنجا بود. کلی از این ناراحت شد که فهمید وقتی همراه مادر بزرگش که یک لحظه هم چشم از او بر نمی‌داشت در اتاقش مانده، آنها در طبقهٔ پایین مشغول صحبت دربارهٔ او بوده‌اند. والدین کلی هرگز او را برای مدت طولانی‌ای تنها نمی‌گذاشتند.

ملاقات در رستوران هم که اصلاً تصورش را نمی‌شد کرد. هتل محل اقامت ریچل هم همین‌طور. این پرونده به قدری زبانزد شده بود و زیر ذره‌بین قرار داشت که والدین کلی از زمان شروع دادگاه به‌طور علنی بیرون نرفته بودند. دَن به ریچل گفت که کم‌کم داشتند دیوانه می‌شدند. صدای خسته‌اش نشان می‌داد که نه شوخی می‌کند و نه اغراق.

رسانه‌ها نام کلی را افشا نکرده بودند، اما در این شهر هیچ چیز نمی‌توانست شایعه‌پراکنی را سرکوب کند. در نیابولیس بر هیچ کس پوشیده نبود که دختر مورد نظر در محاکمهٔ تجاوز کلی مور است. او به دلیل همهمهٔ مداوم شایعاتی که هنگام راه رفتن در راهروهای مدرسه می‌شنید مجبور شد دبیرستان محل تحصیلش را عوض کند و سپس مدرسهٔ بعدی‌اش را هم ترک کند. مادر کلی از مدت‌ها قبل از شروع دادگاه، مجبور شده بود برای تهیهٔ مواد غذایی به خرید آنلاین رو بیاورد. جرئت نمی‌کرد به سوپرمارکت برود، چه برسد به رستوران. کلی فقط به اسم ناشناس بود.

این پیشنهاد را ریچل داد که پدر و مادر کلی را در ساحل و در هنگام غروب ملاقات کند. هوا آن موقع به قدری تاریک می‌شد که کسی آنها را نشناسد و آن قدری خلوت هم بود تا آنها بتوانند بدون اینکه کسی حرف‌هایشان را بشنود با هم به‌طور خصوصی گفت‌وگو کنند. توافق کردند که حرف‌هایشان ضبط نشود.

هرچه از تفرجگاه دورتر می‌شدند، افراد کمتری را می‌دیدند. با شروع شب فقط خودشان سه نفر ماندند. لب ساحل قدم می‌زدند و سایهٔ تیره و شیخ‌مانندشان با انعکاس آسمان و دریای مرکب مانند درهم‌تنیده بود.

ریچل پرسید: «کلی در چه حاله؟»

کریستین گفت: «خوب نیست. وقتی به برگشتن به دادگاه فکر می‌کنه، دچار حملهٔ روانی می‌شه.» آهی کشید که پرمعناتر از هر کلامی بود.

توضیح داد که کلی به‌منظور حفظ آرامشش دوز زیادی از داروهای ضد اضطراب مصرف می‌کرده و به همین علت فکر کردن منسجم برایش دشوار بوده. وقتی دکترش دوز داروها را پایین آورده، کلی مضطرب شده. «این یه چرخهٔ معیوبه.» حلقه‌های تیرهٔ ناشی از خستگی زیر چشمان کریستین، به‌تنهایی، داستان خود را بیان می‌کردند.

دَن همان‌طور که به نقش به‌جا مانده از کف کفش‌هایش روی شن و ماسه‌ها نگاه می‌کرد گفت: «کریستین نمی‌خواد که کلی دوباره به جایگاه برگرده.»

ریچل حدس زد: «شما باهاش موافق نیستین. خواستهٔ شما اینه که کلی اظهاراتش رو تموم کنه.»

سرش را بالا گرفت و قاطعانه گفت: «درسته. میچ آلکینز بهمون گفت که بدون شهادت کلی، اسکات مجرم شناخته نمی‌شه. تمام شب رو بیدار بودم و داشتم به حرف‌هایی که آلکینز زد فکر می‌کردم. کلی باید این کار رو بکنه. برای اینکه پسرۀ مادر به‌خطا بیفته توی زندون لازمه که شهادت بده. باید این کار رو بکنه تا بتونه ادامه بده. اگه اظهاراتش رو تموم نکنه، اگه اسکات پلیس رو محکوم نکنن و بدون مجازات از زندگیش لذت ببره اون وقت کلی تا آخر عمر احساس پشیمونی می‌کنه.»

کریستین موقع صحبت همسرش سر تکان داد. واضح بود که این موضوع محل اصلی اختلافشان بود. زمان داشت تمام می‌شد و آنها هنوز به توافق مشترکی نرسیده بودند.

ریچل پرسید: «پزشک‌های کلی چی می‌گن؟ به نظر اونا کلی چی کار کنه بهتره؟»

کریستین گفت: «درمانگرش با این کار مخالفه. اون نگران اینه که این کار می‌تونه کلی رو نابود کنه. اون در حال حاضر از نظر احساسی شکننده است؛ اما دَن-» و به شوهرش نگاه کرد: «دَن می‌خواد انتقام بگیره.»

از جیبش دستمالی پیدا کرد و چشمان اشکی‌اش را پاک کرد. «دَن متوجه نیست که ممکنه در خلال این کار کلی رو از دست بدیم.»

کریستین حق‌هق می‌کرد، دَن بازوهایش را به دور همسرش گرفت و او را به سینه‌اش چسباند. هر دو پشت به دریایی بودند که رو به تاریکی می‌گذاشت. دَن از بالای سر کریستین به ریچل نگاه کرد گویا به او التماس می‌کرد که زودتر حرفش را بزند. ریچل سرش را پایین انداخت و دور شد و در امتداد ساحل قدم زد تا کریستین و دَن با هم تنها باشند.

وقتی آن دو نزدیک ریچل رسیدند، کریستین آرام‌تر شده بود. دَن پرسید: «نظر تو چیه

ریچل؟ تو تموم روزهای دادگاه رو بودی. تو ادله رو دیدی، اظهارات رو هم شنیدی. فکر می‌کنی اگه کلی به جایگاه برنگرده، هیئت‌منصفه حکم مجرم بودن رو می‌ده؟»

ریچل به دور دست نگاه کرد؛ از آن فاصله می‌توانست شکل متمایز اسکلهٔ موریسون را که در

آب گسترده شده بود ببیند. والدین کلی به هم چسبیده بودند و انتظار جواب ریچل را

می‌کشیدند. ریچل با خودش فکر کرد که واقعیت را تعدیل کند و روی آن روکشی زیبا بکشد.

سپس آنچه را که میچ آلکینز به او گفته بود به‌خاطر آورد. آن دو به حقیقت احتیاج داشتند.

خام و بی‌پیرایه.

«اگه کلی این کار رو نکنه، دیل کوئین جدل می کنه که چون مُطَّلَعِ کلیه و اون نمی تونه به طور کامل ازش بازجویی کنه، پس می خواد که شهادت کلی از پرونده پاک بشه. کامل. بدون شهادت کلی هم به عقیده من، مدارک کافی برای صدور محکومیت از جانب هیئت منصفه وجود نداره.»

هر دو از صداقت بی رحمانه سخنان ریچل یکه خوردند. کریستین دست هایش را به دور خودش پیچید. سردش شد: «کلی که داستان دروغی نساخته. اسکات بهش دست اندازی کرده. چرا بار اثباتش باید به دوش کلی باشه؟ اون بچه ست. اونه که صدمه دیده.»

ریچل جوابی نداشت. اصلاً جوابی وجود نداشت. وقتی سه نفری قدم می زدند، ریچل صدف جمع کرده بود و حالا صدف ها را یکی یکی به دریا می انداخت.

دَن پرسید: «فکر می کنی قاضی شاو زیر بار این موضوع بره؟ که همه اظهارات کلی رو از رو پرونده برداره.»

ریچل گفت: «دستش خیلی باز نیست. تا وقتی دیل کوئین نتونه کلی رو به قاعده استنتاج کنه، قاضی شاو نمی تونه این اجازه رو بده که اظهارات کلی تو پرونده بمونه.»

دَن و کریستین ایستاده بودند و بازوهایشان را به دور کمر هم حلقه کرده بودند. ریچل می دانست که آلکینز هم شب گذشته به خانه آنها رفته بود و چیزی شبیه همین حرف ها را به والدین کلی گفته بود، فقط شاید با لحنی که کمتر کارآمد بوده. آلکینز به ریچل گفته بود که قبل از اینکه از خانه شان خارج شود، به صراحت به آنها گفته که «اگر کلی شهادت ندهد، احتمالاً اسکات بلیر قسیر در می رود.»

ریچل امیدوار بود که حق با آلکینز باشد و شنیدن همین حرف از زبان ریچل آنها را متوجه اهمیت موضوع بکند. چون به هر حال نتیجه پرونده برای او منفعت شخصی نداشت. وکیل شاکی نبود که شهرتش به خطر بیفتد. به علاوه، او کاملاً از مدارک و شواهد هر دو طرف با خبر بود. هر روز در دادگاه بود، به اظهارات گوش می داد. یادداشت برداری می کرد و در یادگستش از دادگاه گزارش می داد.

گزینۀ وحشتناکی پیش روی والدین کلی بود. بردن کلی به جایگاه می توانست او را نابود کند. آزادی اسکات بلیر اما او را بیش از پیش نابود می کرد. مرغ دریایی ای بر فراز آسمان پرواز می کرد و بانگ می زد و برای اتراق شبانه دنبال جایی می گشت.

کریستین رو به همسرش چرخید: «ما نمی تونیم یه همچین کاری با کلی بکنیم.»

دَن مانند تیر جواب داد: «مجبوریم. چه جوری اجازه بدیم پسر قسیر در بره؟ اسمش عاری از ننگ می شه. به شهرتش هیچ لطمه ای وارد نمی شه. اون باید زجر بکشه. اون لایق مجازات شدن. بذار یکی توی زندون همون کاری رو باهاش بکنه که اون با کلی کرد.»

هق هق گریه کریستین را در هم شکسته بود. او با کف دست هایش به آرامی به نیم تنه دَن ضربه زد و گفت: «هر دفعه که کلی درمورد اون ماجرا صحبت می کنه، دوباره همون شب رو مجسم می کنه. واقعاً هر دفعه همین کار رو می کنه. دوباره و دوباره و دوباره. این کار داره تتمه روحش رو تحلیل می بره. ما نمی تونیم اجازه بدیم اون دوباره این کار رو بکنه. ما پدر و مادرش هستیم. ما باید به چیزی فراتر از عدالت فکر کنیم. یا حتی انتقام. وظیفه ما اینه که به اون کمک کنیم که التیام پیدا کنه.»

دَن داشت به یک تودهٔ جلبک دریایی که در ساحل بود لگد می‌زد تا آن را به دریا بیندازد. «اون چیزی که التیامش می‌ده شهادت دادنه؛ اولش دردناک هست، اما ارزشش رو داره. اون پسر مجازات می‌شه و لکهٔ ننگ از اسمِ کلی پاک می‌شه. ازش رفع اتهام می‌شه.» «کلی به پاک بودن اسمش احتیاج نداره. اون هیچ کار اشتباهی نکرده. کلی از اون دخترهای-» کریستین از خشم لرزید.

ریچل بقیهٔ جمله را نشنید چون جلوتر از آنها راه می‌رفت و تا به آنها فرصت بدهد که حرف بزنند. مشخص بود که آنها روزها بر سر این موضوع بحث کرده بودند و بارها و بارها به دور خود گشته بودند و به خانهٔ اول بازگشته بودند. وقتشان داشت تمام می‌شد. شنبه‌شب بود. اگر بنا بود که کلی صبح دوشنبه شهادت بدهد، باید تمام یکشنبه را صرف این می‌کردند که او را از لحاظ عاطفی آماده کنند. حتی شاید این اجازه را هم می‌دادند که میچ آلکینز یا همکارانش او را برای استنطاق آماده کنند.

دَن پس از رد و بدل شدن نگاه‌های خشمگینانه با همسرش با گام‌های بلند از کنار ریچل عبور کرد و رفت. ریچل در جای خود ماند و منتظر کریستین شد؛ کریستین با چشم‌هایی خیس از اشک به ریچل رسید. هر دو زن در سکوت با هم قدم زدند و عمداً از دَن عقب ماندند، سعی نمی‌کردند که به او برسند. دَن به سرعت رفت و در نزدیکی دماغهٔ بعدی از دیدرس آنها ناپدید شد.

هوا تاریک‌تر می‌شد و دید کم‌تر. هر دو مسافت کم دیگری را پیاده طی کردند تا اینکه صدای قیژ قیژ الوارها را شنیدند، اسکلهٔ بندر موریسون از دوردست مشخص بود و در باد و موج تکان می‌خورد.

کریستین و ریچل به دَن رسیدند. او منتظر ایستاده بود و به دورنمای سایه‌مانند و سیاه اسکله خیره شده بود، انگار می‌ترسید نزدیک‌تر برود. بدنش مورمور شد. «من حواسم نبود این همه راه تا اینجا اومدیم. همیشه از اینجا نفرت داشتم.» و فوراً رویش را برگرداند و به طرف تفرجگاه ساحلی برگشت.

ریچل و کریستین او را تماشا کردند که شلنگ‌انداز پیش می‌رفت. ریچل گفت: «به جوریه که انگار شیطان دنبالش کرده.»

کریستین گفت: «دَن خودش رو به خاطر اتفاقی که برای کلی افتاده مقصر می‌دونه. می‌گه اگه بعد از بیرون اومدنش از نیروی دریایی قبول کرده بود که بریم پورتلند ^{۲۱۴} و نزدیک قوم‌و خویش‌های من زندگی کنیم، این اتفاق هیچ‌وقت نمی‌افتاد. به جاش اومدیم اینجا. دَن اصرار داشت که بیایم. علی‌رغم بچگی وحشتناکی که داشت فکر می‌کرد اینجا جاییه که بهش تعلق داره.»

ریچل با شگفتی پرسید: «دوران بچگی‌اش از چه لحاظ وحشتناک بود؟» پدر دَن رئیس پلیس شهر بود. ریچل با خودش تصور می‌کرد که او کودکی راحت و ایمنی داشته.

کریستین سرش را با ناراحتی تکان داد و گفت وقتی دَن دوازده‌ساله بوده پدرش چنان کتک وحشیانه‌ای به او می‌زد که به خاطر شکستگی استخوان جمجمه او را به بیمارستان می‌برند. رئیس پلیس مور به پزشک معالج می‌گوید که او موقع یک پرش خطرناک از روی

تخته‌اسکیتش محکم زمین خورده. کریستین گفت: «دکتر این داستان رو باور کرد. دلیلی واسه شک کردن به رئیس‌پلیس مور نداشت.»

«یک سال قبل از این ماجرا مادر دَن خودش رو کشته بود. پزشکی‌قانونی گفته بود بر اثر اُردوز اتفاقی بوده. هیچ‌کس تصادفی ده دوازده تا قرص والیوم نمی‌خوره. دَن می‌گه مادرش دیگه نتونسته بوده ضرب و شتم‌ها رو تحمل کنه. بعد از مرگ مادرش تموم بچگی دن صرف این شده که زیاد توی دست‌وپای باباش نباشه. شکر خدا واسه نیروی دریایی؛ فرشته نجات دَن بود.»

ریچل پرسید: «از چه لحاظ؟»

کریستین گفت: «جنبه‌های خشن وجودش رو رام کرد. تعلیمش داد. اون پدر فداکاریه و همسر فوق‌العاده‌ایه. دَن زیاد کار خیر می‌کنه. به جامعه اهمیت می‌ده. به این شهر اهمیت می‌ده. بیشتر به این خاطر هست که این وضعیت خیلی رنجش داده. این‌جوری که مردم شهر دو دسته شدن. به‌خاطر زخم زبون. مردم با کلی دشمن شدن. با خانواده ما دشمن شدن. دَن نمی‌تونه بی‌خیال این چیزها بشه. همین هم داره اون رو می‌کُشه.»

کریستین با دیدن همسرش که روی گذرگاه منتظرشان ایستاده بود صدایش را پایین آورد. مدّ شدید بود و ساحل را می‌بلعید. هر دو زن برگشتند و با هم از گذرگاه ساحلی بالا رفتند. نورهای تفرجگاه از دور دست سوسو می‌زدند. نزدیک‌تر که شدند، صدای موسیقی‌هایی را که از رستوران‌های روباز می‌آمد می‌شنیدند.

کریستین با حسرت گفت: «وقتی از نیاپولیس بریم دلم تنگ می‌شه.»

ریچل پرسید: «شما دارین از شهر می‌رین؟»

کریستین گفت: «من کلی رو می‌برم پیش پدر و مادرم. دَن برای فروش خونه و محل کار می‌مونه. به‌محض اینکه براش امکانش باشه اونم می‌آد پیشمون.» اما در صدایش چیزی بود که نشان می‌داد شاید دَن هیچ‌گاه به آنها ملحق نشود. ریچل چنین استنباط کرد که اگر دَن مور به شهادت دادن دخترش پافشاری کند، خانواده - و پیوند زناشویی‌اش - هرگز ترمیم نخواهد شد.

پای ماشین که رسیدند، دَن مور دست همسرش را گرفت، به چشمانش نگاه کرد و گفت: «توی راه برگشت به حرفی که زدی فکر کردم، عزیزم. من توی زندگیم خیلی اشتباه کردم، اما دیگه اشتباه نمی‌کنم. درمورد کلی باهات نمی‌جنگم. من باید باور کنم که اسکات بلیر مجازات می‌شه. اون یه وقتی، یه جایی، به‌خاطر کاری که با دختر کوچولوی من کرده مجازات می‌شه.» و سرش را تکان داد و گفت: «اما حق با توه؛ کلی نباید اون کسی باشه که این مجازات رو محقق می‌کنه.»

ریچل سواره دور شدن دَن و کریستین را تماشا کرد. تصمیم گرفته شده بود. روز دوشنبه کلی مور به جایگاه نمی‌رفت. محاکمه تمام شده بود.

۴۸ ریچل

ریچل روی تختش نشسته بود و به بوق آزاد تلفن گوش می‌داد. صدای آلکینز وقتی که ریچل به او گفت کلی به دادگاه روز دوشنبه نمی‌رود، متعجب به نظر نمی‌رسید. انگار از قبل نتیجه را به خودش قبولانده بود. حتماً می‌دانست که حمایت‌گری شدید مادر کلی بر عطش انتقام پدرش پیروز خواهد شد.

صدایش به حدی اندوهگین بود که ریچل به خودش اجازه نداد بپرسد آیا گزارش کالبدشکافی جنی استیلز را پیدا کرده و یا درمورد حوادث پیش از مرگ او چیزی فهمیده یا نه. او قول داده بود که در این مورد تحقیق کند و ریچل به حرفش ایمان داشت. مطمئن بود که به محض پایان دادرسی، آلکینز چنین کاری را می‌کند.

آخرین ایمیل هانا به شدت ریچل را آزرده. مشخص بود که یادآوری اتفاقات آن شب به طرز وحشتناکی موجب رنج او می‌شد. ریچل این رنج را در تک‌تک کلمه‌ها و هجاها حس می‌کرد؛ یک لحظه از ذهنش گذشت که نامه‌ها را با کارآگاه کوپر به اشتراک بگذارد، اما مانع این فکر شد. او از جانب هانا اجازه نداشت که داستانش را به اشتراک بگذارد و نمی‌خواست به اعتماد هانا خیانت کند.

ریچل مسواک زد و آماده خواب شد. بعد از پیاده‌روی شبانه با والدین کلی، احساس بی‌قراری و ناراحتی می‌کرد. اسکات بلیر آزاد می‌شد. یحتمل نیک‌نامی‌اش دوباره بازمی‌گشت. او ادعا می‌کرد که قربانی یک اتهام نادرست شده و عده کثیری حرفش را باور می‌کردند. شاید طبق پیش‌بینی مفتخرانه آن روز پدر اسکات، همان روزی که ریچل به خانه‌شان رفته بود، اسکات به المپیک راه می‌یافت و مدال طلا می‌گرفت. شاید هم نامش به اندازه کافی خدشه‌دار می‌شد، یا اعتماد به نفس و تناسب اندامش به دلیل تعلیق از شنای قهرمانی به حدی آسیب می‌دید که دیگر هرگز به اوج جایگاه ورزشی‌اش نمی‌رسید. زمان مشخص می‌کرد. ریچل مطمئن بود که نام کلی همانند نام جنی استیلز برای همیشه لجن‌مال باقی می‌ماند، در صورتی که اسکات احتمالاً حتی یک شب هم به زندان نمی‌افتاد. حامیان بلیر به کلی افترا می‌بستند و او را نوجوان کینه‌توزی می‌دانستند که از استنطاق شدن سر باز زده.

و اما طرف‌داران کلی، آنها او را به خاطر وادادنش نمی‌بخشیدند. از عمق وجودشان از او به خاطر ناتوانی در پای کار ماندن منزجر می‌شدند و برای اینکه باعث شده بود کار برای پا پیش گذاشتن قربانیان جنسی در آینده سخت‌تر بشود، او را در نهان سرزنش می‌کردند. کلی هیچ‌گاه آزاد نمی‌شد. او هیچ‌گاه به‌طور کامل بهبود نمی‌یافت. اتفاقات آن شب ساحل به دوران اولیه زندگی‌اش آسیب جبران‌ناپذیری وارد کرده بود. خانواده او مانند مهاجرانی که تحت آزار و شکنجه قرار گرفته باشند از شهر می‌گریختند. زندگی و معیشتشان ریشه‌کن می‌شد تا شاید او بتواند در شهر جدید و مدرسه جدید از نو شروع کند. حتی شاید با نامی جدید شروع می‌کرد. حق با کریستین بود. نباید سنگینی این بار روی شانه‌های یک دختر جوان می‌افتاد؛ اما افتاد.

ریچل روی تختش افتاد، روی رواندا دراز کشیده بود و خیره به سقف نگاه می‌کرد. آن‌چنان خودش را وقف پادکست و جزئیات محاکمه کرده بود که فرصت نکرده بود گامی به عقب

بردارد، که دورنمای ماجرا را ببیند. ریچل روی تختش دراز کشیده بود و حسی خردده‌گیرانه‌ای به این خاطر که چیزی را از دست داده آزارش می‌داد. او قبلاً هم نظیر این حس را داشت و آن را از سر باز کرده بود؛ اما این بار مطمئن بود.

به‌زحمت در میان انبوه دفترچه‌های تلنبارشده روی میزش، دفترچه‌ای را پیدا کرد که حاوی یادداشت‌های کوتاه و درهم و برهم خودش بود که دربارهٔ اظهارات کلی مور نوشته بود.

صفحه‌ها را ورق زد و به سه‌چهارمِ اولِ دفترچه رسید.

یک پیراهن چهارخانهٔ قدیمی رویم بود. پیراهن خیلی بزرگی بود؛ مانند پتو دورم بود.

نمی‌دانستم از کجا آمده، چون اسکات چنین پیراهنی نبوشیده بود.

ریچل پوشه‌ای را که نامه‌های هانا داخلش بود بیرون کشید. صاف روی تخت دراز کشید و

نامه‌ها را یکی‌یکی خواند. زمان می‌گذشت و اعداد کامپیوتری سبز رنگ ساعت عوض

می‌شدند. هر نامه‌ای را که می‌خواند روی تخت می‌انداخت، نامهٔ دیگری باز می‌کرد و درنهایت

به آخرین ایمیل‌های هانا رسید. چیزی پیدا کرد که باعث شد با تعجب از جا بجهد. چراغ کنار

تختش را روشن کرد تا دوباره آن قسمت را بخواند. می‌خواست مطمئن شود.

جَنی آن‌قدر بد می‌لرزید که من می‌توانستم صدای قرچ‌قرچ دندان‌هایش را بشنوم. از زیر

چادر سرم را بیرون آوردم. بابتی داشت دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد. دیدن صحنهٔ لخت

شدنش من را ترساند. پیراهنش را که درآورد، آن را روی جَنی کشید و مانند پتو آن را زیر او

جمع کرد.

توصیفات مشابه. دو تجاوز. به فاصلهٔ بیست‌وپنج سال. در همان شهر. ریچل زیر روانداز خزید

و نامه‌های هانا در میان ملافه‌ها پراکنده شد. به خودش گفت که این یک تصادف ساده است.

خواب‌آلود که شد چیزی را به یاد آورد که باعث شد بفهمد که به هیچ وجه تصادفی در کار

نبوده.

هوا هنوز تاریک بود که غلت خورد و از رختخواب بیرون آمد و لباسِ دویدنش را پوشید.

اگرچه آن موقع یکی از بهترین ساعات قبل از طلوع آفتاب بود، اما نیمه‌شب به حساب می‌آمد؛

ریچل از میان درهای گردانِ هتل عبور کرد و وارد خیابان خلوت شد. چراغ‌های خیابان روشن

بود و چراغ‌های راهنمایی تغییر رنگ می‌دادند، در جاده اما حتی یک وسیلهٔ نقلیه هم وجود

نداشت که به موازات ساحل حرکت کند.

ریچل در امتداد پیاده‌رو دوید و در همان مسیری قدم گذاشت که شب قبل با دَن و کریستین

مور در آنجا راه رفته بودند. به اسکلهٔ بندر موریسون که رسید، رنگ آسمان به سایهٔ

روشن‌تری از آبی تیره تبدیل شده بود. به‌زودی سپیده می‌زد. او در اسکله متوقف نشد؛ به

دویدن ادامه داد. آن‌قدر سواحل را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشت که صورتش

گر گرفت و نفسش تنگ شد.

به آخرین ساحل رسید. سوله‌های مخصوص نگهداری قایق در نسیم تَلَقُّ تُلوق می‌کردند.

آن‌قدر به مجتمع رفاهی ساحل نزدیک بود که می‌توانست هم ایستگاهی را ببیند که آن را از

سنگ و الوار و برای گردشگران ساخته بودند و هم نقشه‌ها و تصاویر پرندگان بومی و حیات

آبی موجود در ایستگاه را. او بی سروصدا بین انبارهای قایق حرکت کرد و سایبان‌های سیار را

دنبال کرد.

خودش را به یکی از سوله‌ها چسباند و منتظر شد. با طلوع سپیده‌دم، در به‌سختی باز شد. وینس ناکس - یا اسم واقعی‌اش هرچه بود - با آن پیکر یغور یک قایق کوچک فایبرگلاس را از داخل سوله چوبی بیرون کشید و از روی یک سطح شیب‌دار ماسه‌ای آن را به سمت آب سرازیر کرد؛ قایق را از قسمت موتور بالا گرفته بود تا روی شن و ماسه کشیده نشود. قایق لبه آب قرار گرفت، اما فراتر از آن نرفت. او وارد آب شد و طناب‌های قایق را گرفت و آن را از روی ساحل به سمت آب کشید تا در نهایت قایق روی آب شناور شد. ریچل به سمت ساحل دوید و دست تکان داد تا توجه او را جلب کند. او ابتدا ریچل را ندید؛ داشت قفسه‌های مخصوص صید خرچنگ را که پایین قایق بودند طوری می‌چید تا تعادل وزن برقرار شود. سرش را که بلند کرد به نظر رسید که از دیدن او گیج شد و سپس عصبانی؛ ریچل کنار ساحل منتظر ایستاده بود.

صدایش خشن بود: «باز هم تو؟ این دفعه دیگه چی می‌خوای؟»

ریچل پرسید: «پرنده در چه حاله؟»

او گفت: «آب و غذا می‌خوره. ظرف یکی دو روز آینده آزادش می‌کنم.»

ریچل گفت: «خبر خوبیه.» و همان‌طور سر جایش ایستاد. او رفت پی کار خودش، اما هر از چند گاهی به ریچل نگاهی می‌انداخت، انگار که بیرسد چرا هنوز آنجاست.

«لازمه که درمورد یه موضوع مهمی ازت سؤال کنم.»

او در جواب فریاد زد: «من سؤال جواب نمی‌دم. نه سؤال تو رو. نه سؤال هیچ‌کس دیگه رو. حالا هم گورت رو از ساحل من گم کن.»

ریچل گفت: «درمورد محاکمه اسکات بلیره.»

او با عصبانیت به ریچل نگاه کرد. آنها به تازگی در این باره بحث کرده بودند، همان وقتی که سروکله ریچل بدون دعوت پیدا شده بود. او از قایق بیرون پرید و به سمت ساحل حرکت کرد. ریچل فکر کرد که دارد می‌آید تا با او صحبت کند. ولی او مستقیم از کنار ریچل عبور کرد و راهش را به سمت سوله ادامه داد. وقتی برگشت، سطل سفید بزرگی با دسته‌ای زنگ‌زده حمل می‌کرد که برای صیدش بود. ریچل گمان کرد که سطل را برای درآوردن توری‌های صید خرچنگ از آب می‌خواهد، اما او سطل را طوری در دستش نگه داشته بود انگار نیزه است. ریچل این‌گونه استنباط کرد که ناکس امیدوار است با این کار او را بترساند.

ریچل موقع عبور او از کنارش با صدای بلند گفت: «تو توی جایگاه دروغ گفتی، یه چیزهایی رو جا انداختی. من می‌خوام بدونم واقعاً چه اتفاقی افتاده.»

وقتی سطل را درون قایق پرت می‌کرد، دسته فلزی سطل را طوری به ریچل نمایاند که انگار قصد ترساندن او را دارد. گفت: «من مجبور نیستم درمورد هیچ کوفتی به توی آشغال توضیح بدم.» ریچل دست‌هایش را روی کفلش گذاشت. وینس ناکس حتی سرسوزنی هم او را نترسانده بود.

او به ریچل هشدار داد: «به‌جز من و تو هیچ‌کس اینجا نیست. اگه یه لیدی باهوش باشی روت رو برمی‌گردونی و گورت رو از اینجا گم می‌کنی.»

ریچل اصرار کرد: «دو دقیقه به من گوش کن.»

سرانجام، سطل را رها کرد. به پاهای برهنه خودش زل زد و به سخنان ریچل گوش داد. شلوارک و تیشرت او به خاطر کشیدن قایق موتوری به آب خیس شده بود. ریچل به طور مختصر به ناکس گفت که به دنبال چه چیزی است؛ و چرا. وقتی ریچل حرف می زد، قیافه ناکس خونسرد بود.

حرف های ریچل که تمام شد او گفت: «من نمی تونم بهت کمک کنم. قبلاً هم بهت گفتم. من سرم تو کار خودمه. فقط از این طریقه که می تونم جون سالم به دربرم و به زندگی الانم برسم.»

ریچل گفت: «بعضی وقت ها، یه مرد مجبوره یا بلند حرفش رو بزنه یا بشه مسئول عواقب سکوت خودش.»

ناکس دوباره به سمت قایق برگشت. سطل را به درون قایق پرتاب کرد، سطل تلق صدا داد. وارد قایق شد و به زحمت به سمت صندلی ای که در کنار موتور روکار قایق قرار داشت رفت. قایق به طور غیریکتواخت تکان می خورد. ریچل کفش های ورزشی اش را از پایش سراند و پابرهنه به درون آب رفت.

در همان حالی که به قایق نزدیک می شد داد زد: «صبر کن.»

او واقعی نگذاشت و سیم را کشید تا موتور قایق را روشن کند. موتور پت پت کرد. دستش را دراز کرد تا برای بار دوم سیم را بکشد که ریچل دوباره او را صدا کرد.

«صبر کن بابی.» او سیم را رها کرد و به ریچل نگاه کرد.

«تو اسم واقعی من رو از کجا بلدی؟»

ریچل گفت: «یه دختری که قبلاً تو رو می شناخت برای من چند تا نامه نوشته و تو نامهش از یه پسر چشم خاکستری به اسم بابی حرف زده که به خواهر مصدومش کمک کرده. اون پیرهنش رو درآورده و مثل پتو دور اون دختر پیچیده تا گرمش کنه. تا نذاره اون بره توی شوک. عین همون کاری که تو با مرغ دریایی کردی؛ و دقیقاً مثل همون کاری که پارسال کردی وقتی که-» باد کلمات ریچل را می بلعید.

او حرف ریچل را قطع کرد: «دختری که نامه ها رو نوشته کیه؟ اسمش چیه؟»

ریچل گفت: «اسمش هانا استیلز. اسم خواهرش هم جنی استیلز بود. اونها رو یادت می آد؟»

«یه کمی. از اون موقع به خاطر یه تصادف حافظه م بد شده.»

«چه تصادفی؟»

«جوون تر که بودم یه وانت رو کوبوندم به درخت. دوتا از دوست هام کشته شدن. من زنده

موندم. البته اگه بشه به یه همچین وضعیتی گفت زنده موندن.» تی شرتش را بالا داد تا

سوختگی های درجه سه ای را که ریچل قبلاً هم آنها را روی سینه اش دیده بود به او نشان دهد.

بعد خندید. خنده ای عصبی و تلخ. «بعد از اون نزدیک به یک سال توی بیمارستان بودم. چند

بار پشت سرهم پیوند پوست، سرجمع چهارده تا عمل جراحی. اون دوره برام مثل مه می مونه.

فقط چیزهایی رو یادم می آد که بهم گفتن. اینکه من با ماشین زدهم به درخت و دوست هام رو

کشته ام. فکر می کنم که این زخم های روی بدنم تاوان کوچیکه برای کاری که کردم.»

ریچل گفت: «شاید جنی استیلز رو یادت نیاد. اما اون یکی دختری رو که توی همین ساحل

بهش کمک کردی که یادت می آد. تو اون شب اونجا بودی. نبودی؟»

او صدای ریچل را نشنید؛ موتور روکار قایق را روشن کرد و داشت یک‌راست به وسط اقیانوس می‌رفت. موتور قایق را از روی قلهٔ امواجی که به‌سویش می‌آمدند حرکت می‌داد و زوزه می‌کشید؛ ریچل به صدای غرش موتور گوش داد، تا اینکه بایی از کشش جزر و مد نجات پیدا کرد و روی آب قرار گرفت.

دو ساعت بعد که برگشت، ریچل چهارزانو در ساحل نشسته بود و انتظار او را می‌کشید. بایی قایقش را محکم کرد، پا به خشکی گذاشت و به ریچل نگاه کرد و سر تکان داد.

@fiction_books_farsi

۴۹ ریچل

دیل کوئین صبح روز دوشنبه وارد دادگاه شد و با دیدن شانه‌های از غم خمیده میچ آلکینز که پشت میز مخصوص وکلای شاکی ایستاده بود، نتوانست هیجانش را پنهان کند. پیروزی نزدیک بود.

او پشت میز مخصوص وکلای متهم نشست و خم شد تا با گرگ بلیر به بده‌بستان امیدواری بپردازد. اتاق دادگاه از شدت انتظار در حال انفجار بود، تا اینکه قاضی شاو با ردای سیاهش وارد شد. همانند صبح همه روزهای هفته گذشته، قاضی این بار هم از میچ آلکینز پرسید که آیا شاکی آماده است تا استنطاق از سر گرفته شود؛ موقع پرسیدن این سؤال چشمانش همچون پولاد بود.

آلکینز گفت: «عالی‌جناب. پدر و مادر و درمانگر کلی خبر دادن که وضعیت روانی اون آسیب‌پذیرتر از اینه که بتونه توی جلسه علنی دادگاه مورد استنطاق قرار بگیره. با این حال، می‌تونه پاسخ‌های کتبی رو تدارک ببینه. یا اینکه به لیست سؤالاتی که توسط وکیل متهم تهیه شده جواب بده و به صورت فیلم ویدیویی ضبطش کنه. در این خصوص تقاضای تسامح دارم. اون هم خیلی بجه‌ساله، هم از لحاظ روانی آسیب‌دیده است. من مطمئنم که بدون اینکه دوباره بکشونیمش اینجا و شکنجه‌ش بدیم هم می‌تونیم مورد استنطاق قرارش بدیم.»

دیل کوئین سرپا ایستاد و گفت: «عالی‌جناب، برای من لازمه که خودم به‌شخصه از شاهد بازجویی کنم. اگه کمتر از این باشه حق موکلم رو تضییع کنم.» قاضی شاو حرف کوئین را قطع کرد و گفت: «بله، بله، متوجهم آقای کوئین. محاکمه عادلانه حق موکلتونه. آقای وکیل، باور کنین ما از هیچ تلاشی فروگذار نمی‌کنیم که دادرسی رو تا آخرین حد ممکن عادلانه برگزار کنیم.»

قاضی شاو به کوئین و آلکینز دستور داد که به کرسی قاضی نزدیک شوند. در زمان صحبت کردن دو وکیل با قاضی، از هیچ کس صدایی در نیامد؛ همه گوش تیز کرده بودند که صدای آرام مکالمه آنها را بشنوند. در طول صحبت آن سه نفر، سوفیا، نقاش حاضر در دادگاه که کنار ریچل نشسته بود، هم دست از طراحی کشید. سرانجام قاضی شاو به هر دوی آنها دستور داد که از جایگاه فاصله بگیرند و به جای خودشان برگردند؛ غیرممکن بود بشود حدس زد که راجع به چه موضوعی صحبت کرده بودند.

وقتی میچ آلکینز به جایگاه مخصوص وکیل شاکی بازگشت، شانه‌هایش خمیده شد و پیشانی‌اش را چنان خاراند که معلوم بود به‌شدت از نتیجه ناراضی است. ریچل حدس زد که قاضی شاو درخواست او را رد کرده و به کلی اجازه شهادت کتبی و تصویری نداده است. دیل کوئین به جایگاه ویژه وکیل متهم برگشت. سرپا ایستاد و درحالی که تلاش می‌کرد شادمان به نظر نرسد، دکمه کُتش را بست و گفت: «عالی‌جناب، از اونجایی که شاکی، سرکار خانم مور، توی جلسه امروز که آخرین فرصتشون برای برگشتن به دادگاه و مورد استنطاق قرار گرفتن بود حضور ندارن، من خواستار پاک شدن کل اظهاراتشون از پرونده هستم.» قاضی شاو گفت: «من تمایل دارم که با آقای کوئین موافقت کنم.» آلکینز به میان پرید: «عالی‌جناب!»

قاضی شاو گفت: «من به شما فرصت کافی دادم، آقای آلکینز.» و به اعضای هیئت منصفه فرمان داد تا از اظهارات کلی مور چشم‌پوشی کنند. اعضای هیئت دیگر قادر نبودند به آنچه کلی در نخستین حضورش در جایگاه گفته بود استناد کنند. تمامی اظهارات او از پرونده خارج می‌شد. گویا او هرگز کلامی نگفته بود.

کوئین از قاضی پرسید که آیا اجازه دارد چیز دیگری بخواهد. اتاق دادگاه ساکت شد. او با برد کامل پرونده تنها یک قدم فاصله داشت. «عالی‌جناب، با نظر به تصمیم شما در خصوص جمع کردن اظهارات خانم مور از پرونده، من درخواست مختومه شدن یک‌طرفه این پرونده رو به دلیل عدم کفایت ادله دارم.»

قاضی شاو به سمت میکروفونش متمایل شد و گفت: «آقای آلکینز، فکر می‌کنم که آقای کوئین استدلال قابل‌قبولی دارن. شما حرفی برای گفتن دارین؟»

آلکینز ایستاد و گفت: «عالی‌جناب، من تمایل دارم قبل از اینکه شما به درخواست متهم رسیدگی کنید، یه شاهد رو فرا بخونم.»

قاضی شاو فوراً گفت: «شما اخیراً تمامی شواهد و مدارتون رو ارائه دادین و تمام. الان دیگه نمی‌تونین شاهد بیارین.»

«شاهدی که من می‌خوام بیارم شاهد آقای کوئین بوده. کار آقای کوئین که هنوز تموم نشده.»

قاضی شاو با آزرده‌گی گفت: «چه کسی رو می‌خواهین بیارین، آقای آلکینز؟»

«من مایلم آقای وینس ناکس رو دعوت کنم.»

در سالن دادگاه صدای همهمه پیچید. همه وینس ناکس را به‌عنوان شاهد عبوس به یاد داشتند که خال کوبی و آثار جراحات بهبودیافته ناشی از ضربه‌های چاقوی ضامن‌دار صورت و گردنش را از ریخت انداخته بود. او به عمل قهرمانانه اسکات بلیر در نجات جان یک پسر غرق‌شده شهادت داده بود.

قاضی بی‌صبرانه پرسید: «آقای آلکینز، چرا با آوردن یکی از شهود شخصیت متهم به جایگاه، دارین وقت دادگاه رو تلف می‌کنین؟»

«من معتقدم که آقای ناکس ممکنه فراتر از شهادتی که برای متهم داده بود اطلاعاتی داشته باشه. اطلاعاتی که در این پرونده سرنوشت‌ساز باشه.»

قاضی شاو گفت: «اجازه می‌دم.» اما از اینکه دادگاه داشت به این سمت و سو می‌رفت رضایت نداشت. «آقای آلکینز، شما دارین روی لبه تیغ راه می‌رین. پیشنهاد می‌کنم که در کوتاه‌ترین

زمان ممکن برین سر اصل مطلب و لب اظهارات.»

دیل کوئین به سمت اسکات بلیر خم شد و در گوشش نجوا کرد. اسکات شانه بالا انداخت. برای ریچل کاملاً واضح بود که کوئین از موکلش پرسیده بود که آیا می‌داند میچ آلکینز قصد دارد از دهان وینس ناکس چه چیزی را بیرون بکشد که از میان آن‌همه آدم او را به جایگاه آورده.

کوئین، در تقلای خریدن زمان، از قاضی شاو خواستار تعویق نیم روزه دادگاه شد تا خود را آماده شنیدن اظهارات شاهد کند. قاضی شاو درخواست او را رد کرد و به‌تندی خاطرنشان کرد که شهادتی که به جایگاه فراخوانده می‌شود درواقع یکی از شهود خود متهم بوده و کوئین

پیش از این به اندازه کافی وقت در اختیار داشته تا خود را آماده کند. کوئین فرجه کوتاهی خواست تا با موکلش صحبت کند.

قاضی شاو با چنان لحن کشیده و آهنگینی گفت: «نه» که انگار با یک بچه پیش دبستانی بر سر اجازه بیرون رفتن برای دستشویی بحث می کند. «امکانش نیست که یک وقفه کوتاه داشته باشید. جلسه امروز رو تازه شروع کردیم. نگهبان، شاهد رو بیار داخل.»
درهای اتاق دادگاه را گشودند تا وینس ناکس به سالن دادگاه وارد شود. او لباس قرضی ای را که دفعه پیش در هنگام شهادت دادن پوشیده بود بر تن نداشت. این بار شلوار کار اتوکشیده و مرتبی پوشیده بود، با پیراهن کار کهنه ای که آستین هایش را تا آرنج بالا زده بود.
قاضی به وینس ناکس یادآوری کرد که سوگندی که خورده هنوز به قوت خود باقی است؛ نقاش حاضر در دادگاه طبق گفته قاضی، وینس ناکس را در حال سوگند خوردن به تصویر کشید. طرف سالم صورت ناکس به خاطر هوای بیرون قرمز بود. روی طرف دیگر صورتش چین و چروک حاصل از جای زخم چاقو وجود داشت؛ یکی از چروک ها باعث افتادگی چشمش شده بود. ناکس این بار هیچ تلاشی نکرد تا خال کوبی های گردنش را زیر یقه پیراهنش بپوشاند.

آلکینز پرسید: «اسمت وینس ناکسه. درسته؟»

«بله، آقا. درسته.»

«در گذشته با یه اسم دیگه می شناختنت. اون اسم چی بود؟»

شاهد گفت: «بهم می گفتن بابی. بابی گرین ^{۲۱۵}».

در سالن دادگاه موج شگفتی به راه افتاد؛ اما به نظر می رسید که شاهد به آن وقعی نمی گذاشت، چراکه منتظر پرسش بعدی آلکینز ماند.

آلکینز پرسید: «چرا اسمتون رو تغییر دادین، آقای ناکس؟»

«یه بار یکی از دوست هام بهم گفت که اگر اسمت رو عوض کنی، بخت هم عوض می شه. من هم تصمیم گرفتم که با یه اسم جدید برگردم اینجا؛ که زندگی جدیدی رو شروع کنم. نیاپولیس جاییه که من توش بزرگ شده ام. من همیشه اینجا رو دوست داشتم؛ دریاش رو. پرندهاش رو. اینجا اون جاییه که می خوام بقیه عمرم رو توش زندگی کنم.»

موقع صحبت کردن شاهد، کوئین رویش را برگرداند و نگاه عاقل اندر سفیهی به گرگ بلیر کرد و بعد در گوش یکی از دستیارانش نجوایی کرد، دستیار بلافاصله از اتاق دادگاه بیرون رفت. به گمان ریچل، وکیل تازه کار رفته بود تا گذشته وینس ناکس را، در زمانی که بابی نامیده می شد، غبارروبی کند تا کوئین برای استنطاق بعدی اش دستاویزی داشته باشد.

آلکینز از ناکس پرسید شبی که به کلی مور تجاوز شد او کجا بود. ناکس توضیح داد که در یکی از سوله های مخصوص نگهداری قایق زندگی می کرده. «راحت تر از خوابیدن توی ماشین بود. توی ساحل هم سرویس بهداشتی هست، هم دوش. یه منقل هم هست که تا رسیدن بهش یه ربع راهه. زمستون ها اونجا اون قدر سرده که نمی شه موند. اما وقتی اون دختر آسیب دید من اونجا بودم.»

آلکینز پرسید: «اون شب چه اتفاقی افتاد؟»

«من توی سوله بودم و می‌خواستم بخوابم. وقتی باد می‌آد و می‌خوره به اون سوله زهوار دررفته و قدیمی، سوله زوزه می‌کشه. من خوابم سنگینه. بنابراین تا مدت زیادی نفهمیدم که کسی اون جاست. آخرهای شب واسه اجابت مزاج اومدم بیرون و یه دختر نیمه‌برهنه رو دیدم که روی ماسه‌ها افتاده بود. اول فکر کردم مُرده، چون تکون نمی‌خورد. چشم‌هاش رو هم بسته بود. اما بعد یه صدای ناله ازش دراومد. صدایی مثل صدای یه حیوون زخمی. فهمیدم که او هوشیاره. اما واکنشی نداشت. انگار که یا بهش مواد مخدر داده بودن یا داشت هذیون می‌گفت. معلوم بود درد می‌کشه. دردش اون قدرها درد جسمی نبود. بیشتر روحی بود. توضیح دادنش سخته.»

آلکینز پرسید: «دختره به تو چیزی گفت؟»

«فکر نمی‌کنم متوجه بودن من شده بود. مدام ناله می‌کرد و یه چیزایی می‌گفت مثل بذار برم. بذار برم.»

آلکینز یک مجموعه تصویر از دختران نوجوان را به ناکس نشان داد و از او خواست دختری را که آن شب در ساحل دیده بود شناسایی کند. او فوراً عکس کلی مور را برداشت. آلکینز پرسید: «به‌عنوان تنها کسی که اون شب توی ساحل بودی، چیزی دیدی یا شنیدی که حاکی از تجاوز اسکات بلیر به کلی مور باشه؟»

ناکس گفت: «بدون شک بهش تجاوز کرده بود. بعد از اینکه اون دختر بیچاره رو پیدا کردم اون قدری دیدم و شنیدم که بدون ذره‌ای تردید بفهمم که اون دختر خواستار هیچ کدوم از اون چیزها نبود.»

کسی که شهادتش بیش از سایر شهود بر گناهکار بودن اسکات دلالت داشت مرد بی‌خانمانی بود که او را وینس ناکس می‌نامند؛ اما این نام واقعی او نیست. ناکس بعد از آزادی از زندان اسمش را تغییر داده. او سابقه کیفری دارد و زمانی هم خانه به دوش زندگی کرده. چند سال اخیر را در نیاپولیس به سر برده و در هر جایی که کاری به او بدهند مشغول به کار می‌شود. غالب مشاغلش هم عجیب هستند. چمن‌زنی می‌کند. ناودان‌ها را پاک می‌کند. آخر هفته‌ها، با چرخ‌دستی در امتداد ساحل می‌رود و قوطی‌ها و بطری‌های دور انداخته شده را جمع می‌کند تا بتواند قرض‌هایش را صاف کند.

ناکس یک واگن استیشن زنگ‌زده دارد. قایق موتوری کوچکی نیز دارد که بیشتر صبح‌ها آن را به قصد صید خرچنگ بیرون می‌برد و برای کسب درآمد بیشتر هر آنچه صید می‌کند به رستوران‌های محلی می‌فروشد. او از پرندگان مجروحی که بال آسیب‌دیده دارند مراقبت می‌کند. ناکس پیراهن‌های خودش را دور آنها می‌پیچد تا گرم شوند. او تنهاست و به جز پرندگان و بی‌خانمان‌هایی که به آنها غذا می‌دهد و در موقع جراحی تیمارشان می‌کند، دوست و رفیقی ندارد.

او هر جایی که بتواند سرش را بگذارد می‌خوابد. اگر اوضاع خوب باشد و بتواند جای ارزان‌قیمتی پیدا کند، اتاقی برای خوابیدن دارد و اوضاع که خوب نباشد درون ماشین می‌خوابد. گاهی اوقات هم یا در ساحل می‌خوابد یا در سوله مخصوص نگهداری قایق. در شب موردنظر، یعنی همان شبی که از قرار معلوم به «ک» تجاوز شد، ناکس در سوله بود. وینس ناکس یکی از شاهدان شخصیت بود که در اوایل دادگاه از سوی وکیل مدافع اسکات بلیر فراخوانده شد. او به دادگاه گفت که سه سال پیش، اسکات چگونه در شرایطی خطرناک به دریا شیرجه زد و پسری را که جریان آب او را به وسط دریا کشانده بود، نجات داد. وینس ناکس گفت اسکات قهرمان است.

او در دادگاه امروز دوباره شهادت داد. این بار، او اسکات را قهرمان ننماید. او را متجاوز خواند. وینس ناکس به دادگاه گفت که سال گذشته، وقتی در قایقی زندگی می‌کرد، یک روز که صبح زود از آنجا بیرون آمد، «ک» را دید که نیمه‌برهنه روی ماسه‌ها خوابیده. ناکس فکر کرد او مُرده.

وقتی «ک» ناله کرد، ناکس متوجه شد که او زنده است. او یادش آمد که روی بدن «ک» جای کبودی دیده. به نظر می‌رسید که انگار به او حمله کرده بودند. ناکس حدس زد که به او تجاوز شده باشد، پیراهنش را درآورد و با آن، جاهای برهنه بدن «ک» را پوشاند. لبه‌های پیراهن را مانند پتو زیر دختر جمع کرد. درست عین همان کاری که برای نجات پرندگان آسیب‌دیده می‌کند. نگران بود مبدا «ک» دچار شوک بشود.

او به انبار قایق‌ها بازگشت و از میان شکاف بین الوارهای چوبی بدنه سوله، حواسش به «ک» بود. گفت که نمی‌خواسته وقتی دختر به هوش آمد آنجا باشد و او را بترساند. او مرد ترسناکی

است. نگاه کردن به او آدم را می‌ترساند. صورتش بر اثر چاقو خوردن در زندان زخمی است، روی بدنش تا گردن خال‌کوبی دارد.

وینس ناکس آن شب نه با پلیس تماس گرفت نه با آمبولانس. او ادعا می‌کند که باتری تلفن همراهش شارژ نداشته. ناکس اعتراف کرد که می‌توانست «ک» را عقب واگن استیشن خود بگذارد و بیمارستان منتقلش کند. اما این کار را نکرده. می‌ترسیده گیر بیفتد. شاید هم متهمش می‌کردند به اینکه خودش به دختر تجاوز کرده. یا شاید هم به ولگردی و ورود متجاوزانه به سوله متهم می‌شد. او مردی است که قسمت اعظم زندگی خود را در زندان به سر برده و آن قدر آنجا بوده که باور نمی‌کند مأموران آزادش بگذارند.

بنابراین در سوله پنهان شد و از آنجا «ک» را زیر نظر گرفت تا مطمئن شود خطری او را تهدید نمی‌کند. همین‌طور که از میان شکاف‌های موجود در الوارهای چوبی دید می‌زد، اسکات بلیر را دید که از ماشین اسپرتش پیاده شد و قدم‌زنان به سمت ساحل رفت. اسکات یک کیف ورزشی کوچک به رنگ آبی تیره به همراه داشت. دختر آن موقع بیدار شده بود. وقتی نشست پیراهن وینس ناکس از روی بدنش سر خورد. مشخص بود که درمانده است. وینس ناکس در مخفیگاه خود در سوله گمان کرد که اسکات برای کمک به دختر به آنجا آمده. اما اسکات با کفش کتانی خود لگد آرامی به کفل دختر زد. انگار که می‌خواست سگ ولگردی را بیدار کند. اسکات به او دستور داد که بلند شود و زیر دوشی که در ساحل و در فضای باز تعبیه شده بود و آبش مثل یخ سرد بود دوش بگیرد. از ساک ورزشی‌ای که از داخل ماشین آورده بود صابون و شامپویی درآورد و به دختر داد و به او گفت اگر همه شواهد را از تنش نشوید او خودش این کار را می‌کند. اسکات بدن برهنه او را گرفت و پوزخند زد و تهدید کرد: «بهتره مراقب باشی. وگرنه همه چی دست‌به‌دست هم می‌ده و کنترل رو از دست می‌دم.»

وقتی دختر دوش گرفت و لباس پوشید، اسکات او را به سمت سوله‌ای هل داد که وینس ناکس در آن مخفی شده بود. او به دختر هشدار داد که به کسی نگوید که اسکات با او چه کرده. وینس ناکس به یاد آورد که اسکات از ذکر نام اعمالی که به او تحمیل کرده بود لذت خاصی می‌برد. ناکس شنید که اسکات به دختر گفت که اگر جُغلی کند، آبرو و حیثیتش را می‌برد. بعد به دختر پول نقد داد و به او گفت که با آن پول سوار اتوبوس شود و به خانه برگردد.

حرف‌های آن روز «ک» در دادگاه موجود نبود، چون اظهارات او را از سوابق موجود در پرونده خارج کردند. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. اعضای هیئت‌منصفه نمی‌توانستند به آن اظهارات اسناد کنند. حتی نمی‌توانستند آن اظهارات را به یاد بیاورند. به همین دلیل هم هست که اظهارات شاهد عینی یعنی وینس ناکس بسیار حیاتی است. شهادت او کوبنده بود.

به گمانم اعضای هیئت‌منصفه وینس ناکس را، علی‌رغم رفتار تند و خشنش، راست‌گو دانستند. او مرد ساده‌ای بود که حرف‌هایش را از صمیم قلب و با کلمات ساده بیان می‌کرد. داوران خلوصش را ستودند. آنها فهمیدند که او از پا پیش گذاشتنش هدفی جز بیان حقیقت نداشته. اعضای هیئت‌منصفه مانند همه ما از خستگی ناشی از جلسات دادرسی رنج می‌برند. من مطمئنم که آنها از اصالت حرف‌های ناکس خوششان آمد.

نوبت به دِل کوئین رسید و او هرچه در چننه داشت به سمت وینس ناکس نشانه رفت. او ناکس را به فضول بودن و جاسوسی کردن دو نوجوانی متهم کرد که در ساحل قرار عاشقانه گذاشته بودند. کوئین اظهار کرد که شهادت ناکس ناشی از عصبانیت او علیه پدر اسکات است، کسی که در گذشته ناکس را برای کار نگهداری از زمین استخدام کرده بود اما هیچ‌گاه این کار تمام‌وقت را به او نسپرد. او بعد از بهتان زدن به شخصیت وینس ناکس توجه خود را معطوف به یافتن تناقض در اظهارات او کرد و در تلاش بود که او را به دام دروغ بیندازد.

کوئین پرسید: «تو از دادگاه می‌خوای که باور کنن وقتی یه تجاوز در حال دادن بوده تو خواب بودی؟»

ناکس پاسخ داد: «گاهی باد باعث می‌شه که سوله‌ها به طرز وحشتناکی صدای تَلَقُّ تُلُوق بدن.» «اگه سوله جوری صدا می‌ده که نمی‌تونی بشنوی که دارن به یه دختری تجاوز می‌کنن، پس چطور ادعا کردی که متهم درمورد جرائم ارتکابی خودش با شاکی بحث می‌کرده؟ این دروغ نیست که ادعا می‌کنی مکالمه بین موکل من و شاکی رو شنیدی؟»

«من دروغ نمی‌گم. تک‌تک کلمه‌ها رو شنیدم، چون اون دختر رو چسبونده بود به دیوار سوله‌ای که من توش بودم. من درست اون طرف اون دیوار نازک بودم. یه ذره بیشتر با هم فاصله نداشتم. من تک‌تک کلمه‌ها رو شنیدم. کَر که نیستم، البته فعلاً نیستم.» کوئین پرسید: «برای چی دفعه قبل که توی جایگاه بودی این حرف‌ها رو نزدی؟» «تو از من نپرسیدی که اسکات پلیر اون کار رو کرد یا نه؛ که به دختر تعدی کرد یا نه. فقط درمورد اینکه اون سال‌ها پیش چطور یه بچه در حال غرق شدن رو از مرگ نجات داد ازم پرسیدی. اگه در این مورد از من سؤال کرده بودی، بهت گفته بودم.»

گفت‌وگو مدتی به همین منوال ادامه داشت تا اینکه دستیار دِل کوئین، همان کسی که خود دِل پیش‌تر او را بیرون فرستاده بود، پوشه‌ای حاوی یادداشت را به دستش داد. کوئین به‌طور اجمالی یادداشت‌های موجود در پرونده را نگاه کرد و بعد از قاضی اجازه گرفت تا با آن دستیارش که مطالب را تهیه کرده بود در گوشه‌ای از دادگاه به‌طور خصوصی صحبت کند. معلوم بود چیزی برخلاف انتظارش اتفاق افتاده. او به سمت پدر اسکات پلیر برگشت و آن دو با عصبانیت با یکدیگر نجوا کردند. همه ما شاهد این صحنه بودیم و تعجب کردیم. گفت‌وگو تمام شد و قیافه هر دو مرد عصبانی بود. قاضی مداخله کرد. او گفت که به کوئین به‌اندازه کافی وقت شور داده شده و او باید به پرسیدن سؤالاتش ادامه بدهد.

او گفت: «هیئت‌منصفه برای چی باید حرف‌های مردی رو باور کنه که هوشش سرجاش نبوده و با ماشین زده به درخت و دوتا از دوست‌هاش رو به کشتن داده؟ بعدش هم که برگشتی اینجا و اسمت رو تغییر دادی تا کسی از گذشته مجرمانه خبر نداشته باشه.» در دادگاه، در میان کسانی که داستان بابی گرین را به یاد می‌آوردند، سکوت وهم‌انگیزی برقرار بود.

ناکس جواب داد: «قبلاً گفتم، من اسمم رو تغییر دادم چون می‌خواستم دوباره شروع کنم. من مدتی رو توی زندان با وینس ناکس گذروندم. اون جون من رو نجات داد. بیش‌تر از یک‌بار. منم می‌خواستم یادش رو زنده نگه دارم. به همین دلیل از اسم اون استفاده می‌کنم. می‌دونستم

اگه مردم اینجا بو می‌بردن که من بایی گرین هستم، اون موقع دیگه رنگ آرامش رو نمی‌دیدم.»

وینس ناکس، که در گذشته با اسم بایی گرین شناخته می‌شد، در شبی تابستانی در هجده سالگی، یک ماشین پیکاپ را به درخت کوباند. میزان هوشیاری‌اش آن شب کمتر از حد نرمال بود. ماشین مانند گلوله‌ای آتشین بود. دوستانش در گذشتند. او به شدت سوخت. تا پای مرگ رفت. ماه‌ها در بیمارستان بستری بود و تحت اعمال جراحی متعدد و ضروری قرار گرفت. آثار و جای جراحی تا پایان عمر با او خواهد بود. او بعد از بهبودی، خودش را به جرم قتل تحویل داد و به زندان افتاد. در سال‌های پس از آن ماجرا، بیشتر عمر خود را در زندان گذراند، تا اینکه چند سال پیش به نیاپولیس برگشت تا زندگی جدیدی را از سر بگیرد. کوئین سخت در اشتباه بود؛ موشکافی زخم‌های باز گذشته وینس ناکس در جایگاه در او خشمی بر نمی‌انگیخت.

وینس ناکس برخاست. مرد تنومندی بود با موهای قهوه‌ای نازک و شکمی بیرون زده. گردن خال کوبی شده و جای چاقوهایی که در زندان خورده بود همگی گواهی بودند بر زندگی مشقت‌بارش.

او با چشمانی اشک‌بار به سمت هیئت منصفه برگشت و گفت: «من هیچ وقت نگفتم که مرد خوبی هستم. من توی زندگیم اشتباهات زیادی کردم. خیلی کارها کردم که از انجام دادنش شرمنده باشم. من دوست‌هام رو کشتم. من اون وانت رو مستقیم کوبوندم به درخت؛ اما این هیچ ربطی به اتفاقات اون شب نداره. اسکات در حق اون دختر بد کرد. به اون دختر دست‌اندازی کرد. بعد هم بهش گفت که اگه به کسی بگه، این کار رو مجدد تکرار می‌کنه. من شنیدم که این رو گفت. تک‌تک کلمه‌هاش رو شنیدم.»

شهادت وینس ناکس کافی بود تا قاضی شاو درخواست دِل کوئین مبنی بر مختومه کردن پرونده به دلیل کمبود شواهد را رد کند. کوئین کلافه به نظر می‌رسید. آن روز صبح در حالی به دادگاه وارد شده بود که انتظار داشت تا وقت ناهار پرونده تمام شود. و در حالی از دادگاه بیرون رفت که مانند بقیه ما نمی‌دانست تکلیف حکم چه خواهد شد.

میچ آلکینز و دِل کوئین استدلال‌های پایانی قدرتمندی ارائه دادند. در نسخه آلکینز، اسکات بلیر متجاوز به عنف بود. بی‌رحم بود، مکار بود. آگاهانه و با قصد قبلی دختر نوجوانی را به دام انداخته بود و برای پیروزی در یک رقابت به او تجاوز کرده بود. جرم از همان ابتدا در وجودش بود. در تلاش بود تا عدم حضورش را در صحنه جرم اثبات کند و تمام سعی‌اش را برای از بین بردن شواهد و مدارک کرد. در روایت دِل کوئین، در بدترین حالت، اسکات بلیر نوجوانی ناشی و دست‌وپاچلفتی بود که در پی ارتباطی توافقی با دختری که متعاقب ماجرا پشیمان شده بود، به او اتهام زده بودند و والدین عصبانی و انتقام‌جوی دختر و وکیل وی در صدد آن بودند تا از او، اسکات بلیر مشهور، به منزله سپر بلا و برای ارضای خشم عمومی نسبت به زندانی کردن مجرمان جنسی استفاده کنند.

اعضای هیئت منصفه برای مشورت درباره صدور حکم به صف از اتاق دادگاه خارج شدند؛ نسبت به رفتنشان حسی شبیه حس خداحافظی با دوستان قدیمی‌ام داشتم. در شروع محاکمه،

اعضای هیئت منصفه غریبه بودند. با خودشان، با من هم، و با هر کس دیگری که در دادگاه بود غریبه بودند.

در طول روند محاکمه، من توانستم آنها را در قالب آدم‌هایی معمولی بشناسم. حرکات صورتشان. تیک‌های عصبی‌شان. من دیدم گریه کردند، خندیدند و چشم‌هایشان را در موقع تعجب تنگ کردند. دیدم که بیشترشان خمیازه می‌کشیدند و محتاطانه زمان را چک می‌کردند. پس از دو هفته شنیدن اظهارات شهود، آنها اکنون وظیفه دارند که تعیین کنند که آیا قضیه فراتر از شک معقول است و اتهام حمله جنسی و تعدی بر او وارد است یا نه. تعدادی از افراد بر این باورند که موضوع شک معقول یکی از دلایلی است که باعث می‌شود تعداد کمی از موارد تجاوز به محکومیت ختم شود. وقتی پای تجاوز جنسی در میان باشد، رعایت ضوابط مربوط به موضوع دشوار می‌شود، چرا که به‌جز طرفین درگیر، به‌ندرت شاهدان دیگری وجود دارند.

این عقیده که گناه باید فراتر از یک تردید منطقی ثابت شود، به حقوقدان انگلیسی قرن هجدهم، سر ویلیام بلک استون^{۲۱۶}، برمی‌گردد؛ او در آثار مهم خود، که زیربنای سیستم حقوقی ماست، نوشت: «اگر ده نفر مجرم فرار کنند، بهتر از این است که یک بی‌گناه رنج ببرد.»

مطالعات نشان می‌دهد که متجاوزان بیش از سایر جنایتکاران متمایل به تکرار جرم هستند. آنها به این کار ادامه می‌دهند و برآورد شده که حدود پنج بار در طول زندگی تجاوز را تکرار می‌کنند. به این معنی که احتمالاً ده متجاوزی که طبق گفته بلک استون، قسر در می‌روند به چهل زن بی‌گناه دیگر تعدی می‌کنند. دوست دارم بدانم آقای ویلیام بلک استون در این باره چه نظری دارد.

اعضای هیئت منصفه شواهد را بررسی کرده و درباره نکات خوب و بد پرونده بحث خواهند کرد. هر یک از آنها رأی خود را اعلام می‌کند و در نهایت همگی به یک رأی واحد دست پیدا می‌کنند. اینکه آنها اسکات پلیس را مجرم می‌دانند، یا بی‌گناه موضوعی است که در ساعات یا روزهای آینده به آن پی خواهیم برد.

من ریچل کرال هستم و این برنامه، مجرم یا بی‌گناه، پادکستی است که شما را بر مسند قضاوت می‌نشانند.

ریچل عزیز،

بگذار با عذرخواهی شروع کنم. به خودم قول دادم که به حریمت احترام بگذارم. خویشن‌داری کرده‌ام. مدتی است که مانند گذشته روی ماشینت یا هر جای دیگری برای ناغافل نامه نگذاشته‌ام. باین حال خودم اینجا هستم، در طبقه پایین، در لابی هتلی که تو در آن اقامت داری. و دارم این یادداشت را می‌نویسم. این قول را می‌دهم که این نامه را به شیوه معقولی پشت در اتاقت بگذارم و در با صدای بلندی به صدا درآید برای اطمینان از اینکه تو آن را می‌شنوی و برای برداشتن نامه از روی تخت بلند می‌شوی. من آماده‌ام که با تو دیدار کنم، ریچل. امشب. در اسکله بندر موریسون. به محض رساندن این نامه به آنجا خواهیم رفت. می‌دانم که دیروقت است، اما لطفاً بیا. فکر نمی‌کنم به‌تنهایی از عهده‌اش برآیم.

من می‌دانم چه کسی جنی را کشت. می‌خواستم به پلیس بگویم؛ اما با تماشای نحوه حل‌وفصل محاکمه اسکاوت بلیر در خصوص تجاوز، مطمئن نیستم که اعضای هیئت‌منصفه هیچ‌گاه قاتل جنی را محکوم کنند. فقدان مدارک پزشکی قانونی و گذشت زمان، احتمال دادخواهی موفق را کاهش می‌دهد. شب کشته شدن جنی یک شاهد دارد. یک شاهد ناراضی. یک شاهد روبه‌قبله. تو مرا وقتی به سمت او سوق دادی که به خانه سالمندان گلدن ویستا رفتی و من تعقیبت کردم.

ریک قاتل جنی را دیده. امروز صبح بعد از ترخیصش از بخش بیمارستان با او صحبت کردم و او خودش این را گفت. اولش اظهار بی‌اطلاعی کرد، اما سرانجام تسلیم شد. او گفت که دیگر مهم نیست که واقعیت بر ملا شود. ظاهراً او فقط چند هفته دیگر زنده می‌ماند. او گفت: «وقتی برم جهنم دیگه دستشون به من نمی‌رسه.» و از روی تمسخر خندید. بعد هر آنچه از آن شب در یادش مانده بود به من گفت. او پسری را که در حال فرار از ساحل بود دیده بود. اسمش را به من گفت.

به پشتوانه خاطرات ریک و خاطرات مه‌آلود خودم، باور دارم که حق با اوست. تنها راه مطمئن شدن هم این است که مستقیماً از خودش بپرسیم. ممکن است خود او به تمام آنچه نیاز داریم اعتراف کند.

در زیر نامه‌ای است که آن را چند روز پیش برایت نوشتم، درمورد اتفاقات شب مرگ جنی است. من آن را در بازه‌های زمانی مختلف نوشته‌ام، و با خودکارهای متفاوت، و دست‌خطم با توجه به وضعیت روحی‌ام تغییر کرده. امیدوارم که به‌اندازه کافی خوانا باشد و بتوانی بخوانی‌اش.

آن پسر لایعقل تماسم را قطع کرد و بعد آن‌قدر به تلفن و گوشی تلفن مشغول شد که جز سیم‌های درهم‌فرورفته چیزی از آن باقی نماند. بعد از آن به در شیشه‌ای کیوسک لگد زد و شیشه متلاشی شد. در تمام این مدت بازویم را چنان محکم نگه داشته بود که تا روزها بعد

همچنان کبود بود. پاهایم برهنه بود. مرا از روی کف بتونی جاده به سمت ساحل می کشید؛
خرده شیشه ها پاهایم را می برید و کف پایم فرو می رفت.
او مرا روی شن ها کنار جِنی انداخت. جِنی درازکش کنار آتش افتاده بود و پسر ها بالای سرش
می خوردند و می خندیدند.

او به خنده گفت: «خواهر کوچولوت اومده که بهت بگه باید بری خونه.» جِنی به من زل زد.
بهت روی صورتش به ترس تبدیل شد. صدای از خودی خود شده ای از درون تاریکی گفت:
«اون خواهر کوچولو هست، با اون چی کار کنیم؟»

«بذار یه نگاهی بهش بندازیم، شاید به اندازه کافی بزرگ شده باشه.»
حس کردم دستی قفسه سینه ام را گرفت. «تخت تخته.»
دامن پیراهنم را بالا داد. من تلاش کردم آن را پایین بکشم. کارم باعث خنده اش شد. دوباره
دامن را بالا داد. من لبه های دامنم را گرفتم و آن را محکم به بدنم چسباندم.
او دست هایم را کشید و در هر حال جوری دامنم را بالا داد که همه لباسم را دیدند.
«سلللام، چه لباس خوشگلی. روش عکس بچه گربه داره.» بعد مرا به سمت خودش کشید و با
نفس بوگندویش در گوشم نجوا کرد: «می دونی به گربه بالغ چی می گن؟» من سر تکان دادم.
صدای جِنی گرفته بود: «خواهش می کنم. هر کاری بخواین می کنم. دست از سر اون بردارین.
اون بچه است.»

یکی از پسر ها گفت: «من از دختر بچه ها خوشم نمی آد. برام نفرت انگیزه.»
پسری که مرا گرفته بود فریاد زد: «بابی، تو چی فکر می کنی؟ کدومشون رو ترجیح می دی،
خواهر بزرگه یا خواهر کوچیکه؟ به بزرگه که تمایلی نشون ندادی. شاید بخوای کوچیکه رو به
امتحانی بکنی.»

بابی فریاد زد: «دست از سرش بردار.»
پسر بابی را دست انداخت: «خاطر خواهش شدی؟ همیشه می دونستم از اون کم سن و سال هاش
خوشت می آد.» مجدد دامنم را بالا داد و همان طور که دامن را پایین می آوردم می خندید.
بابی به سمت پسر شیرجه زد و او را به زمین هل داد. پسر ها همه قوی بودند، اما در مقایسه با
بابی گرین خشمگین، عددی نبودند. آن قدر به یکی از آنها مشت زد که صورت پسر به شکل
یک خمیر خونین درآمد. یکی دیگر از پسر ها به دنده های بابی لگد زد تا جلوی او را بگیرد.
همه پسر ها به سمت بابی شیرجه زدند و همگی با هم او را به سمت آتش غلتاندند. بعد صدای
جیغ بابی را شنیدم. نفهمیدم چرا، تا اینکه بوی سوختن گوشت انسان را حس کردم. بعد از آن
همه چیز مبهم بود. صدای فریادهای وحشت زده ای می آمد که در مورد رساندنش به بیمارستان
صحبت می کردند و زوزه عذاب آور ناشی از درد بابی. آنها بابی را داخل وانت بردند. یکی از
پسر ها دوان دوان به عقب برگشت و به آتش لگد زد تا شعله ها را خاموش کند، همان کسی که
در روز اول وانت را رانده بود.

او با خشم غرید و جِنی را از موی سر بلند کرد و به او گفت: «با تو هستیم. گوش کن، خراب
کوچولوی جلف. اگه یه وقت در مورد اتفاقی که افتاد به کسی حرفی بزنی، همون کاری رو که
با تو کردیم با خواهر کوچولوت هم می کنیم. تازه بدتر. خیلی بدتر. شیرفهم شدی؟»
جِنی سر تکان داد.

«خوبه. زود یاد می‌گیری.»

او ما را که روی پشته‌ای در ساحل افتاده بودیم رها کرد و دوید تا به بقیهٔ پسرها برسد. من و جنی همدیگر را محکم گرفتیم و دنده عقب رفتن وانت را نگاه کردیم، چراغ وانت روشن شد و به سرعت از جای پارک خارج شد.

جلوی گریه‌ام را گرفتم و گفتم: «جِنی، خوبی؟ بیا بریم خونه. می‌تونی راه بری؟»

او زیر لب گفت: «نه. به آمبولانس احتیاج دارم.»

«تلفن توی کیوسک خرابه. کسی اینجا نیست که کمک کنه. نمی‌تونم آمبولانس بیارم.»

جِنی نجوا کرد: «پمپ‌بنزین. اونجا هنوز بازه.»

با هِق هِق گفتم: «با من بیا. نمی‌خوام تنهات بذارم.»

جِنی نالید: «نمی‌تونم راه برم. اونها دیگه رفته‌ن. من هم خوب می‌شم. همین‌جا منتظرت می‌مونم.»

پاهایش را توی شکمش جمع کرده بود؛ من با بی‌میلی در همان حال ترکش کردم و کشان کشان از روی شن و ماسه‌ها گذشتم. از پارکینگ عبور کردم و سمت شانهٔ جاده‌ای که به پمپ‌بنزین منتهی می‌شد رفتم. سنگ‌های تیز کف پاهای آسیب‌دیده‌ام را می‌بریدند. به درد واقعی نگذاشتم و تمرکز را متوجه آن کردم که خودم را قبل از تعطیلی پمپ‌بنزین، به آنجا برسانم.

وقتی رسیدم داشتند مغازه را می‌بستند. خوشبختانه کنار صندوق حسابداری هنوز چراغی روشن بود. از میان در برقی آنجا عبور کردم و متوجه نبودم که روی کاشی‌های سفید کف مغازه ردی از خون به‌جا می‌گذارم. ریک بدون اینکه سرش را بلند کند گفت: «تعطیلیم.» «من کمک لازم دارم.» صدایم لرزید. آب بینی‌ام راه گرفت و با اشک مخلوط شد. «به آمبولانس احتیاج دارم.»

او سرش را بالا آورد و رد خون را روی زمین دید. بلافاصله تلفن را به دستم داد. ۹۱۱ را گرفتم و درخواست آمبولانس کردم و می‌شنیدم که به‌خاطر خون و گل‌ولایی که می‌بایست تمیزشان می‌کرد در حال گله و شکایت بود. تلفن را که قطع کردم، ریک ظاهراً از واکنش اولیه‌اش شرمسار بود. او با وانت خودش مرا به ساحل برگرداند تا بتوانم کنار جِنی منتظر آمدن آمبولانس بمانم.

وقتی ریک وارد پارکینگ شد من از وانت بیرون پریدم و لنگ‌لنگان به سمت ساحل و تنهٔ آتش که هنوز دود می‌کرد رفتم. دیدم جِنی مثل همان موقعی که برای کمک گرفتن می‌رفتم چنبره زده. فقط وقتی خیلی نزدیک شدم فهمیدم اصلاً آنجا نیست. چیزی که از دور فکر می‌کردم جِنی است، پیراهنی بود که بابتی برای گرم نگه‌داشتنش روی او کشیده بود. فریاد زدم: «جِنی؟ جِنی؟»

بی‌مقصد در ساحل آواره شدم و دنبال جِنی می‌گشتم تا اینکه آسمان تاریک با نورهای روشن آژیرها رنگی شد. اشخاصی با لباس فرم به سمت ساحل دویدند. من تلو تلو خوران به سمتشان رفتم و با تِه پته گفتم که خواهرم ناپدید شده. وقتی دیدم در ساحل ایستادند و با چراغ‌قوه‌های پر نور آب را گشتند به خود لرزیدم.

در نزدیکی اسکله کسی فریاد زد: «یه چیزی می‌بینم.» و تا کمر در آب فرورفت و کس دیگری نور چراغ‌قوه‌ای را به‌طور ثابت روی آب انداخت.
من به‌سمت دریا دویدم. مأمور پلیسی که درون آب رفته بود داشت بیرون می‌آمد؛ از درون کف‌های سفید یک موج درهم‌شکسته چیزی بیرون کشید. جَنی بود. موهای طلایی‌اش مانند موهای پری دریایی در سطح آب گسترده بود.
من جیغ کشیدم: «جَنی.» چشمانش باز بودند، اما حرکت نمی‌کردند.
«جَنی!»

لحظه‌ای که او را از آب بیرون کشیدند، خودم را رویش انداختم. او سرد بود. خیلی سرد. کسی مرا از کنار او راند. «اون مُرده.» هم‌زمان با آنکه صدای آژیری را شنیدم، گفت: «اون مُرده.»
جیغ زدم اما صدایی بیرون نیامد.

۵۲ ریچل

وقتی که ریچل به درون مه تیره‌ای که نوار ساحلی را پوشانده بود قدم گذاشت، اسکله در پی حمله باد و جزرومد نیمه‌شب ناله می‌کرد.

به انتهای اسکله که رسید، دریا را نگاه کرد، اما چیزی ندید. این‌گونه بود که انگار دریا و آسمان با یکدیگر ادغام شده و گودالی ژرف تشکیل داده بودند. ریچل با دودست به نرده تکیه داد. درحالی‌که از احساس تنها بودن با عناصر طبیعت لذت می‌برد، باد بسیار سردی که از اقیانوس اطلس می‌وزید به صورتش تازیانه زد.

قسمتی از ماه نقره‌ای‌رنگ زیر یک ابر در حال حرکت، تاریکی را قدری کم کرد تا او بتواند محیط اطراف خود را ببیند. همان موقع بود که فهمید تنها نیست. شخصی از گوشه‌ای او را می‌پایید.

هانا کوتاه‌تر از ریچل بود و موهای کوتاه تیره و چشمانی روشن داشت. او ژاکت پشمی سیاهی به تن داشت که تا پایین زانوهایش می‌رسید؛ با شلوار جین تیره و چکمه‌های مشکی پاشنه‌بلند. هانا با کمربویی منتظر نزدیک شدن او بود و نمی‌دانست که قرار است ریچل از او چگونه استقبالی بکند.

ریچل بی‌هیچ کلامی به سمت او حرکت کرد. نزدیک‌تر که شدند، بازوهایش را به دور هانا حلقه کرد و او را به گرمی در آغوش گرفت. ریچل با غمی که از زمان خواندن آخرین نامه هانا صدایش را گرفته بود، گفت: «به‌خاطر تموم اون اتفاق‌هایی که پشت سر گذاشتی متأسفم.» هانا گفت: «خیلی ممنونم که اومدی. نگران بودم که مجبور بشم تنهایی این کار رو بکنم.» به نرده اسکله که باد به آن ضربه می‌زد تکیه داده بودند و در انتظار رسیدن قاتل جنی به ساحل نگاه می‌کردند.

چند دقیقه‌ای که گذشت و او نیامد، ریچل از سرما لرزید و گفت: «شاید قاتل اون نباشه.» یک موج در حال شکست به نرده‌های چوبی رنگ‌ورورفته پاشید و کفش‌های ورزشی و شلوار جین ریچل را خیس کرد. او زیپ ژاکت ضد آبش را بالا کشید و کلاه پشت ژاکت را به سر گذاشت تا موهای بلوطی‌رنگش را که باد نامرتبشان کرده بود بپوشاند. هانا با تردید شانه بالا انداخت. «به‌زودی می‌فهمیم. اگه سروکله‌اش پیدا بشه، یعنی کار، کار خودش بوده. تو یه همچین شبی فقط یه آدم گناهکار تا اینجا می‌آد. بیا یه کم دیگه صبر کنیم.» «امید داری که از اون یا من چی عایدت بشه؟»

«من می‌خوام اون اعتراف کنه و تو هم شاهد اعترافش باشی. شاید تنها مدرکی که گیرمون بیاد همین باشه.» هانا مردد شد: «اگه حس می‌کنی خیلی خطرناکه، می‌تونم بری. من منتظر می‌مونم. من یک عمر صبر کردم، می‌تونم یه کم بیشترم صبر کنم.»

ریچل گفت: «می‌مونم. شاهدت می‌شم. اجازه نمی‌دم بدون شاهد بمونی.» و به ساحل نگاه کرد و دست‌های لرزان‌ش را روی سینه جمع کرد تا گرم بماند. چشم‌انداز گسترده ساحلی‌ای که برای او بسیار آشنا بود، امشب، به نوار تاریک بی‌کران و نفوذناپذیری تبدیل شده بود.

چند دقیقه بعد، ریچل و هانا دیدند که دو گوی روشن در امتداد جاده ساحلی در حال حرکت است. گوی‌ها سرعت خود را کم کردند و به سمت پارکینگ ساحلی چرخیدند. چراغ‌های جلویی یک ماشین بود. چراغ‌ها از چشمک زدن بازایستادند، اما همچنان روشن باقی ماندند و نور برقدرتشان را روی اسکله انداختند. راننده ماشین را رو به اقیانوس پارک کرده بود و دنبال آنها می‌گشت. سرانجام چراغ‌ها خاموش شد و همه چیز دوباره تاریک شد.

ریچل و هانا نه در آن تاریکی می‌توانستند او را ببینند و نه با آن زوزه‌های باد صدای گام‌هایش را بشنوند، باین‌حال هر دو می‌دانستند که او به سمت آنها می‌آید. ریچل به گوشه دوری از اسکله رفته بود تا او فکر کند هانا تنهاست.

او به انتهای اسکله رسید. آن‌قدر نزدیک بود که ریچل توانست چهره‌اش را ببیند. احساس سرمای در حفره شکمش کرد. امکان نداشت او قاتل باشد. حتماً اشتباه بزرگی شده بود. او به هانا گفت: «یادداشتت به دستم رسید. اومدم که بگم متأسفم. و ازت بخوام که گذشته رو به حال خودش رها کنی.»

ریچل با آن لباس‌های تیره‌ای که به تن داشت و یقه ژاکتش که بالا داده بود و کلاه آنکه روی سرش کشیده بود، در مه تیره شبانگاهی محو بود و مرد هنوز متوجه او نشده بود. ریچل با احتیاط نرم‌افزار ضبط‌صدای تلفن همراهش را روشن کرد تا بتواند مکالمه آنها را ضبط کند. بعد در سکوت ایستاد و به صحبت‌های آنها گوش داد.

هانا پرسید: «با اون کاری که کردی چطوری این‌همه سال با وجدانت کنار اومدی؟»

او گفت: «اون روزها من آدم دیگه‌ای بودم. بچه بودم. تحت تأثیر آت‌و‌آشغال و مواد مخدر گند بالا می‌آوردم. از دنیا نفرت داشتم. از کاری که کردم شرمندهام. از اون کسی که اون موقع‌ها بودم بیزارم. من دیگه اصلاً شبیه اون آدم نیستم.»

هانا گفت: «تو به خواهر من تجاوز کردی و اون رو کشتی.»

او گفت: «چی باعث شده که فکر کنی من اون رو کُشتم؟» ریچل، پنهان در تاریکی، برایش واضح بود که او اولین اتهام را رد نکرده.

«می‌دونم تو بودی. برای چی این کار رو کردی؟»

درنهایت لب به سخن باز کرد و با صدای گرفته گفت: «من واسه کشتنش نقشه نکشیده بودم. کاملاً اتفاقی بود. ما جِنی رو همون‌طور درازکش روی شن و ماسه‌ها رها کردیم و بایِ رو بردیم توی وانت تا برسونیمش بیمارستان. من ترسیدم و به دوستم، لوکاس ^{۲۱۷}، گفتم که توی ساحل بعدی بزنه کنار. من متوجه بودم که جِنی شاهد کارهایی که کردیم بوده؛ که می‌افتادیم زندون. حالا یا به‌خاطر تجاوز به جِنی، یا اگه بایِ جون سالم به در نمی‌برد، واسه خاطر مرگ اون. یا به‌خاطر هر دوشون. این همون چیزی بود که پدرم بهش می‌گفت: سرخ ناشیانه. من جِنی رو بردم روی اسکله. دقیقاً اونجا.» صورتش وحشت‌زده شد و گفت: «انداختمش توی آب و پیش دوست‌هام که توی وانت بودن برگشتم.»

هانا هق‌هق کنان گفت: «تو که قبلش اون‌همه اذیتش کردی، دیگه برای چی باید می‌کشتیش؟ برای چی باید اون رو ازم می‌گرفتی؟»

او گفت: «من متأسفم. من به‌خاطر کل ماجرا متأسفم.»

هانا گفت: «اگه واقعاً متأسفی، پس به پلیس می‌گی که چی کار کردی.»

او صورتش را که آکنده از درد و رنج بود با دستانش مالید. بعد به کندی و با حالتی که انگار در حال جدل با بدترین غرایزش بود دستش را به پشت شلوار جینش برد و اسلحه‌ای را از کمر بندش باز کرد. اسلحه را به سمت هانا نشانه گرفت؛ نشانه‌گیری‌اش مانند صدایش استوار بود.

«من اقرار نمی‌کنم. چرا گذشته رو به حال خودش رها نمی‌کنی؟»
«چون الان وقتشه که حقیقت مشخص بشه. وقتشه که همه بفهمن جنی غرق نشد؛ که بهش تجاوز گروهی شد و کشته شد. به دست تو و دوست‌هات.»
او با انگشت ضامن اسلحه را کشید. «هیچ مدرکی وجود نداره که نشون بده من این کار رو کردم. به هیچ وجه هیچ مدرکی نیست. اون خودش اطمینان حاصل کرد که مدرکی نیست.»
ریچل از درون تاریکی بیرون آمد و پرسید: «کی اطمینان حاصل کردی؟»

کلاه ژاکت‌ش را برداشت تا مرد بتواند او را ببیند. او و مرد پیشترها آن قدری یکدیگر را دیده بودند که اکنون او بتواند صدای ریچل را حتی قبل از دیدن موهای بلوطی و متمایزش بشناسد. رنگ از رخسار دَن مور پرید. با آشفتگی به هانا رو کرد و اسلحه را لرززان به سمتی که او ایستاده بود گرفت.

«تو گفتی فقط خودمون دوتاییم.»

هانا متذکر شد: «و تو هم تفنگ آوردی.»

«من هر کاری که واسه محافظت از خونواده‌م لازم باشه انجام می‌دم. اگه کلی بفهمه سال‌ها پیش چه اتفاقی افتاده نابود می‌شه. من اون موقع بچه بودم. برای چی شما دوتا نمی‌فهمین که من عوض شده‌م. من توی محیط خوبی نبودم. پدرم بدرفتار بود. تنها چیزی که بلد بودم خشونت بود. تا وقتی اون اتفاق برای جنی افتاد هنوز نفهمیده بودم که منم دارم لنگه بابام می‌شم. توی تموم این سال‌ها داشتم گذشته رو جبران می‌کردم.»

ریچل به سمت او حرکت کرد و گفت: «هانا تموم این سال‌ها رو در حالی سپری کرده که همه‌ش می‌خواست به‌دونه اون شب چی شد. بهش بگو. شاید این جواری قبول کنه که قضیه رو نکشونه به مقامات قانونی. اون می‌ره پی زندگی خودش و به تو هم این اجازه رو می‌ده که بری پی زندگی خودت. مگه این همون چیزی نیست که می‌خوای؟»

دَن دستش را لای موهای روشنش کشید و سعی کرد که درمورد حرکت بعدی‌اش تصمیم بگیرد. آهی کشید و سپس با گفتن سیلی از کلمات خودش را سبک کرد.

«بعد از اینکه جنی رو انداختم توی آب، برگشتم توی وانت. بایی از درد بی‌هوش شده بود. بقیه هم موقعی که منتظر من بودن هر آت‌و‌آشغالی رو که توی ماشین بود خورده بودن و وضعیتشون طوری نبود که بتونن رانندگی کنن. من سوپ ماشین رو برداشتم و به سمت جاده‌های پشتی که به قسمت‌های شمالی شهر منتهی می‌شد راندم. ما با هم راجع به اینکه با بایی چی کار کنیم بحث کردیم. من خواستم ببرمش بیمارستان. بقیه گفتن باید بکشیمش.

داشتم راجع به این موضوع جروب‌بحث می‌کردیم که من کنترل‌م رو از دست دادم و ماشین رو کوبوندم به یه درخت. نمی‌دونستم چی کار کنم. دوستام یا مُرده بودن یا نزدیک مرگ بودن. از تلفن عمومی پایین جاده به بابام تلفن کردم. بابام بعد از چند دقیقه اومد. بایی رو گذاشت روی

صندلی راننده و ماشین رو آتیش زد. بابام گفت تنها راهی که می‌شد باهاش سوختگی‌های بابی رو توجیه کرد همین بود. ما رفتیم خونه. اون من رو تا سر حد بیهوشی توی گاراژ کتک زد. دستم رو شکوند. بعد هم بهم گفت اگه کسی درمورد اون شب پرسید باید بگم که من و بابام یه شب پدر و پسری داشتیم و مشغول دیدن بازی بیسبال بودیم.» دَن خنده تلخی بیرون داد و گفت: «شاهد من بابام بود. چه شهادی بهتر از رئیس پلیس.»

ریچل گفت: «ولی همه چی طبق نقشه پیش نرفت. بابی یه جوری از ماشین اومد بیرون.» «حتماً قبل از رسیدن آتیش به کابین و منفجر شدن وانت هوشیار شده بوده. چند قدم راه رفته بود و افتاده بود توی یه گودال. یه نفر به ۹۱۱ زنگ زده بود و خبر انفجار رو داده بود و پلیس‌ها هم اومدن و اون رو بردن بیمارستان. یه چند روزی وضعیتش خطری بود. واقعاً فکر می‌کردیم بمیره. از اون وضعیت دراومد، اما هیچ‌وقت از اون شب چیزی به یاد نیاورد. وقتی هم که بهش اتهام رانندگی بی‌محابا و آدم‌کشی زدن جرمش رو گردن گرفت و افتاد توی زندون.»

ریچل پرسید: «و پسرهایی که کشته شدن؟»

دَن گفت: «سردسته اصلی اون‌ها بودن. نقشه همه چی رو اون‌ها کشیده بودن. آرون ^{۲۱۸} و لوکاس. مدت‌ها بود که چشمشون دنبال جینی بود. من و بابی از اون‌ها کوچیک‌تر بودیم و به دلایلی که واسه خودمون داشتیم پامون به دارودسته اون‌ها کشیده شد. واسه من، این راهی بود برای فرار از مشتهای بابام. برای بابی هم، خب، اون به دنبال حس تعلق بود. من به‌خاطر اتفاق‌هایی که افتاد پشیمونم. حتی بیشتر از اونی که بتونم بهت بگم پشیمونم.» صدایش دورگه شد: «بعضی اوقات فکر می‌کنم که اتفاقی که برای کلی افتاد تاوان کاری بود که با جینی کردم.» ریچل گفت: «اگه پشیمونی پس اسلحه رو بذار کنار.»

تمرکز کرد و چشمانش را تنگ کرد: «اگه فقط خودم بودم واسه‌م مهم نبود؛ اما نمی‌تونم اجازه بدم این اتفاق بیفته.» اسلحه را اول به سمت سینه ریچل هدف گرفت و بعد مجدد به سمت هانا، انگار سعی داشت تصمیم بگیرد اول به کدامشان شلیک کند. «نمی‌تونم اجازه بدم که کلی این رو بفهمه. اینکه بفهمه باباش یه زمانی هیولا بوده اون رو می‌کُشه.»

ریچل گفت: «تو هنوزم هیولایی. به خودت نگاه کن. مایلی من و هانا رو بکشی که روی جرم‌های خودت سرپوش بذاری. بهتره بدونی هرچی رو که گفتی ضبط کردم و همه‌ش هم به‌طور خودکار روی «فضای ابری ^{۲۱۹}» م بارگذاری می‌شه. حتی اگه بمیرم، تهیه‌کننده برنامه‌م

اون فایل صوتی رو پیدا می‌کنه. کشتن ما فقط همه چی رو برای تو بدتر می‌کنه.»

دَن به ریچل دستور داد که موبایلش را به او بدهد. ریچل تلفن را برایش پرت کرد. دَن با دستی که آزاد بود موبایل را گرفت و با آن وررفت؛ سعی داشت بفهمد که ریچل راست می‌گوید یا نه. وقتی نتوانست سر دریاورد موبایل را درون آب انداخت.

دستور داد: «لبه اسکله بایستین.»

ریچل از نرده‌های اسکله بالا رفت و هانا نیز از او پیروی کرد؛ هر دو زن پشتشان را به نرده اسکله تکیه دادند و در مقابل پرتگاهی قرار گرفتند که زیرش اقیانوس بود. امواج به پاهایشان برخورد کرد و به لباس‌هایشان پاشید. بازوهای ریچل درد گرفته بود؛ آنها را از پشت کشیده بود تا نرده‌ها را بگیرد و در آب نیفتد. در پی اصابت هر موج شدیدی اسکله تکان می‌خورد.

ریچل دروغ گفته بود که مکالمه ضبط شده آنها روی حافظه ابری اش است. صوت به طور خودکار بارگذاری نشد؛ و حتی اگر شده بود، صدای باد و کوبش امواج به قدری بلند بود که او شک داشت که آنچه ضبط شده بود قابلیت شنیده شدن داشته باشد.

ریچل و هانا در کنار یکدیگر مقابل نرده های اسکله و رو به اقیانوس ایستاده بودند؛ دقیق سپری می شد، بازوهایشان دچار گرفتگی شده بود و بدنشان از سرما می لرزید. ریچل سر برگرداند و چراغ های جلویی ماشین را دید که در میان تاریکی در جاده حرکت می کرد، آن وقت بود که فهمید دن آنها را ترک کرده و فرار کرده.

خطاب به هانا نجوا کرد: «اون رفته.» هانا جواب نداد. ریچل برگشت و دید که هانا دیگر نیست. در دریا افتاده بود و امواج احاطه اش کرده بودند.

ریچل به آب پرید و دست و پا زنان اطراف را گشت تا اینکه بازوهای هانا را گرفت و سعی کرد که سر خودش و او را روی آب نگه دارد. به قدری از اسکله دور شده بودند که نمی توانست مستقیم از خود اسکله بالا برود. باید تا ساحل شنا می کردند.

ریچل احساس کرد که سنگینی لباس های خیس خودش و هانا بیشتر آنها را به درون آب متلاطم فرومی برد. تمام توانش را به کار گرفت تا هانا را به شکل درازکش و شناور روی آب قرار دهد، اما این کار غیرممکن بود. ژاکت کش بافت پشمی هانا او را به زیر آب می کشید. ژاکت را از سرشانه گرفت و آن را پاره کرد؛ پارچه سنگین را از دور او درآورد، پارچه با آب رفت و دور شد. او هانا گرفت و او را به سمت ساحل کشید.

ریچل به او تسلی داد: «با من بیا، هانا. خوب می شی. قول می دم.»

میان امواج پرتلاطم در تلاش بود تا روی آب شناور بماند و هانا را به جایی امن هدایت کند. بدنش درد گرفته بود. چشمانش بر اثر شوری آب می سوخت. قدرتش تمام شد. آرام گرفت و خودش و هانا را امواج سپرد، تا اینکه در زیر پاهایش شن و ماسه حس کرد. به آرامی، از آب بیرون خزید، هانا را بیرون کشید و هر دو در ساحل درازکش شدند.

نفس های ریچل سنگین شد و نبضش تندتر شد. چشمان هانا باز بود، اما داشت از شدت سرما می لرزید.

ریچل از دور دست صدای آژیر شنید، بعد صدا اوج گرفت و سپس ناگهان متوقف شد.

لحظاتی بعد پیکرهایی را در تاریکی دید که دویدند و پرتوهای چراغ قوه هایشان را بر ساحل انداختند. فریاد زد: «ما اینجایم.» و دستش را با بی حالی تکان داد.

ریچل روی صندلی راحتی کنار تخت بیمارستان لمیده بود. روی تخت، هانا خواب بود. ریچل آن شب کم خوابیده بود. در طول شب پزشکان و پرستاران برای کنترل وضعیت هانا در رفت و آمد بودند و ریچل پی درپی بیدار شده بود.

موقع ورود آمبولانس به بیمارستان، کارآگاه کوپر در آنجا حضور داشت. هانا به سرعت به بخش اورژانس منتقل شد و به خاطر سرمازدگی و بلعیدن مقدار زیادی آب بلافاصله تحت درمان قرار گرفت. ریچل به اصرار گفته بود که خودش به مراقبت پزشکی نیاز ندارد. تنها چیزی که می خواست دوش آب گرم و عوض کردن لباس هایش بود. کارآگاه کوپر او را به هتل برگردانده بود تا به چیزی که می خواست برسد. ریچل در طول مسیر به کوپر گفته بود

که چه اتفاقی افتاده و وقتی دَن مور اسلحه کشیده، او چگونه با مخفی‌کاری به پیت پیام داده. کوپر با ناراحتی به ریچل گفت که شانس آورده که پیت بیدار بوده و با نیروهای امدادی تماس گرفته.

ریچل بعد از دوش گرفتن و لباس پوشیدن اصرار کرده بود که برگردد و احوال هانا را جویا شود. کارآگاه کوپر او را به بیمارستان رسانده بود و او ساعات باقی‌مانده شب را با یک پتو روی صندلی راحتی کنار تخت هانا گذرانده بود. چشم‌هایش را باز کرد و کارآگاه کوپر را دید که بالای سرش ایستاده و قهوه بزرگ بیرون بر و یک پاکت سفید مقوایی در دستش است. کوپر گفت: «برای صبحونه‌ت یه چیزهایی آوردم.» ریچل پتو را کنار زد و صاف نشست. چشمانش را مالید، خمیازه‌اش را فرو خورد و فنجان قهوه را گرفت.

پرسید: «تا الان دیگه دَن مور رو دستگیر کرده‌ن؟»

هانا در خواب تکان اندکی خورد، اما بیدار نشد. اثر داروهای آرام‌بخشی که پزشکان به او داده بودند هنوز به‌طور کامل از بین نرفته بود.

کارآگاه کوپر گفت: «ماشینش رها شده بود که ما پیداش کردیم. خونه‌شون هم رفتیم. کسی اونجا نبود. یکی از همسایه‌ها بهمون گفت که کلی و مادرش صبح همون روزی که قرار بود کلی مجدد شهادت بده از شهر رفته‌ن. اون دوتا به ساحل غربی نقل‌مکان کرده‌ن؛ اما دَن فراریه.»

چشمان قرمز کوپر گواه این بود که زمانی که ریچل از پشت آمبولانس با او تماس گرفته بود و او را از خواب بیدار کرده بود تا از او بخواهد به بیمارستان بیاید اصلاً نخوابیده بود. کوپر پرده‌ها را کمی کنار کشید تا بتواند آفتاب روشن صبح را ببیند. بعد برگشت تا به هانا که هنوز خواب بود نگاه کند. رنگ هانا به سفیدی ملافه‌های بیمارستان بود؛ صورتش در خواب معصومانه و کودکانه به نظر می‌رسید.

كوپر گفت: «اولین‌باری که واسه کسی خبر مرگ یکی دیگه رو می‌بری رو هیچ‌وقت نمی‌تونی فراموش کنی. واسه من اولین خبر مرگ جنی استیلز بود. هیچ‌وقت تصورش رو نمی‌کردم که من رو فرستادن خونه مادر جنی که اون خبر وحشتناک رو بهش بدم چون رئیس پلیس خواسته بود من رو از سر راهش کنار بزنه تا بتونه همکارم رو وادار کنه که روی تجاوزی که به جنی شده بود و روی قتلش سرپوش بذاره.»

ریچل پرسید: «با توجه به اینکه توی پرونده خیلی دخیل بودین و به هانا کمک کردین و خبر مرگ رو برای مادرش بردین، بعد از اون راجع به اون قضیه دیگه چیزی نپرسیدین؟»

او سر تکان داد: «بعد از خونه جنی من رو مستقیم فرستادن سر صحنه یه تصادفی که به اونجا نزدیک بود و باعث راه‌بندون شده بود. بعد از اون هم رفتم خونه و خوابیدم. وقتی برگشتم سر کار، همکارم بهم گفت که برام خبر خوبی داره. اینکه یه نفر از دوره آموزش نظامی که توی شارلوت ^{۲۲} بر گزار می‌شد و من قبلاً واسه‌ش درخواست داده بودم انصراف داده و جا واسه من خالی شده بود، فقط باید سریع می‌رفتم. دوره رو که تموم کردم بلافاصله تو رودآیلند یه پست کارآگاهی پیشرفته رو بهم پیشنهاد دادن.»

ریچل پرسید: «راس مور هم توی اون جریان دست داشت؟»

«شاید. رئیس پلیس رودآیلند از دوست‌های قدیمی راس مور بود. مطمئنم راس واسه کمک بهش زنگ زده بود.» و دوباره از پنجره به بیرون نگاه کرد. «میچ ازم خواست گواهی‌ای که پزشکی قانونی واسه فوت جنی صادر کرده بود رو گیر بیارم. با یکی از دوست‌هام صحبت کردم. اونها پرونده رو پیدا کردن، اما هیچی توش نبود. راس خیلی تمیز هرچه شواهد درباره قتل جنی موجود بوده نابود کرده.»

ریچل داخل قهوه‌اش یک بسته شکر قهوه‌ای ریخت و در سکوتی که ایجاد شده بود آن را هم زد. راس مور در دوره رئیس‌پلیسی‌اش مالک شهر بود. آن قدر قدرت داشت که می‌توانست هر کاری که می‌خواست انجام دهد. همسر و پسرش از او وحشت داشتند و همسرش را به سمت خودکشی سوق داده بود. بابی گرین را مقصر تصادف مرگباری که نیاپولیس را شوکه کرد جلوه داده بود. درحالی‌که پسر خودش پشت فرمان بود و شاید وحشتناک‌ترین از همه اینکه اطمینان حاصل کرده بود که وفادارترین افسران زیردستش تجاوز و قتل جنی استیلز را بپوشانند. تلفن کارآگاه کوپر بوق زد. گوشی را از جیبش بیرون آورد و پیام را خواند. گفت: «پیام از طرف میچ اومده. هیئت‌منصفه رأیش رو اعلام کرده.»

اسکات بلیر امروز در تختخواب خودش چشم باز کرد. شاید برای آخرین بار تا مدت‌ها بعد. شلوار سرمه‌ای و ژاکت آبی‌اش را پوشید. دندان‌هایش را مسواک زد. صورتش را اصلاح کرد و احتمالاً صبحانه خورد، علی‌رغم اضطراب و دلشوره‌ای که مطمئناً داشت. احتمالاً قبل از ترک کردن خانه به مقصد دادگاه، به اتاق‌خوابش سر کی کشید تا آن را برای آخرین بار ببیند. شرط می‌بندم که کنجکاو بود بداند شب که فرا برسد در تخت خودش می‌خوابد یا با لباس زندان در سلول بازداشتگاه اولین شب از دوران طولانی مجازاتش را پشت سر خواهد گذاشت.

وقتی به دادگاه رسید، درحالی که وکلایش اطراف او را احاطه کرده بودند و پدر و مادرش با دلواپسی پاهایشان را به دنبال خود می‌کشیدند و پشت سر او می‌رفتند، از ترس خشکش زده بود. عنان زندگی او به دست دوازده فرد عامی از اقشار مختلف افتاده بود. همان‌ها بودند که به قضاوتش نشستند. همان دوازده نفر غریبه. آنها بودند که سرنوشت او را رقم زدند. وقتی به اعضای هیئت‌منصفه نگاه می‌کرد که با قیافه‌هایی مصمم و دندان‌هایی به هم فشرده یکی یکی وارد دادگاه شدند، از سلطه آنها بر خودش آگاه شد. تقریباً می‌شد فهمید که دارد از خودش می‌پرسد: «چطور این قدر گند زدم که عاقبت این شد؟»

اعضای هیئت در کمتر از دو روز به صدور رأی نائل شدند. آنها با نظم و دقت اظهارات را بررسی کردند. سؤال‌های قانونی‌شان را از قاضی شاو پرسیدند. پرونده قطور حاوی شهادت شهود را مرور کردند. اظهارات «ک» در پرونده موجود نبود که بتوانند مطالعه‌اش کنند. شهادت اسکات بلیر را هم که در اختیار نداشتند؛ او اصلاً به جایگاه نرفته بود. باین حال آنها به وحدت رأی رسیدند. پیش از ظهر، اتاق دادگاه مملو از جمعیت شده بود و همگی منتظر بودیم تا تصمیمشان را بشنویم.

قاضی شاو از متهم خواست که بایستد. اسکات ایستاد و باد درون لپش را طوری بیرون داد که انگار قرار بود هنگام خوانده شدن حکم حجم زیادی اکسیژن را وارد ریه‌هایش کند. مباشر هیئت‌منصفه تکه کاغذی به دست ناظم جلسه داد. کاغذ دست‌به‌دست به قاضی شاو رسید. پدر و مادر اسکات دست یکدیگر را محکم‌تر گرفتند. قاضی کاغذ تاشده را باز کرد. مادر اسکات از ترس رویش را برگرداند. در تمام مدت چشم‌ها، همه، متوجه سیمای قاضی بود. قاضی حکم هیئت‌منصفه را دید.

بعد کاغذ را زمین گذاشت و صدایش را صاف کرد. سینتیا بلیر دستش را روی دهانش گذاشت و چشم‌هایش را بست. سرنوشت پسرش در حال تعیین شدن بود و هرچه که می‌شد کاری از او ساخته نبود.

نوای کلمه «بی‌گناه» بلند شد و قیافه اسکات بلیر برای لحظه‌ای آرام گرفت؛ اما کلمات «مجرم»، «مجرم» به دنبال آن آمد و او هر بار به خود لرزید. اعضای هیئت‌منصفه او را در خصوص تجاوز به «ک» بی‌گناه دانستند، اما به اتهام یک مورد تعرض و دو مورد ضرب و جرح جنسی محکومش کردند.

شاید بیشتر شما هم بعد از گوش کردن و مرور کردن اظهارات و شواهدی که ما در وبگاه اینترنتی برنامه‌مان قرار داده‌ایم، این حکم را بپسندید. ما همچنین تحلیل یکی از استادان حقوق را در وبگاه بارگذاری کرده‌ایم؛ با این مضمون که چرا طبق قوانین کارولینای شمالی تعرض جنسی برای تبدیل شدن به مصداق تجاوز، نیازمند رفتارهایی مانند تهدید و به‌کارگیری سلاح مرگبار است.

بدون شک، بعضی از شما نیز خواهید گفت که این رأی تقلید مضحکی از عدالت است؛ که اسکات بلیر می‌بایست به اشد مجازات محکوم می‌شد. بعضی‌های دیگران هم می‌گویند که اصلاً و ابداً نباید مجازات می‌شد، چون برای محکومیتش هیچ ادله‌ای فراتر از شک منطقی موجود نبود.

مطمئناً پیام‌هایی که از سوی مردم دریافت خواهیم کرد، دربرگیرنده تمامی این عقاید هستند. باور کنید در همین مدت کوتاهی که برای گزارش محاکمه در این شهر بودم، انواع و اقسام چنین دیدگاه‌هایی را در خصوص این پرونده شنیده‌ام. سیل پیام‌هایی به دستم رسید که درباره محسنات اخته‌سازی شیمیایی بحث می‌کرد. پیام‌های دیگری می‌گفتند که متجاوزان لایق مرگند. پیام‌هایی نیز در حمایت از اسکات دریافت کرده‌ام که «ک» را به انواع گناه از جمله دروغ‌گویی متهم می‌کنند.

اگر بخواهم راستش را بگویم، نمی‌فهمم که چطور همگی تقریباً به اتفاق آرا قبول داریم که قتل اشتباه است، اما نوبت به تجاوز به عنف که می‌رسد، برخی هنوز هم درست و غلط بودنش را تشخیص نمی‌دهند. حداقل با نظر به پیام‌های صندوق ورودی و رسانه‌های اجتماعی ما که تهیه‌کننده من، پیت، در طول این فصل از نزدیک آنها را بررسی کرده این‌گونه است. کار پرونده در دادگاه پایان یافته، اما تقریباً بلافاصله و حتی قبل از آنکه حکم اسکات بلیر را صادر کنند تقاضای تجدیدنظر داده می‌شود. صرف‌نظر از اینکه برایش چه مدت حبس می‌برند، اسکات تا آخر عمر بهای کارهایی را که کرده پرداخت خواهد کرد. زندگی او همان‌طور که خودش هم فهمیده تمام شده است. هم‌اکنون او یک مجرم جنسی محکوم شده است. این برایش سوءسابقه می‌شود. هرگز دوباره در شای رقابتی شرکت نخواهد کرد. چه رسد به شای کشوری.

درمورد قربانی یا «ک»؛ او رفته تا در جای دیگری زندگی جدیدی را آغاز کند. شاید صدور چنین حکمی قدری آرامش کند. امیدوارم بکند.

اعضای هیئت‌منصفه هم به سراغ دغدغه‌های معمول زندگی روزمره‌شان بازمی‌گردند. مشاغلشان را سر پا نگه می‌دارند و کارفرمایانشان را راضی می‌کنند. بچه‌ها و نوه‌هایشان را بزرگ می‌کنند. قسط وام مسکنشان را می‌دهند؛ اما نمی‌توانم به این موضوع که در آینده این پرونده گریبانشان را می‌گیرد فکر نکنم. به قضاوت دیگری نشستن کار وحشتناکی است. من ریچل کرال هستم و این فصل سوم برنامه مجرم یا بی‌گناه بود، پادکستی که شما را بر مسند قضاوت می‌نشانند.

۵۴ ریچل

ریچل چمدانش را به آن سوی لابی هتل کشید. چشم به راه بازگشتن به خانه بود. گزارش رادیویی صبح آن روز هشدار داده بود که طوفان گرمسیری ^{۲۲۱} برخاسته از اقیانوس اطلس در حال شدت گرفتن است و ممکن است تا هنگام رسیدن به ساحل تبدیل به تندباد شود. دلش می خواست وقتی طوفان می رسد از آنجا دور شده باشد. با دیدن مرد بلندقامتی که دست به سینه به ستون سنگ مرمر مصنوعی تکیه داده بود، مکث کرد.

میچ آلکینز پرسید: «برای صدور حکم نمی مونی؟»

ریچل گفت: «باید برگردم. به نظرت برای اسکات چقدر می برن؟»

آلکینز گفت: «به گمونم حدود هشت تا ده سال. جرم اولیه. فکر نمی کنم قاضی شاو براش اشد مجازات رو در نظر بگیره؛ اما خدا رو چه دیدی! ولی یه چیزی ردخور نداره. وکیل متهم تقاضای فرجام خواهی می کنه. ممکنه قاضی شاو دیگه نتونه به سابقهش بنازه که تابه حال هیچ کدوم از حکم هاش نرفته تجدیدنظر.»

ریچل گفت: «من مطمئنم که تو هر کاری که در حیطه اختیاراتت باشه انجام می دی تا مطمئن بشی که چنین اتفاقی نمی افته.» آلکینز با قاطعیت لبخند زد. ریچل شک نداشت که میچ آلکینز حواسش بود که اسکات حکم حبس سنگینی بگیرد و تک تک روزهای حبسش را بگذرانند.

آلکینز پرسید: «واسه یه گشت سریع وقت داری؟ می خوام یه چیزی بهت نشون بدم.» ریچل پرسشگرانه به او نگاه کرد. آهنگ عجیبی در صدایش بود. حس کرد که او دارد چیزی را پنهان می کند.

امیدوار بود که بتواند زودتر از شهر خارج شود، قبل از آنکه بزرگراه با ماشین هایی که پیش از طوفان آنجا را ترک می کردند دچار راهبندان شود. با این حال تصمیم گرفت عزیمتش را به تأخیر بیندازد. چمدانش را در قسمت مخصوص بار مسافر به امانت گذاشت و به دنبال آلکینز روانه خیابانی شد که او ماشین جیب مشکی اش را در آن پارک کرده بود. آنها در امتداد ساحل به سمت جنوب رفتند. آلکینز به ریچل نگفت که او را کجا می برد. ریچل هم نیازی نداشت که پرسد.

به ساحل بندر موریسون که رسیدند، آلکینز ماشینش را درست در کنار ماشین کارآگاه کوپر پارک کرد. کوپر در انتهای اسکله ایستاده بود و دریا را می پایید؛ ریچل از همان جایی که بود برق موهای طلایی او را دید. آسمان گرفته و ترسناک بود. قایق ها در دریا نبودند. آن هوا، هوای قایقرانی نبود. ماهیگیرها در پاتوق های همیشگی شان در اسکله پخش وپلا شده بودند و نخ قلاب هایشان در دریای طوفانی معلق بود. چند پسر نوجوان بی توجه به تابلوی خطر قدیمی، درون امواج پریدند.

ماهیگیری شاکی شد: «بچه های احمق. همه ماهی ها رو می ترسونن و فراری می دن.»

آلکینز و ریچل که نزدیک شدند، کارآگاه کوپر برگشت و برایشان دست تکان داد. هانا در کنار کوپر ایستاده بود؛ دامن هندی ^{۲۲۲} راه راه و کت کوتاه کتانی ^{۲۲۳} به تن داشت. از روی اسکله خم شده بود و در آب گل می انداخت؛ ریچل در آن لحظه توانست تکه کوچکی از

خال کوبی هانا را ببیند؛ خال کوبی‌ای با حنای سیاه ^{۲۲۴} که از پشت گردنش به سمت پایین امتداد می‌یافت.

ریچل آخرین بار در بیمارستان با هانا حرف زده بود. وقتی با یک دسته گل بزرگ ویژه عیادت

^{۲۲۵} به اتاق او رفت، هانا در تخت نشسته بود و داشت ذره ذره از غذایش که در سینی بود می‌خورد. آنها مدتی با هم حرف زده بودند و بعد ملاقات تمام شده بود.

هانا به ریچل گفته بود که مطمئن نیست توی دریا سر خورده یا دستش ول شده یا اینکه طبق اعتراف خودش، در نهایت به نوای جاذب دریا پاسخ مثبت داده. او گفت: «در هر صورت، خیلی ازت ممنونم، ریچل. تو به خاطر من زندگی خودت رو به خطر انداختی.»

هانا سرش را چرخاند و وقتی دید ریچل در اسکله به آنها ملحق شده لبخند زد. او تعدادی گل به دست ریچل داد و هر دو با هم گل‌های مینای باقی مانده را به دریا انداختند. کارشان که تمام شد، کنار هم ایستادند و گلبرگ‌های شناوری را نگاه کردند که تسلیم امواج می‌شدند و کم‌کم در زیر سطح آب ناپدید شدند.

ریچل پیشنهاد کرد: «تو راه برگشت می‌تونم جلوی خونه کیتی پیاده‌ت کنم. می‌خواد طوفان بیاد. شاید بخوای تا موقعیت خوبه از اینجا بزنی بیرون.»

هانا گفت: «به این سرعت نمی‌خوام برم. طوفان باشه یا نباشه، قصد دارم یه مدت بمونم. شاید یه کم نقاشی کنم. یکی اینجا هست که گالری داره؛ بهم پيله کرده نمایشگاه برگزار کنم. داشتم فکر می‌کردم که می‌تونم که یه مجموعه نقاشی از نیاپولیس بکشم و بذارمشون کنار کارهای دیگه‌م و بهار سال آینده باهاشون نمایشگاه برپا کنم.»

رویش را به ریچل کرد و بازوی او را لمس کرد: «می‌خوام معذرت‌خواهی کنم. من با نامه‌هام احساسات تو رو تحت تأثیر قرار دادم تا بهم کمک کنی قاتل جنی رو پیدا کنم. بعد هم آوردمت توی اسکله و جونت رو به خطر انداختم. من حق نداشتم تو رو توی یه همچین خطری بندازم. اون قدر فکرم مشغول اعتراف گرفتن از اون بود که احتمال ندادم که ممکنه هر دوی ما رو بکشه تا مطمئن بشه جرائمش مخفی می‌مونه.»

ریچل گفت: «خوشبختانه این اتفاق نیفتاد. هر دومتون زنده و سر حالیم. حالا وقتی دستگیر بشه من می‌تونم به اعتراف کردنش شهادت بدم.»

هانا از روی شانه ریچل نگاه گذرای به کارآگاه کوپر کرد و با تردید گفت: «مگه نشیدی؟» ریچل پرسید: «چی رو نشنیدم؟»

کارآگاه کوپر گفت: «جسد دَن مور امروز صبح زود پیدا شد. تو دریا بود. با طناب به یکی از قایق‌های خودش بسته شده بود. تلاش کرده بود شبیه یه تصادف قایق به نظر بیاد، ولی اون ملوان باتجربه‌ای بود. مردی مثل اون، با اون همه تجربه‌ای که توی نیروی دریایی داشت، توی طناب و بادبان کشتی گیر نمی‌کنه و غرق نمی‌شه. نمی‌شه، مگه اینکه خودش قصدش رو کرده باشه.»

ریچل گفت: «من حدس می‌زنم به خاطر دخترش این کار رو کرد. این جور دیگه اون دختر مجبور نمی‌شه بعد از همه بلاهایی که تحمل کرد محاکمه شدن پدرش رو هم تحمل کنه.» کارآگاه کوپر گفت: «شاید. به هر حال مایه تأسفه. دَن مور مستحق این بود که به خاطر کاری که با جنی و بابی کرد مجازات بشه. اون می‌دونست که تصادف ماشین و کشته شدن پسرها

کار بابی نبود، اما گذاشت اون به خاطرش سال‌ها توی زندان بمونه.» و سرش را تکان داد. «با بابی هم تازه حرف زدم و بهش گفتم که اون اصلاً مسئول مرگ پسرهایی که توی تصادف کشته شدن نبوده. بهش گفتم که اون شب واقعاً چه اتفاقی افتاده و اون چه جوری سوخته. عین بچه‌ها حق‌هق کرد.»

هانا نجوا کرد: «اون زندگی من رو هم نابود کرد. اما از این به بعد دیگه نه. از حالا به بعد دیگه مادر و خواهرم ازم راضی‌ان. قصد دارم به معنای واقعی زندگی کنم، نه زندگی‌ای که گناه از پا درش بیاره.»

ریچل با ملایمت گفت: «چیزی نیست که تو بابتش احساس گناه کنی. تو اصلاً کار اشتباهی نکردی، هانا. تو بچه بودی.»

هانا گفت: «الان دیگه این رو می‌دونم. هیچ‌وقت نمی‌تونم درست‌وحسابی به‌خاطر کاری که برام کردی ازت تشکر کنم، ریچل. می‌تونستی من رو نادیده بگیری، می‌تونستی به من این نسبت رو بدی که یه دیوونهٔ سریشم، اما تو من رو باور کردی و اون شب به‌خاطر من، اونجا، روی اسکله بودی. حالا می‌دونیم برای جنی چه اتفاقی افتاد.»

میچ آلکینز با صدایی خش‌دار گفت: «می‌خوام یه چیزی بهت نشون بدم. ریچل، به تو هم همین‌طور.»

او آنها را به پایین اسکله هدایت کرد تا به نیمه‌راه رسیدند. برای یادبود جنی استیلز یک پلاک برنجی در نرده‌های چوبی تعبیه شده بود و رویش امضا شده بود: مردم نیاپولیس.

آلکینز گفت: «این دیروز بلافاصله بعد از اینکه شهردار با درخواستش موافقت کرد حکاکی شد. شهردار می‌خواست یاد جنی رو اینجا، جایی که اون به قتل رسید، گرامی بداره. گفت که این کار باید خیلی وقت پیش انجام می‌شده.»

هانا انگشتانش را روی حکاکی پلاک کشید و اشک صورتش را خیس کرد. این اقدام قدم کوچکی بود، اما مهم بود؛ تاریخچهٔ آنچه بیست‌وپنج سال قبل برای خواهرش در آن ساحل رخ داده بود تصحیح کرد.

ریچل و آلکینز به آرامی به سمت ماشین برگشتند. تا به ماشین برسند و درها را ببندند، به دلیل غرش باد برای حرف زدن با هم باید داد می‌زدند.

ریچل در راه برگشت به هتل گفت: «از اینکه دوباره برای زندگی برگشتی اینجا پشیمونی؟» آلکینز اعتراف کرد: «تقریباً هر روز.»

ریچل پرسید: «پس چرا برگشتی؟»

«داستانش مفصله. نمی‌تونم بهش بیردازم چون حقوق وکیل - موکل زیر پا گذاشته می‌شه. بذار فقط این رو بگم که یه پرونده‌ای داشتم که باعث شد به همهٔ اون چیزهایی که همیشه باورشون داشتم شک کنم.» صدایش آهسته و محزون بود.

به هتل که رسیدند ریچل بی‌اختیار به جلو خم شد و پیش از پیاده شدن از ماشین با میچ خداحافظی صمیمانه‌ای کرد. آلکینز پشت فرمان نشست؛ موتور ماشین روشن بود و آلکینز ریچل را تماشا کرد که از در چرخان هتل رد می‌شود و بعد آرام‌آرام راند و رفت.

ریچل چمدان‌هایش را از پیشخدمت تحویل گرفت و به سمت آسانسور پارکینگ زیرزمین رفت. ناگهان ایستاد. متوجه توریستی شد که پای قفس طلاکاری شدهٔ بلبل ایستاده بود و

بشکن می‌زد تا پرندۀ وحشت‌زده را مجبور به خواندن کند. وقتی نتیجه‌ای نگرفت، ضربه‌ای به قفس زد، قفس لرزید و پرندۀ با سرگشتگی در قفس به هر طرف بال‌بال زد.

مدیر هتل در حال گفت‌وگوی تلفنی بود که ریچل باخشم به اتاقش هجوم برد. بدون اجازه روی صندلی کنار میز مرد نشست. مرد باعجله تماس را پایان داد. ریچل به صراحت گفت که از او چه می‌خواهد.

سی دقیقه بعد ریچل درون ماشینش بود و در جاده‌ی اصلی پرازدهام به‌پیش می‌رفت و از شهر خارج می‌شد. رادیوی ماشین را روشن کرد تا اخبار تازه را بشنود. مجری خبر اعلام کرد که اگر طوفان به مسیر فعلی‌اش ادامه دهد، تا چهل‌وهشت ساعت دیگر به املاک و اراضی کرانه‌ی ساحلی می‌رسد. او گفت: «به ساکنان نیاپولیس و شهرهای اطراف گفته می‌شه که خودشون رو برای رویارویی با بدترین شرایط آماده کنند و تدابیر مربوط به مواجهه با این بحران رو به کار ببندن. چنانچه می‌تونید از نیاپولیس خارج بشین، این کار رو انجام بدین. هنوز هم فرصت باقیه.»

ترافیک مسیرهای خروجی از نیاپولیس سنگین بود. ریچل پشت چراغ‌قرمزی که در مجاورت یک مرکز خرید قرار داشت ایستاد و مغازه‌داری را تماشا کرد که روی نردبان ایستاده بود و برای محافظت از ویتترین مغازه‌اش یک تخته سه‌لا را با چکش روی آن می‌کوبید. با عوض شدن چراغ، پایش را روی پدال گاز گذاشت و عبور کرد.

وقتی وارد بزرگراه ایالتی شد، پیغام‌های صوتی‌اش را گوش کرد. «ریچل!» از طرف پیت بود. صدایش هیجان‌زده بود. «برای فصل چهار برنامه یه پروندۀ پیدا کردم. دارم درموردش تحقیق می‌کنم. به نظرم یه چیز باورنکردنی گیرمون اومده. این می‌شه بهترین فصل برنامه‌مون. باهام تماس بگیر که بهت بگم.» ریچل گزینه‌ی حذف پیغام را فشرد. صدای بوق ممتدی قبل از پیغام بعدی آمد.

صدایی تندوتیز گفت: «ریچل، من سینتیا بلیر هستم. خواستم بگم که امیدوارم دیگه دلت خنک شده باشه. وقتی با هم دیدار کردیم، گفتمی که دادرسی رو برای رسیدن به حقیقت گزارش می‌دی. معلومه که به حقیقت اهمیت نمی‌دی. تنها چیزی که برات مهمه، شهرت و پول. به اون آمار بیننده‌ای که می‌خواستی رسیدی ریچل، نه؟ همه‌ش برای همین بود. تو آمار بیننده‌ها رو با شیطان جلوه دادن پسر من و محروم کردنش از محاکمه‌ی عادلانه بالا بردی. نمی‌دونم چطوری حالت از خودت به هم نمی‌خوره. واقعاً نمی‌دونم.»

پیام سینتیا ناگهان با صدای تیک قطع شد. ریچل سرعتش را زیاده‌تر کرد. برای مدتی در سکوت رانندگی کرد، در جاده‌ی لاین عوض کرد و از میان ازدحام بزرگراه گذشت. آن‌قدر پدال گاز را فشرد تا همه‌ی ماشین‌های را پشت سر گذاشت؛ آسفالت زغالی بزرگراه به حدی در پیش رویش کشیده شده بود که انگار تا آسمان امتداد داشت.

از صندلی عقب صدای بال‌بال زدن آمد و نگاه ریچل به آینه‌ی جلو دوید. بلبل با خشنودی روی میله‌ی وسط قفس می‌جنبید.

۱. Correspondent
۲. Associated Press
۳. ABC Australia
۴. Melbourne
۵. *The Girl in Kellers Way*
۶. *The Scape room*
۷. *The Night Swim*
۸. Charles Spicer
۹. Jennifer Enderlin
۱۰. Sarah Grill
۱۱. St. Martin
۱۲. Macmillan
۱۳. David Gernert
۱۴. Ellen Coughtrey
۱۵. Rebecca Gardner
۱۶. Gernert Company
۱۷. Ali Watts
۱۸. Random Penguin
۱۹. Penguin Random House Australia

۲۰. Shechem: شخم (نابلس) شهر کنعانی‌ای بود که در آن پسران یعقوب به انتقام تجاوز به خواهرشان دینه تمامی ساکنانش را کشتند.

۲۱. Hannah
۲۲. Jenny
۲۳. Twelve-gauge shotgun

۲۴. Lemonade: نوعی نوشیدنی که جزء اصلی آن لیموترش است و در دو نوع گازدار و بدون گاز تهیه می‌شود.

۲۵. ER

۲۶. Gabardine: نوعی پارچه مرغوب انگلیسی با بافت ریز و از جنس پنبه، پشم یا الیاف مصنوعی که بیشتر برای دوخت کت‌وشلوار مردانه استفاده می‌شود.

۲۷. Rachel
۲۸. Krall
۲۹. The Atlantic Ocean
۳۰. Twenty-four-hour diner
۳۱. Pancake
۳۲. Blueberries
۳۳. Vanilla ice cream

۳۴. Muffin: نوعی نان کم‌شیرین که در آمریکا و انگلیس در هنگام صبحانه و یا همراه با نوشیدن چای صرف می‌شود. در بسیاری از موارد از این واژه به عنوان کیک فنجانی یا همان کاپ‌کیک تعبیر می‌کنند؛ حال آنکه مافین به نسبت آن ساده‌تر بوده و ظاهر بدون تزینی دارد.

۳۵. Podcast: نوعی فایل دیجیتال و صوتی از پیش ضبط‌شده به صورت دنباله‌دار و سریالی که در فضای اینترنت بارگذاری می‌شود.

۳۶. True Crime

۳۷. Pete

۳۸. Firewall: فایروال یا دیوار آتش، به نرم‌افزار یا سخت‌افزاری که از سیستم‌های کامپیوتری در برابر ورود داده‌های مخرب و خروج ناخواسته اطلاعات و حمله هکرها محافظت می‌کند.

۳۹. Embankment

۴۰. Neapolis: به گفته نویسنده، او این نام را از نام رومی شهر شِخِم، شهری که طبق گزارش کتاب مقدس تعدی به دینه در آنجا رخ داده، برگرفته است.

۴۱. Wilmington

۴۲. Trial

۴۳. Acoustic Guitar: نوعی گیتار که از لحاظ جنس سیم و اندازه کاسه با سایر گیتارها تفاوت دارد.

۴۴. Dean

۴۵. Blair

۴۶. New Marina

۴۷. Nightingale

۴۸. Nigella Lawson: آشپز تلویزیونی و نویسنده معروف کتاب‌های آشپزی.
۴۹. FBI: اداره تحقیقات فدرال آمریکا که وابسته به وزارت دادگستری این کشور است و مقر مرکزی آن در واشنگتن دی‌سی قرار دارد.

۵۰. Morrison's Point Jetty

۵۱. یکی از ده فرمان که در کوه سینا از طرف خداوند به موسی داده شد و در سفر خروج، باب ۱۹ و ۲۰، و سفر تثئیه، باب ۵، مکتوب است.

۵۲. Sphinx: نژادی از گربه که بدنی بدون مو دارد.

۵۳. Saxophone: نوعی ساز بادی.

۵۴. Carytown

۵۵. Richmond

۵۶. Happy Hour

۵۷. ۹۱۱: در آمریکا، کانادا و بسیاری دیگر از کشورهای دنیا، این شماره مربوط به پلیس، آتش‌نشانی و آمبولانس است.

۵۸. Flounder

Sandy ۵۹.؛ نام طوفان استوایی و بسیار شدیدی که دست کم جان ۱۳ نفر را در آمریکا و کانادا گرفت و خرابی‌های بسیاری را هم به بار آورد.

۶۰. Stills

۶۱. Tina

۶۲. Henry

۶۳. U. S Military Hospital

۶۴. Kate

۶۵. Kitty

۶۶. Jasmine

۶۷. Appalachian Foothill

۶۸. North Carolina

۶۹. Blue-Collar Roots

۷۰. Commercial Airport

۷۱. Interstate Ninety-Five: یا ۹۵-I نام یک بزرگراه در آمریکا که ۳۰۹۸ کیلومتر طول دارد و از شهرهای متعددی عبور می‌کند.

۷۲. Courthouse

۷۳. Neapolis Gazette

۷۴. Red Political Bent

۷۵. Crabs

۷۶K.؛ حرف ابتدایی اسم کلی، یکی از اشخاص رمان که قربانی تعدی شده است.

۷۷. Brothers Grimm: دو برادر آلمانی در قرن نوزدهم که داستان‌ها و افسانه‌های عامیانه را جمع‌آوری و منتشر کردند.

۷۸. Lexi

۷۹۵'۸": معادل ۱۷۳ سانتی‌متر است.

۸۰. Miles

۸۱ Crack Pipe.؛ نوعی ابزار لوله‌ای شکل است که برای استعمال مواد مخدری از قبیل کراک استفاده می‌شود.

۸۲. Coin Toss

۸۳. Marty

۸۴. Minibar: یخچال کوچک اتاق هتل.

۸۵. Cathartic: مشتق از کاتارسیس، کلمه‌ای یونانی به معنای تطهیر و تزکیه. امروزه در معنای روان‌پالایی به کار گرفته می‌شود.

۸۶. Gambit: واژه‌ای ایتالیایی و یکی از ترفندهای بازی شطرنج است.

۸۷. Clapboard: نام تخته‌های نازک و باریکی است که به سقف اتاق می‌کوبند و سپس روی آن کاه‌گل و گچ می‌مالند.

۸۸. Lou Lowe

Blackbeard ۸۹: یکی از مخوف‌ترین و بدنام‌ترین دزدان دریایی که قبلاً به ادوارد تیچ (ریش سیاه) معروف بود. او در بریستول متولد شد و در دریاهای مستعمرات آمریکایی بریتانیا و غرب ایندیز در قرن هجدهم فعالیت می‌کرد.

Wright brothers ۹۰: دو برادر آمریکایی اهل اوهایو بودند که به‌خاطر اختراع اولین هواپیمای قابل کنترل موتوردار و سنگین‌تر از هوا در تاریخ ۱۷ دسامبر ۱۹۰۳ (میلادی) مشهور شدند.

Battalion of Union soldiers ۹۱: گردانی متشکل از ۶۰۵ فرد داوطلب خدمت در ارتش کانادا که اکثراً سیاه‌پوست و از اهالی نوا اسکوشیا بودند.

۹۲. Hope

۹۳. Kelly Moore

۹۴. Scott

۹۵. Fight or Flight Response

۹۶. Freeze

۹۷. Harris Wilson

۹۸. Upper-Floor: طبقه اضافی ساخته شده روی بنا را گویند.

۹۹. Dan

Hurricane in Haiti ۱۰۰: بزرگ‌ترین فاجعه انسانی هائیتی پس از زلزله سال ۲۰۱۰ در این کشور بود که باعث کشته شدن ۴۷۳ نفر و زخمی و ناپدید شدن عده بسیار دیگری شد.

۱۰۱. Russ

۱۰۲. Mitch Alkins

۱۰۳. Georgetown: یکی از مناطق مسکونی ایالات متحده آمریکا است که در شهرستان ال دورادوی کالیفرنیا واقع شده.

۱۰۴. Greg

۱۰۵. Judge Shaw

۱۰۶. Inbred: شهری که ساکنانش متمایل به ازدواج با افراد بومی همان منطقه هستند.

۱۰۷. Prison Break: نام یک مجموعه تلویزیونی معروف آمریکایی درباره فرار یک زندانی بی‌گناه است.

۱۰۸. Norfolk: نام دومین شهر بزرگ ایالت ویرجینیای آمریکا است.

۱۰۹. John

۱۱۰. Christine

۱۱۱. Central Library

۱۱۲. Specialty Stores: فروشگاه‌هایی که تعداد محدودی کالا را در انواع برند و سبک و مدل عرضه می‌کنند.

۱۱۳. City Hall

۱۱۴. City Park

Microfilm ۱۱۵: نوعی نسخه‌برداری دیجیتالی از اسناد چاپی که برای دیدن آن به ابزار نوری خاصی نیاز است.

۱۱۶. General Hospital

۱۱۷. Eliza

۱۱۸. Nick Cooper

۱۱۹. Ocracoke: نام روستایی در کارولینای شمالی است.

۱۲۰. Bill

۱۲۱. Marijuana: نوعی ماده مخدر.

۱۲۲. Rode Island: یکی از ایالت‌های شمال شرقی آمریکا است.

۱۲۳. Blue Sea Cafe

۱۲۴. Crab Burger

۱۲۵. Avocado

۱۲۶. Squeeze of Lemon

۱۲۷. American Express: نام یک کمپانی آمریکایی که کلاسورهای چرمی رستورانی را با همین نام تولید می‌کند.

۱۲۸. Tie-dyed turquoise beach dress

۱۲۹. Rick

۱۳۰. Bobby

۱۳۱. Soundproof Room: اتاقی با عایق کاری ضد صدا برای ضبط موسیقی و برنامه‌های صوتی.

۱۳۲. On Air

۱۳۳. Jelly Doughnuts

۱۳۴. Burritos: نوعی غذای مکزیکی.

۱۳۵. Sally Crawford

۱۳۶. Luke

۱۳۷. Ed

۱۳۸. Mason-Dixon Line: خطی که در جنگ داخلی آمریکا ایالت‌های شمالی آمریکا را از ایالت‌های برده‌دار جنوبی جدا می‌کرد.

۱۳۹. Cynthia

۱۴۰. Mile: هر مایل معادل ۱.۶۰۹ کیلومتر است.

۱۴۱. Dale Quinn

۱۴۲. War Room

۱۴۳. Graffiti

۱۴۴. Convertible: ماشینی که سقف آن قابلیت جمع شدن دارد.

۱۴۵. October

۱۴۶. New Georgian: سبکی از معماری است که در فاصله سال‌های ۱۷۱۰ تا ۱۷۲۰ در انگلستان و پس از آن در آمریکا متداول شد.

۱۴۷. Zero Tolerance: نام روندی بود که ایالات متحده در دهه نود و در واکنش به نگرانی روزافزون شهروندان درباره مبارزه با حمل سلاح، مواد مخدر و تأمین امنیت مدارس و... در پیش گرفت که بر برخورد قاطع با جرایم کوچک تأکید داشت.

۱۴۸. Frank Murphy

Memphis ۱۴۹: دومین شهر پرجمعیت ایالت تنسی است و در جوار رودخانه می‌سی‌سی‌پی قرار دارد.

North Carolina ۱۵۰: یکی از ایالت‌های جنوبی کشور آمریکا است که از اطراف با ایالت‌های تنسی، جورجیا، کارولینای جنوبی و ویرجینیا مرز مشترک دارد.

Tennessee ۱۵۱: یکی از ایالت‌های جنوبی آمریکا. پایتخت آن نشویل است.

۱۵۲. Beth

Gordian knot ۱۵۳: طبق افسانه‌های یونان باستان نام گره‌ای است که به دست گردیوس، سلطان فری جیا، ایجاد شد و اسکندر مقدونی آن را با شمشیر درید.

۱۵۴. Millie

King Charles ۱۵۵: نام نژادی از سگ‌های عروسکی با چشم‌های گرد و بزرگ، موهای بلند و گوش‌های بلند و آویزان.

۱۵۶. Ted

Claustrophobia ۱۵۷: نوعی اضطراب غیرمنطقی که فرد در پی قرارگیری در محیطی بسته و از ترس محبوس شدن در آنجا به آن دچار می‌شود.

Twelve Angry Men ۱۵۸: فیلمی به کارگردانی سیدنی لومت. داستان فیلم درباره دوازده مرد در هیئت‌منصفه دادگاه است که باید درباره گناهکار بودن یا بی‌گناهی جوانی که متهم به قتل است قضاوت کنند.

۱۵۹. Voir dier

۱۶۰. Mason

۱۶۱. Dwaine Richards

White hat hacker ۱۶۲: هکر کلاه سفید یا هکر قانون‌مند به هکری گفته می‌شود که از توانایی خود در جهت مثبت و برای اصلاح کاستی‌های امنیتی استفاده می‌کند.

۱۶۳. Barb

Tracey Rice ۱۶۴

Kitty McLean ۱۶۵

Ashram ۱۶۶: محلی مانند خانقاه و صومعه برای عبادت هندوان.

Colposcope ۱۶۷

HIV ۱۶۸

Syphilis ۱۶۹

Stuart ۱۷۰

۱۷۱. ME یا Myalgic Encephalomyelitis؛ نوعی بیماری که سیستم عصبی مرکزی را درگیر می‌کند.

۱۷۲. Wendy North

۱۷۳. Keith

۱۷۴. Parking Meter؛ دستگاهی که برای پرداخت هزینه پارک خودرو در کنار خیابان تعبیه می‌شود.

۱۷۵. Mill

۱۷۶. See Breeze

۱۷۷. Stelle

۱۷۸. Hall

۱۷۹. Trent

۱۸۰. Simon

۱۸۱. Vending Machine؛ دستگاه خودکار فروش کالا.

۱۸۲. Florida؛ یکی از ایالات جنوب شرقی آمریکا.

۱۸۳. Katrina Lawrence

۱۸۴. Hysteria؛ اختلال عصبی که علائم جسمانی در پی دارد.

۱۸۵. Women Rape Network

۱۸۶. Antique Flowers

۱۸۷. Renata

۱۸۸. PayPal؛ سیستم پرداخت جهانی برای انجام خریدهای اینترنتی و انتقال پول.

۱۸۹. Golden Vista

۱۹۰. Beatles

۱۹۱. Admiral Burger

۱۹۲. Laycra؛ نام نوعی جنس پارچه که از آن برای دوخت لباس‌های ورزشی استفاده می‌شود.

۱۹۳. Trauma؛ ضربه روحی

۱۹۴. Closure؛ در روان‌شناسی فرایندی است که در آن شخص نیازمند یافتن پاسخی قطعی و صریح برای سؤال یا وضعیتی مبهم است.

۱۹۵. Dave

۱۹۶. Philadelphia؛ پنجمین شهر پر جمعیت ایالات متحده آمریکا.

۱۹۷. Mark Fleming

۱۹۸. First Southern Baptist

۱۹۹. Tom Tarant

۲۰۰. Nath

۲۰۱. Polyester؛ یکی از انواع پارچه که دارای الیاف مصنوعی است و از آن به عنوان جایگزین مناسبی برای پنبه طبیعی استفاده می‌کنند.

۲۰۲. Knox

۲۰۳. Vince

۲۰۴. Lincoln

۲۰۵. Balance Beam

۲۰۶. Yard؛ برابر با ۹۱.۴۴ سانتی متر است.

۲۰۷. Lava؛ نوعی لامپ قدیمی ساخت شرکت بریتانیایی.

۲۰۸. Anderson

۲۰۹. Carl Brown

۲۱۰. Harvard

۲۱۱. Baritone؛ صدای بم و زیر.

۲۱۲. Acai؛ نوعی اسموتی یا ترکیبی که از مخلوط میوه تهیه می شود.

۲۱۳. Minimalism؛ سبکی در دکوراسیون و طراحی داخلی بر مبنای اشکال ساده و خالی از پیچیدگی.

۲۱۴. Portland؛ بزرگ ترین شهر ایالت اورگن واقع در ایالات متحده آمریکا.

۲۱۵. Green

۲۱۶. Sir William Black Stone

۲۱۷. Lucas

۲۱۸. Aaron

۲۱۹. Cloud؛ فضای ذخیره سازی آنلاین.

۲۲۰. Charlotte؛ یکی از شهرهای بزرگ ایالت کارولینای شمالی.

۲۲۱. Tropical Storm

۲۲۲. Gypsy Skirt

۲۲۳. Cropped Denim Jacket

۲۲۴. Black Henna

۲۲۵. Get-Well Flowers